



ماهنامه فرهنگی تاریخی

دوره جدید | خردادماه ۱۳۹۳ | بها ۲۵۰۰ تومان

۱۵۴

باگفتاری از:

فتح الله جعفری / خانم بدیهیان

دکتر محسن پرویز / علی زحمتکش / امیر رزاق زاده

اکبر عاطفی / مجید حامدیان / ولی الله همت

مجتبی عسگری / نصرت الله قریب

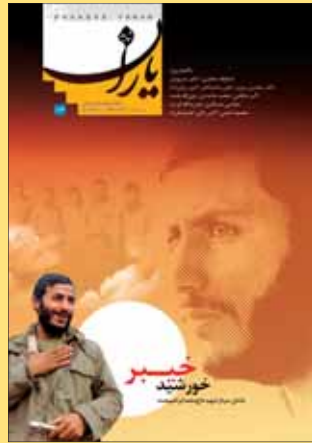
محمود امینی / اکبر ربانی / حمید فرزاد



خبر خورشید

یادمان سردار شهید حاج محمد ابراهیم همت

ماهنامه شاهد یاران
صاحب امتیاز:
بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول: احمد مازنی
سردبیر: محمد علی فقیه
دبیر تحریریه: حسین جودوی
طراح و مدیر هنری: علیرضا ذاکری
مدیر اجرایی: نادر دقیقی
همکاران تحریریه:
حسین نالشی، میلاد محمدی
حروفچین: زهره جهاندیده
چاپ و توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد



نشانی:
تهران، خیابان آیت الله طالقانی،
خیابان ملک الشعراء بهار (شمالی)
شماره ۳، انتشارات شاهد
صندوق پستی: ۴۳۴۸-۱۵۸۷۵
تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۴ - ۸۸۸۳۵۱۰۸
دورنگار: ۸۸۳۰۹۲۴۹

Email: yaran@shahedmag.com
www.shahedmag.com
www.shahed.issar.ir



- شاهد یاران از پژوهشهای محققان در باره موضوعات نشریه استقبال می کند.
- شاهد یاران در تلخیص و اصلاح آثار ارسالی آزاد است.
- آثار ارسالی مسترد نمی شود.
- نقل مطالب شاهد یاران با ذکر مأخذ بلامانع است.
- نظرات مصاحبه شوندگان الزاما موضع مجله نیست

خورشید خبیر... ادیبچه
مروری بر زندگی، زمانه و کارنامه سردار شهید حاج محمد ابراهیم همت، فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)
نحوه شکل گیری تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) در گلف اهواز در گفت و شنود فتح الله جعفری با شاهد یاران
شهید محمد ابراهیم همت در قامت یک همسر در آینه کلام خانم ژلا بدیهیان
بررسی شخصیت فرهنگی شهید محمد ابراهیم همت در گفت و شنود شاهد یاران با محسن پرویز
بررسی ماجراهای سپاه تهران و شهید محمد ابراهیم همت در گفت و شنود شاهد یاران با علی زحمتکش
سردار شهید محمد ابراهیم همت از نگاه یک راوی در گفت و شنود شاهد یاران با امیر رزاق زاده
بررسی مسائل پیش آمده در عملیات بمو در گفت و شنود شاهد یاران با اکبر عاطفی
متن سخنرانی سردار شهید حاج محمد ابراهیم همت برای رزمندگان سپاه ۱۱ اقدر، چهار روز پیش از عملیات والفجر مقدماتی
مروری بر روند فعالیت های شهید همت از شهرضا تا عملیات خبیر در گفت و شنود شاهد یاران با دکتر مجید حامدیان
محمد ابراهیم همت در قامت یک برادر در گفت و شنود شاهد یاران با ولی الله همت
نحوه رفتار سردار شهید محمد ابراهیم همت با نیروهای بسیجی در گفت و شنود شاهد یاران با مجتبی عسگری
شهید محمد ابراهیم همت در قامت یک فرمانده در گفت و شنود شاهد یاران با نصرت الله قریب
بررسی رویکردهای عملی شهید همت در لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) در گفت و شنود شاهد یاران با محمود امینی
روایتی از روحیات اخلاقی سردار شهید محمد ابراهیم همت در گفت و شنود شاهد یاران با اکبر ربانی
خاطراتی از سردار شهید محمد ابراهیم همت در گفت و شنود شاهد یاران با حمید فرزاد
متن وصیت نامه های سردار شهید حاج محمد ابراهیم همت

۱
۲
۴
۱۲
۱۷
۲۱
۲۷
۳۵
۴۲
۵۴
۶۲
۶۸
۷۱
۷۵
۷۹
۸۳
۸۸



با آغاز نهضت حضرت امام خمینی (ره) در ایران اسلامی، نسلی از جوانان شکل گرفت که سرنوشت تاریخ این مملکت را کاملاً تغییر دادند. جوانانی که توانستند ژاندارم منطقه جنوب غربی آسیا و حامیان شرقی و غربی او را کاملاً غافلگیر نموده و نقشه آنها را کاملاً از میان بردارند. بایپروزی انقلاب اسلامی فتنه‌های مختلف توسط جریان‌های معاند در گوشه و کنار کشور رخ داد. گروه‌های جدایی طلبی که هدف‌شان تکه تکه کردن ایران اسلامی بود. اما در این سو به دلیل مشکلات عدیده‌ای که در قوای نظامی باقی مانده از زمان رژیم شاهنشاهی باعث شد تا بار دیگر همان جوانان غیور انقلابی در برابر این زیاده خواهی جیره‌خواران شرق و غرب با تمام وجود بایستند. بعدها که سپاه پاسداران شکل گرفت اکثر آنها جذب این نهاد انقلابی شدند و توانستند نظم و اقتدار را بار دیگر به میهن اسلامی بازگردانند.

سردار شهید حاج محمدابراهیم همت نیز یکی از آن جوانانی است که سیر زندگی کوتاهش (۱۳۳۲-۱۳۳۴) همراه شد با تاریخ انقلاب اسلامی در ایران. راه‌اندازی و سازماندهی نیروهای انقلابی در شهرهای اصفهان علیه رژیم پهلوی، تشکیل گروه‌های مقاومت در روزهای ابتدایی پیروزی انقلاب اسلامی، کمک رسانی به مردم مناطق محروم سیستان و بلوچستان، پیوستن به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، تقویت امور فرهنگی و نظامی در شهر پاوه و مبارزه با گروه‌های جدایی طلب، تشکیل تیپ ۲۷ محمدرسول الله (ص)، سپاه ۱۱ قدر و... از جمله فعالیت مهم این سردار رشید اسلام می باشد.

لذا پرداختن به زندگی این شهید عزیز خود یک مثنوی صد من می‌طلبد تا بتوان با تمامی افرادی که در مراحل مختلف زندگی ایشان می‌زیستند گفتگو نمود و حق مطلب را ادا کرد. اما تعداد صفحات محدود ماهنامه «شاهدیاران» باعث شد تا ما برای گفتگو با افراد محدود به دنبال کسانی باشیم که تا پیش از این حرف و اسمی از آنها در میان نبوده و یا کمتر مورد توجه رسانه‌ها، محققین و پژوهشگران قرار گرفته‌اند. تا به حال در این زمینه کتب: همپای صاعقه (کارنامه تاریخی و نظامی لشکر ۲۷ مکانیزه محمدرسول الله (ص))، رازماندگاری، ستارگان زمین، آن همیشه سبز، سردار خیبیر، یادگاران، نیمه پنهان یک اسطوره، همت به روایت همسر، همسفران، آن روز در کنار تو، خورشید خانه ما، ستاره‌ای در زمین، شهید همت، معلم فراری، غرب غریب به روایت خورشید خیبیر، طنین همت، سردار بیقرار، خورشید خیبیر، سفرنامه آسمان، ماه همراه بچه هاست، در باره شهید همت منتشر شده است.

در انتها نیز کتاب به روایت همت (درس گفتارهای معلم بسیجی شهید محمدابراهیم همت (۱۳۵۹-۱۳۳۲) را خدمت نسل جوان معرفی می‌کنیم که سخنرانی‌های شهید همت است که آن را کامل‌ترین نوشته‌ای می‌توان توصیف کرد که از مطالعه آنها می‌توان به تفکرات شهید همت پی برد.

سردبیر



خورشید خیبیر

درآمد



مرور زندگی انسان‌هایی که نامی ماندگار در تاریخ میهن اسلامی دارند می‌تواند مشق راه زندگی روزمره انسان‌ها باشد. آنان نیز مانند تمامی آدم‌های روی زمین دارای جسم زمینی بودند اما روح بزرگ آنها باعث جاودانگی آنها شد. حاج همت مردی بود که محبوب قلوب بود. به خصوص که نیروهای بسیجی با تمام وجود او را دوست می‌داشتند.

نظر کرده‌ام امام حسین (ع)

روز ۱۲ فروردین ۱۳۳۴ ه.ش در شهرضا در خانواده‌ای مستضعف و متدین به دنیا آمد. او در رحم مادر بود که پدر و مادرش عازم کربلائی معلی و زیارت قبرسالار شهیدان و دیگر شهدای آن دیار شدند و مادر با تنفس شمیم روحبخش کربلا، عطر عاشورایی را به این امانت الهی دمید. محمد ابراهیم در سایه محبت‌های پدر و مسادر پاکدامن، وارسته و مهربانش دوران کودکی را پشت سر گذاشت و بعد وارد مدرسه شد. در دوران تحصیلش از هوش و استعداد فوق‌العاده‌های برخوردار بود و با موفقیت تمام دوران دبستان و دبیرستان را پشت سر گذاشت. هنگام فراغت از تحصیل به ویژه در تعطیلات تابستانی با کار و تلاش فراوان مخارج شخصی خود را برای تحصیل به دست می‌آورد و از این راه به خانواده زحمتکش خود کمک قابل توجه ای می‌کرد. او با شور، نشاط، مهر، محبت و صمیمیتی که داشت به محیط گرم خانواده صفا و صمیمیت دیگری می‌بخشید. پدرش از دوران کودکی او چنین می‌گوید: «هنگامی که خسته از کار روزانه به خانه برمی‌گشتم، دیدن فرزندم تمامی خستگی‌ها و مرارت‌ها را از وجودم پاک می‌کرد و اگر شبی او را نمی‌دیدم برایم بسیار تلخ و ناگوار بود.»

اشتیاق محمد ابراهیم به قرآن و فراگیری آن باعث می‌شد که از مادرش با اصرار بخواهد که به او قرآن یاد بدهد و او را در حفظ سوره‌ها کمک کند. این علاقه تا حدی بود که از آغاز رفتن به دبیرستان توانست قرائت کتاب آسمانی قرآن را کاملاً فرا گیرد و برخی از سوره‌های کوچک را نیز حفظ کند.

دوران سربازی

در سال ۱۳۵۲ مقطع دبیرستان را با موفقیت

پشت سر گذاشت و پس از اخذ دیپلم با نمرات عالی در دانشسرای اصفهان به ادامه تحصیل پرداخت. پس از دریافت مدرک تحصیلی به سربازی رفت. به گفته خودش تلخ‌ترین دوران عمرش همان دوسال سربازی بود. در لشکر توپخانه اصفهان مسئولیت آشپزخانه به عهده او گذاشته شده بود.

ماه مبارک رمضان فرا رسید، ابراهیم در میان برخی از سربازان همفکر خود به دیگر سربازان پیام فرستاد که آنها هم اگر سعی کنند تمام روزهای رمضان را روزه بگیرند، می‌توانند به هنگام سحری به آشپزخانه بیایند. «ناجی» فرمانده لشکر، وقتی که از این توصیه ابراهیم و روزه گرفتن عده‌ای از سربازان مطلع شد، دستور داد همه سربازان به خط شوند و همگی بدون استثنا آب بنوشند و روزه خود را باطل کنند. پس از این جریان ابراهیم گفته بود: «اگر آن روز با چند تیر مغزم را متلاشی می‌کردند برایم گوارتر از این بود که با چشمان خود ببینم که چگونه این از خدا بی‌خبران فرمان می‌دهند تا حرمت مقدس‌ترین فریضه دین مان را بشکنیم و تکلیف الهی را زیر پا بگذاریم»

اما این دوران برای شخصی چون ابراهیم چندان خالی از لطف هم نبود؛ زیرا در همین مدت توانست با برخی از جوانان روشنفکر و انقلابی مخالف رژیم ستم شاهی آشنا شود و به تعدادی از کتب ممنوعه (از نظر ساواک) دست یابد. مطالعه آن کتابها که مخفیانه و توسط برخی از دوستان، برایش فراهم می‌شد تأثیر عمیق و سازنده‌ای در روح و جان محمد ابراهیم گذاشت و به روشنی اندیشه و انتخاب راهش کمک شایانی کرد. مطالعه همان کتابها و برخورد و آشنایی با بعضی از دوستان، باعث شد که ابراهیم فعالیت‌های خود را علیه رژیم ستمشاهی آغاز کند و به روشنگری مردم و افشای چهره طاغوت بپردازد.

دوران معلمی

پس از پایان دوران سربازی و بازگشت به زادگاهش شغل معلمی را برگزید. در روستاها مشغول تدریس شد و به تعلیم فرزندان این مرز و بوم همت گماشت. ابراهیم در این دوران نیز با تعدادی از روحانیون متعهد و انقلابی ارتباط پیدا کرد و در اثر مجالست با آنها با شخصیت حضرت امام (ره) بیشتر آشنا شد. به دنبال این آشنایی و شناخت، سعی می‌کرد تا در محیط مدرسه و کلاس درس، دانش آموزان را با معارف اسلامی و اندیشه‌های انقلابی حضرت امام (ره) و یارانش آشنا کند.

او در تشویق و ترغیب دانش آموزان به مطالعه و کسب بینش و آگاهی سعی و آفری داشت و همین امور سبب شد که چندین نوبت از طرف ساواک به او اخطار شود. لیکن روح بزرگ و بی‌پاک او به همه آن اخطارها بی‌اعتنا بود و هدف و راهش را بدون اندک تزلزلی پی می‌گرفت و از تربیت شاگردان خود لحظه‌ای غفلت نمی‌ورزید. با گسترش تدریجی انقلاب اسلامی، ابراهیم پرچمداری جوانان مبارز شهرضا را برعهده گرفت. پس از انتقال وی به شهرضا برای تدریس در مدارس شهر، ارتباطش با حوزه علمیه قم برقرار شد و بطور مستمر برای گرفتن رهنمود، ملاقات با

روحانیون و دریافت اعلامیه و نوار به قم رفت و آمد می‌کرد. سخنرانی‌های پرشور و آتشین او علیه رژیم که بدون مصلحت اندیشی انجام می‌شد، مأمورین رژیم را به تعقیب وی واداشته بود، به گونه‌ای که او شهر به شهر می‌گشت تا از دستگیری در امان باشد. نخست به شهر فیروزآباد رفت و مدتی در آنجا دست به تبلیغ و ارشاد مردم زد. پس از چندی به یاسوج رفت. موقعی که در صدد دستگیری وی برآمدند به دوگنبدان عزیمت کرد و سپس به اهواز رفت و در آنجا سکنی گزید. در این دوران اقبشار مختلف در اعتراض به رژیم ستمشاهی و اعمال وحشیانه اش عکس العمل نشان می‌دادند و ابراهیم احساس کرد که برای سازماندهی تظاهرات باید به شهرضا برگردد.

بعد از بازگشت به شهر خود در دعوت مردم به خیابانها و انجام تظاهرات علیه رژیم، فعالیت و کوشش خود را افزایش داد تا اینکه در یکی از راهپیمایی‌های پرشور مردمی، قطعنامه مهمی که یکی از بندهای آن انحلال ساواک بود، توسط شهید همت قرائت شد. به دنبال آن فرمان ترور و اعدام ایشان توسط فرماندار نظامی اصفهان، سرلشکر معدوم «ناجی»، صادر گردید. مأموران رژیم در هر فرصتی در پی آن بودند که این فرزند شجاع و رشید اسلام را از پای درآورند، ولی او با تغییر لباس و قیافه، مبارزات ضد دولتی خود را دنبال میکرد تا اینکه انقلاب اسلامی به رهبری حضرت امام خمینی (ره)، به پیروزی رسید.

فعالیت‌های پس از پیروزی انقلاب

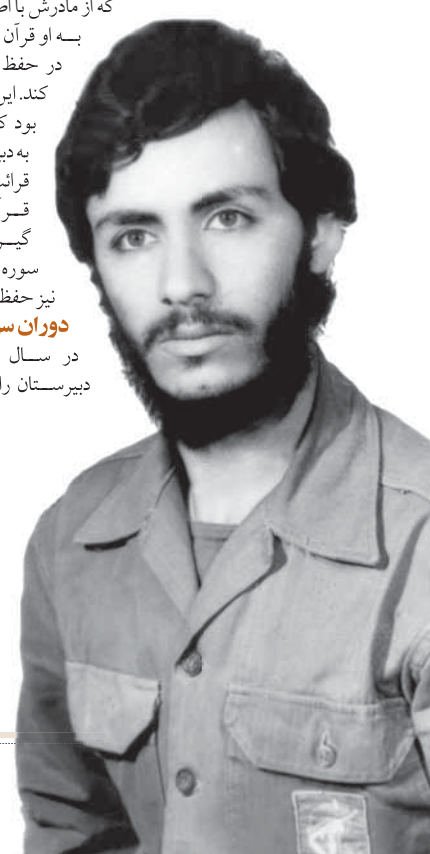
پیروزی انقلاب در جهت ایجاد نظم و دفاع از شهر و راه اندازی کمیته انقلاب اسلامی شهرضا نقش اساسی داشت. او از جمله کسانی بود که سپاه شهرضا را با کمک دو تن از برادران خود و سه تن از دوستانش تشکیل داد. درایت و نفوذ خانوادگی که در شهر داشتند مکانی را به عنوان مقر سپاه در اختیار گرفته و مقادیر قابل توجهی سلاح از شهر بانی شهر به آنجا منتقل کردند و از طریق مردم، سایر

اشتیاق محمد ابراهیم به قرآن و فراگیری آن باعث می‌شد که از مادرش با اصرار بخواهد که به او قرآن یاد بدهد و او را در حفظ سوره‌ها کمک کند.

مایحتاج و نیازمندیها را رفع کردند. به تدریج عناصر حزب اللهی به عضویت سپاه درآمدند. هنگامی که مجموعه سپاه سازمان پیدا کرد، او مسئولیت روابط عمومی سپاه را به عهده داشت. به همت این شهید بزرگوار و فعالیتهای شبانه روزی برادران پاسدار در سال ۵۸، یانغان و اشترار اطراف شهرضا که به آزار واذیت مردم می‌پرداختند، دستگیر و به دادگاه انقلاب اسلامی تحویل داده شدند و شهر از لوٹ وجود افراد شرور و قاچاقچی پاکسازی گردید.

نظر کرده‌ای که در خیبر شهید شد

مروری بر زندگی، زمانه و کارنامه سردار شهید حاج محمد ابراهیم همت، فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)



به مسائل لبنان و فلسطین و سایر کشورهای اسلامی بسیار می‌اندیشید و آنچنان از اوضاع آنجا مطلع بود که گویی سالیان درازی در آن سامان با دشمنان خدا و رسول (ص) در ستیز بوده است.

از کارهای اساسی ایشان در این مقطع، سامان بخشیدن به فعالیت‌های فرهنگی، تبلیغی منطقه بود که در آگاه ساختن جوانان و ایجاد شور انقلابی تأثیر بسزایی داشت. اواخر سال ۵۸ برحسب ضرورت و به دلیل تجربیات گرانهای او در زمینه امور فرهنگی به خرمشهر و سپس به بندر چابهار و کنارک (در استان سیستان و بلوچستان) عزیمت کرد و به فعالیت‌های گسترده فرهنگی پرداخت.

نقش شهید در کردستان و مقابله با ضدانقلاب

شهید همت در خرداد سال ۱۳۵۹ به منطقه کردستان که بخش‌هایی از آن در جنگال گروهک‌های مزدور گرفتار شده بود، اعزام گردید. ایشان با تسوکل به خدا و عزمی راسخ مبارزه بی‌امان و همه‌جانبه‌ای را علیه عوامل استکبار جهانی و گروهک‌های خودفروخته در کردستان شروع کرد و هر روز عرصه را بر آنها تنگتر نمود. از طرفی در جهت جذب مردم محروم کرد و رفع مشکلات آنان به سهم خود تلاش داشت و برای مقابله با فقر فرهنگی منطقه اهتمام چشمگیری از خود نشان می‌داد تا جایی که هنگام ترک آنجا، مردم منطقه گریه می‌کردند و حتی تحصن نموده و نمی‌خواستند از این بزرگوار جدا شوند.

رشادتهای او در برخورد با گروهک‌های باغی قابل تحسین و ستایش است. براساس آماری که از یادداشت‌های آن شهید به دست آمده است، سپاه پاسداران پایه از مهر ۵۹ تا دیماه ۶۰ (بافرماندهی مدبرانه او) عملیات موفق در خصوص پاکسازی روستاها از وجود اشرا، آزادسازی ارتفاعات و درگیری با نیروهای ارتش بعث داشته است.

شهید همت و دفاع مقدس

پس از شروع جنگ تحمیلی از سوی رژیم متجاوز عراق، شهید همت به صحنه کارزار وارد شد و در طی سالیان حضور در جبهه‌های نبرد، خدمات شایان توجهی برجای گذاشت و افتخارها آفرید. او و سردار رشید اسلام، حاج احمد متوسلیمان، به دستور فرماندهی محترم کل سپاه مأموریت یافتند ضمن اعزام به جبهه جنوب، تیپ محمدرسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) را تشکیل دهند. در عملیات سراسری فتح‌المبین، مسؤولیت قسمتی از کل عملیات به عهده این سردار دلاور بود. موفقیت عملیات در منطقه کوهستانی «شاوریه» مرهون ایثار و تلاش این سردار بزرگ و هم‌زمان اوست.

شهید همت در عملیات پیروزمند الی بیت‌المقدس در سمت معاونت تیپ محمدرسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) فعالیت و تلاش تحسین برانگیزی را در شکستن محاصره جاده شلمچه - خرمشهر انجام داد و به حق میتوان گفت که او یگان تحت امرش سهم بسزایی در فتح خرمشهر داشته اند و با اینکه منطقه عملیاتی دشت بود، شهید حاج همت با استفاده از بهترین تدابیر نظامی به نحو مطلوبی فرماندهی کرد.

در سال ۱۳۶۱ با توجه به شعله ور شدن آتش فتنه و جنگ در جنوب لبنان به منظور یاری رساندن به مردم مسلمان و مظلوم لبنان که مورد هجوم ناجوانمردانه رژیم صهیونیستی

قرار گرفته بود راهی آن دیار شد و پس از دو ماه حضور در این خطه به میهن اسلامی بازگشت و در محور جنگ و جهاد قرار گرفت.

با شروع عملیات رمضان در تاریخ ۲۳/۴/۱۳۶۱ در منطقه «شرق بصره» فرماندهی تیپ ۲۷ محمدرسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) را برعهده گرفت و بعدها با ارتقای این یگان به لشکر، تا زمان شهادتش در سمت فرماندهی انجام وظیفه نمود. پس از آن در عملیات مسلم ابن عقیل و محرم - که او فرمانده قرارگاه ظفر بود - سلحشورانه با دشمن زبون جنگید. در عملیات والفجر مقدماتی بود که شهید حاج همت، مسؤولیت سپاه یازدهم قدر را که شامل لشکر ۲۷ حضرت محمدرسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم)، لشکر ۳۱ عاشورا، لشکر ۵ نصر و تیپ ۱۰ سیدالشهدا (علیه السلام) بود، برعهده گرفت.

سرعت عمل و صلابت رزمندگان لشکر ۲۷ تحت فرماندهی ایشان در عملیات والفجر ۴ و تصرف ارتفاعات کانیمانگا در آن مقاطع از خاطره‌ها محو نمیشود. صلابت، اقتدار و استقامت فراموش نشدنی این شهید والا مقام و رزمندگان لشکر محمدرسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) در جریان عملیات خبیر در منطقه طلائی و تصرف جزایر مجنون و حفظ آن با وجود پاتکهای شدید دشمن، از افتخارات تاریخ جنگ محسوب میگردد.

مقاومت و پایداری آنان در این جزایر به قدری تحسین برانگیز بود که حتی فرمانده سپاه سوم عراق در یکی از اظهاراتش گفته بود:

«... ما آنقدر آتش بر جزایر مجنون فرو ریختیم و آنچنان آنجا را بمباران شدید نمودیم که از جزایر مجنون جز تلی خاکستر چیز دیگری باقی نیست!» اما شهید همت بدون هراس و ترس از دشمن و با وجود بیخوابیهای مکرر همچنان به ادای تکلیف و اجرای فرمان حضرت

امام خمینی (ره) مبنی بر حفظ جزایر می‌اندیشید و خطاب به برادران بسیجی می‌گفت: «برادران، امروز مسأله ما، مسأله اسلام و حفظ و حراست از حریم قرآن است. بدون تردید با همه باید پرچم سرخ عاشورایی حسین (علیه السلام) را به دوش کشیم و قداست مکتبمان، مملکت و ناموسمان را پاسداری و حراست کنیم و با گوشت و خون به حفظ جزیره، همت نمائیم، یا اینکه پرچم ذلت و تسلیم را در مقابل دشمنان خدا بالا ببریم و این ننگ و بدبختی را به دامن مطهر اعتقادمان روا داریم، که اطمینان دارم شما طالبان حریت و شرف هستید، نه ننگ و بدنامی.»

ویژگی‌های برجسته شهید

او عارفی وارسته، ایثارگری سلحشور و اسوهای برای دیگران بود که جز خدا به چیز دیگری نمی‌اندیشید و به عشق رسیدن به هدف متعالی و کسب رضای خدا و حضرت احدیت، شب و روز تلاش میکرد و سخت‌ترین و مشکل‌ترین مسؤولیت‌های نظامی را با کمال خوشرویی و اشتیاق و آرامش خاطر می‌پذیرفت.

او بسان شمع میسوخ و چونان چشمه‌ساران در حال جوشش بود و یک آن از تحرک باز نمی‌ایستاد. روحیه ایثار و استقامت او شگفت‌انگیز بود. حتی جیره و سهمیه لباس خود را به دیگران می‌بخشید و با همسان کم، قانع بود و در پاسخ کسانی که می‌پرسیدند چرا لباس خود را که به آن نیازمند بودی، بخشیدی؟ می‌گفت: «من پنج سال است که یک اورکت دارم و هنوز قابل استفاده است!»

او فرماندهی مدیر و مدبّر بود. قدرت عجیبی در مدیریت

داشت. آن هم یک مدیریت سالم در اداره کارها و نیروها. با وجود آنکه به مسائل عاطفی و نیز اصول مدیریت احترام می‌گذاشت و عمل می‌کرد، در عین حال هنگام فرماندهی قاطع بود. او نیروهای تحت امر خود را خوب توجیه می‌کرد و نظارت و پیگیری خوبی نیز داشت. کسی را که در انجام دستورات کوتاهی می‌نمود بازخواست می‌کرد و کسی را که خوب عمل می‌کرد تشویق می‌نمود.

بیش سیاسی بُعد دیگری از شخصیت بالای او به شمار می‌رفت. به مسائل لبنان و فلسطین و سایر کشورهای اسلامی بسیار می‌اندیشید و آنچنان از اوضاع آنجا مطلع بود که گویی سالیان درازی در آن سامان با دشمنان خدا و رسول (ص) در ستیز بوده است. او با وجود مشغله فراوان از مطالعه غافل نبود و نسبت به مسائل سیاسی روز شناخت وسیعی داشت. از ویژگیهای اخلاقی شهید همت برخورد دوستانه او با بسیجیان جان برکف بود. به بسیجیان عشق میورزید و همواره در سخنانش از این مجاهدان مخلص تمجید و قدرشناسی می‌کرد. «من خاک پای بسیجی‌ها هم نمیشوم. ای کاش من یک بسیجی بودم و در سنگر نبرد از آنان جدا نمی‌شدم.»

وقتی درسنگرهای نبرد، غذای گرم برای شهید همت می‌آوردند سؤال میکرد: آیا نیروهای خط مقدم و دیگر اعضای هم‌زمان در سنگرها همین غذا را می‌خورند یا خیر؟ و تا مطمئن نمیشد دست به غذا نمیزد.

شهید همت همواره برای رعایت حقوق بسیجیان به مسؤلان امر تأکید و توصیه داشت. او که از روحیه ایثار و استقامت کم‌نظیری برخوردار بود، با برخورداری و صفات اخلاقی اش در واقع معلمی نمونه و سرمشقی خوب برای پاسداران و بسیجیان بود و خود به آنچه می‌گفت، عمل می‌کرد. عشق و علاقه نیروها به او نیز از همین راز سرچشمه می‌گرفت.



شهید عباس رازینی (مسؤل ستاد لشکر ۲۷ محمدرسول الله در کنار شهید همت)

برای شهید همت مطرح نبود که چکاره است، فرمانده است یا نه. همت یک رزمنده بود، همت هم مرد جنگ بود و هم معلمی وارسته.

نحوه شهادت

شهید همت در جریان عملیات خبیر به برادران گفته بود: «باید مقاومت کرده و مانع از بازپسگیری مناطق تصرف شده، توسط دشمن شد. یا همه اینجا شهید می‌شویم و یا جزیره مجنون را نگه میداریم». رزمندگان لشکر نیز با تمام توان در برابر دشمن مردانه ایستادگی کردند. حاجی جلو رفته بود تا وضع جبهه توحید را از نزدیک بررسی کند، که گلوله توپ در نزدیکی اش اصابت میکند و این سردار دلاور به همراه معاونش، شهید اکبر زجاجی، در ۱۷ اسفند سال ۱۳۶۲ در عملیات خبیر دعوت حق را لبیک گفته و به لقاء خداوند شتافتند. ■

درآمد



صحبت‌ها و جریاناتی که میان فرماندهان جنگ از جمله مطالبی است که در آن سال‌ها به صورت عمومی بیان نمی‌شد. حال پس از گذشت سال‌ها از آن رویدادهای جزو تاریخ این مرز و بوم شده است. نکاتی در این جلسات و صحبت‌ها نهفته است که بازگو نمودن آن جذابیت خاصی برای مخاطبین خود دارد. این گفتگو که پیرامون جلسه نحوه شکل‌گیری تیپ محمد رسول الله(ص) و همچنین اتفاقاتی که در عملیات فتح المبین و بیت المقدس افتاده است را بررسی نموده است.



نحوه شکل‌گیری تیپ ۲۷ محمد رسول الله(ص) در گلف اهواز در گفت و شنود فتح الله جعفری با شاهد یاران

حاج همت محبوب‌ترین فرمانده بین نسل جنگ و نسل بعد از جنگ است.

متوسلیان و همت را می‌شناختم اما شهبازی را تا به حال ندیده بودم و نمی‌شناختم که ایشان را همانجا به من معرفی کردند و با هم آشنا شدیم. این اولین دیدار ما در جنوب بود. جلسه در مورد تشکیل تیپ محمد رسول‌الله(ص) بود. حسن باقری توضیحات کلی از منطقه جنوب و وضعیت جنگ در جنوب برایشان گفت. سپس به آنها گفت شما باید تیبی تشکیل دهید با استعداد حداقل ۱۰ گردان و منطقه عملیات جنوب را کمک کنید. بعد رو کرد به احمد متوسلیان و گفت: اسم تیپ را چه می‌گذارید؟ چون این آقایان عملیات محمد رسول‌الله(ص) را تازه انجام داده بودند، همین

دی‌ماه سال ۶۰ در یکی از همین جلسات عنوان شد که عملیاتی در غرب(پاوه) صورت گرفته به نام محمد رسول‌الله(ص) که توسط آقای احمد متوسلیان و حاج همت فرماندهی شده است.

اسم را برای تیپ‌شان گذاشتند. منتها عددش را که ۲۷ بود حسن باقری گذاشت. عددی یگان‌ها از قبل پیش‌بینی شده بود. می‌خواستند از یک تا ۵ برای قرارگاه‌ها در نظر گرفته شود مانند سپاه ۳ فتح، سپاه ۵ نصر. از عدد ۵ به بعد اسم یگان‌ها مثل ۷ ولی عصر، ۸ نجف، ۳۱ ثارالله و... تا عدد ۵۰ هم ادامه داشت.

علت حضور شما در آن جلسه چه بود؟

علت اصلی آن را نمی‌دانم و فقط به خاطر اینکه از طرف آقای باقری احضار شدم به آن جلسه رفتم. شاید هم چون عملیات بستان را انجام داده بودم می‌خواستند در جلسه‌شان شرکت کنم. حسن باقری از آنها پرسید: شما نیروهای کدام منطقه و شهر را

اسم می‌شناختم. وقتی به جنوب رفتم، عملیات طریق‌القدس انجام شده بود. روزهای دوشنبه در مرکز گلف جلسه داشتیم. فرماندهان محورهای جنوب در این جلسه حضور داشتند. آقای جهان‌آرا شهید شده بود، دکتر عبدالرضا موسوی به جایش می‌آمد. مهدی کیانی از آبادان، علی هاشمی از حمیدیه، آقای دقایقی یا عزیز جعفری از سوسنگرد، رئوفی از دزفول، مجید بقایی و مصطفوی از شوش دانیال، مرتضی قربانی از جبهه آبادان می‌آمدند.

شما در آن جلسات از طرف کدام محور شرکت داشتید؟

از بستان می‌آمدم. خب وقتی عملیات طریق‌القدس انجام شد من مسئول زرهی سپاه بودم. به هر حال در دی‌ماه سال ۶۰ در یکی از همین جلسات عنوان شد که عملیاتی در غرب(پاوه) صورت گرفته به نام محمد رسول‌الله(ص) که توسط آقای احمد متوسلیان و حاج همت فرماندهی شده است. نام این آقایان برای من آشنا بود. دنبال کار را گرفتم و فهمیدم کار جالبی انجام دادند و در شرایط سخت و برفی توانسته‌اند کار بزرگی انجام دهند. تا اینکه ۲۶-۲۵ دی‌ماه به تهران آمدم و به جماران برای دیدار با امام رفته بودیم. دیدار فرماندهان جنگ با امام و کسب تکلیف بود. ۲۹ دی‌ماه به اهواز برگشتیم. در اتاق گلف اهواز نشستیم بودم و به عکس هوایی منطقه غرب دزفول نگاه می‌کردم و کار می‌کردم. شهید مسعود پیش بهار آمد و گفت: حسن باقری با تو کار دارد. بلند شدم به طبقه دوم ساختمان رفتم. یک اتاقی برای استراحت و نشستن بود که البته بازجویی اسرای رده بالای عراق هم آنجا انجام می‌شد. وارد اتاق که شدم، دیدم چهار نفر داخل اتاق هستند. احمد متوسلیان، حاج‌همت، محمود شهبازی و حسن باقری.

حسن باقری داشت در مورد جنگ در جنوب با آنها صحبت می‌کرد. من ایستادم و سلام‌علیک کردیم.

اولین دیدار شما با حاج همت چه زمانی رخ داد؟

پیش از شروع جنگ من در کردستان بودم. به همین دلیل اسامی فرماندهانی مثل شهید ناصر کاظمی، احمد متوسلیان، محمود خادمی، شهید حمید عرب‌نژاد، شهید همت و در رأس آنها آقای محمد بروجردی را می‌شنیدم.

آن روزها شما در کدام شهر مستقر بودید؟

در شهرسردشت، فرمانده عملیات سپاه سردشت بودم. ما تازه وارد سردشت شده بودیم و فرمانده آن چنانی وجود نداشت. من یک گروه نیروی رزمنده داشتم که در شهرها برای پاکسازی‌ها می‌رفتند که به سردشت رفته بودیم. اما خب با فرماندهان دیگر در شهرهای دیگر ارتباط داشتیم. مثلاً آقای بابارستمی سقز بود ما با او کار می‌کردیم. شهید محمود خادمی در بانه بود، با او کار می‌کردیم. در سنجق با آقا رحیم صفوی کار می‌کردیم. می‌دانستم در مریوان و پاوه حاج‌همت و حاج احمد متوسلیان هستند. در مهاباد آقای عرب‌نژاد بودند. در کل کردستان ارتباط این‌چنینی داشتیم که جنگ شروع شد. عده‌ای از ما به جنوب آمدم و ارتباطمان با کردستان قطع شد.

در کردستان با شهید همت دیداری نداشتید؟

خب افرادی مثل او، ناصر کاظمی، احمد متوسلیان و... را می‌دیدیم اما مسئله قابل توجهی پیش نیامده بود که با هم صحبت کنیم. چون ما تازه وارد کردستان شده بودیم.

در خود سپاه آقای جبروتی که فرمانده سپاه تهران بود را می‌دیدیم، با او صحبت می‌کردیم و نظر می‌گرفتیم. به هر حال فرماندهان در کشور حضور داشتند که ما آنها را به اسم می‌شناختم. مثلاً می‌دانستیم که محمد جهان‌آرا فرمانده سپاه خرمشهر است اما ارتباطی با او نداشتیم. و یا می‌دانستیم داود کریمی به اهواز رفته و جنگ را اداره می‌کند. یا حسن باقری اطلاعات سپاه را اداره می‌کند. چون اینها مسئولیت داشتند اسم‌شان زیاد به گوش‌مان می‌خورد. اما این افراد را در حد



منطقه و تیپ را آماده کند. هماهنگ کردن شما سه نفر کار خوبی است. منتها باید یک اطلاعات عملیات هم باید بگذاریم که در شناسایی‌ها مسئولیت داشته باشد. در همان جلسه مسئولیت‌ها تقریباً تعیین شد. قرار شد حاج احمد متوسلیان فرمانده باشد و تیپ را اداره کند. حاج همت در دوکوهه مستقر شود و واحدها را اداره کند. محمود شهبازی به منطقه برود و منطقه را آماده عملیات کند.

حسن باقری در این انتخاب‌ها نقش داشت؟

نه آنچنان. از این نحوه انتخاب مسئولیت هم استقبال کرد. او گفت در این قضیه تعارف نکنید. حسن باقری خیل رک حرفش را می‌زد. در پایان جلسه حسن آقا گفت برای اینکه با منطقه، مواضع دشمن، طرز چینش در آرایش نیروهای دشمن، سنگرها و ... در جنوب آشنا شوید، ما عملیات طریق‌القدس را اخیراً انجام دادیم و زمین دست نخورده است. با دست مرا نشان داد و گفت با ایشان بروید و منطقه را ببینید. بعد به من گفت: فتح الله اینها را به مناطق خطرناک نبری، برو به الله اکبر و عبید. مناطقی که تازه آزاد شده بود. بیشتر مقصود حسن آقا این بود تا این دوستان

با مواضع و سنگرهای دشمن آشنا شوند. خوب من چون قبلاً در شناسایی‌های منطقه حضور داشتم، آنجا را می‌شناختم. به همین دلیل قبول کردم. گفتم آنها را به سه منطقه سیدجاسم، الله اکبر و عبید می‌برم. آقای باقری روی نقشه غرب دزفول را توضیحی دادند. و گفتند قرار است شما در این منطقه عملیات کنید. الان هم فعلاً بروید تیپ‌تان را تشکیل دهید. ابتدا اینها در منطقه اعزام نیروی دزفول مستقر شدند و بعد به دوکوهه رفتند. دوکوهه محلی بود که سپاه برای استقرار نیروهایش از ارتش گرفته بود. البته دوکوهه پیش از این دست سپاه دزفول بود و در آنجا جنگ‌زده‌ها مستقر بودند که بعد به جای دیگری منتقل‌شان کردند.

ساختمان‌های اول دوکوهه را برای ستادشان انتخاب کردند و مستقر شدند. حاج همت هم گفت دوکوهه برای ما جایی خوبی است چون نیروها با قطار پیاده می‌شوند و به راحتی منتقل می‌شوند. آن موقع دوکوهه داشت آماده می‌شد. حتی قبلاً ما چند جلسه برای آماده‌سازی‌اش رفته بودیم.

آن جلسه هنگام غروب تمام شد. حسن با اینها خداحافظی کرد و رفت. ما هم از اتاق خارج شدیم. شب هم که نمی‌شد از آنجا رفت، مشکل بود. ما با احمد آقا و حاج همت جلوی ساختمان گلف قدم می‌زدیم. حاج احمد گفت: من نگرانم. گفتم: چرا؟ گفت: ما تا به حال در جنوب نچنگیده‌ایم. اوضاع جنوب با غرب فرق دارد. در غرب همه جا کوه و تپه بود اما اینجا همه جا دشت است و جنگ با دشمنی که حسن باقری توضیح داد خیلی مشکل است. آنها خط منظم و توپخانه دارند. میدان مین احداث کرده و ... گفتم: کسی که در کوه چنگیده در دشت بهتر

می‌جنگد، نگران نباش. شما در جنوب بهتر می‌توانید کار کنید تا در غرب. توانایی شما در این کار خوب است.

صحبت‌مان ادامه پیدا کرد تا موقع نماز. اینها هم باید به کارهایشان می‌رسیدند. یادم هست که من توانستم همراه آنها برای دیدن از تمامی مناطق بروم. چون من مرتب با افراد مختلف به منطقه می‌رفتم و آنجا را نشان می‌دادم. یادم نیست که تمامی مناطق را با آنها رفته باشم. ولی فکر می‌کنم که یکی از مناطق را برای بازدید رفتم که موقع برگشت حسن آقا از من گزارش خواست. آن مناطق همه شبیه یکدیگر بود. یکی از پیچیده‌ترین و وسیع‌ترین خط‌ها را به آنها نشان دادم فکر کنم دهیم بسته نام داشت. می‌شود تقریباً روبروی دهلاویه.

برایشان مناطق میدان مین، سیم خاردار، سنگرهای انفرادی، اجتماعی، سکوی تانک و خط دوم را توضیح دادم. گفتم: برای اطلاع بیشتر از مناطق می‌توانید با افراد دیگری برای بازدید بروید. که در جواب گفتند: فعلاً همین مقدار برایمان کافی است.

گفتم: قطعاً منطقه‌ای که شما می‌خواهید در آن عملیات کنید در ارتفاعات است و شاید موانعش با این فرق کند. به هر حال اینها رفتند. من از این تاریخ به طور مرتب این آقایان را می‌دیدم. کم‌کم با فرمانده گردان و نیروهای ارکان تیپ آنها آشنا شدم از قبیل محسن وزوایی، حسین قجه‌ای، عباس کریمی، رضا چراغی، علی میرکیانی و ... در جلسات فرمانده گردان‌های تیپ هم بعضاً شرکت می‌کردم.

برای جلسات که به دزفول و شوش می‌رفتم، گاهی اوقات هم سری به تیپ ۲۷ در دوکوهه می‌زدم. حاج همت همیشه تسبیح زردرنگی در دست داشت و ذکر می‌گفت. صحبت‌ها بیشتر احوالپرسی بود و اینکه گردان‌ها سرو سامان گرفته و یا سازمان‌دهی تو چه وضعیتی است و ... حاجی هم توضیح می‌داد که مثلاً نیروهای فلان شهر را به گردان انصارالرسول که فرماندهی‌اش بر عهده اسماعیل قهرمانی بود، داده‌ایم و یا نیروهای تهران به گردان محسن وزوایی دادیم. از این گونه حرف‌ها بود. در عملیات فتح المبین، ۹ گردان تیپ محمد رسول الله (ص) عمل کرد. گردان انصارالرسول در شاوریه عمل کرد. من به جلسات آنها می‌رفتم. حاج همت مسئول محور شاوریه بود چون من با خود حاج همت به محور برای شناسایی رفتم. این رفت و آمدهای ما با این دوستان در بهمن ماه خیلی زیاد شد. اینها می‌خواستند در تپه‌های جفیله، تپه‌های شاوریه، تپه دهلیز، بلتای بالا و پایین، علی گره زد و توپخانه دشمن عملیات کنند. ما از ملحه به تپه‌ای به نام تپه سبز می‌رفتم. وقتی از بالای آن نگاه می‌کردیم پشت تپه‌های علی گره‌زد خوب پیدا بود. یک روز من به حاج احمد گفتم: شما که می‌خواهید در اینجا عمل کنید فقط از یک نقطه خط را ببینید، یک بار به تپه سبز بیایید و پشت این ارتفاعات را هم ببینید. اینجا خیلی جالب است دید خوبی دارد. البته یک کم خطری است. در دل دشمن است و باید از یک کانالی برویم.

یک روز قرار گذاشتیم با حاج احمد و شهبازی و حاج همت و چند نفر دیگر به کانال ملحه آمدیم. جاده آسفالت را قطع کردیم و به جاده سایت رسیدیم. این

برای تیپ‌تان می‌خواهید؟ احمد متوسلیان گفت: نیروهای تهران و شمال کشور را. حسن قبول کرد که نیروها را به آنها بدهد. سپس حسن پرسید چطور مسئولیت‌های تیپ را می‌گیرید؟ این سه نفر شروع کردند به هم تعارف کردن. حاج احمد گفت فرمانده که حاج احمد است. حاج احمد یک مرتبه گفت: نه، حاج همت فرمانده باشد ما با او کار می‌کنیم. حاج همت گفت: من مسئولیت قبول نمی‌کنم، محمود شهبازی فرمانده باشد. محمود گفت: نه تا وقتی حاج همت باشد من مسئولیت نمی‌گیرم. اینها تعارف می‌کردند که کدام فرمانده بشوند.

حسن باقری گفت: مهم نیست که چه کسی فرمانده باشد. ما سه کار اساسی داریم. یک نفر باید فرمانده باشد و در جلسات گلف شرکت و فرماندهی کند. این روزها هنوز قرارگاه کربلا تشکیل نشده بود. یک نفر هم باید مسئول تشکیل تیپ (مسئول ستاد) بشود و تیپ و گردان‌ها و واحدها را تشکیل بدهد، استقرار تیپ را راه بیندازد، تدارکات را راه بیندازد و امکانات بدهد که این کار خیلی سنگینی است و یک مدیر قوی می‌خواهد. یک نفر هم باید مسئول (معاون) عملیاتی بشود که شناسایی‌های منطقه را انجام دهد و

یک روز قرار گذاشتیم با حاج احمد و شهبازی و حاج همت و چند نفر دیگر به کانال ملحه آمدیم. دشمن هم اطراف‌مان خمپاره شصت می‌زد. آن روز، واقعاً روز خطرناکی بود. تک تک این دوستان هم با دوربین خروگوشی همه مناطق را کامل دیدند. آنجا دیدگاه جالبی بود.

شناسایی برای آنها خیلی خوب بود. بعد به تپه سبز رفتیم. به آنها تمامی مکان‌های مورد نظرشان اعم از تپه‌های شاوریه، تپه دهلیز، بلتسا، علی گره زد و... را نشان دادم. برای آنها خیلی جالب بود. دشمن هم اطراف‌مان خمپاره شصت می‌زد. آن روز، واقعا روز خطرناکی بود. تک تک این دوستان هم با دوربین خرگوشی همه مناطق را کامل دیدند. آنجا دیدگاه جالبی بود.

الحمدلله آن روز اتفاقی نیفتاد و ما سالم برگشتیم. تا یک جای کانال دولا دولا و سپس به راحتی به عقب برگشتیم. حاج‌همت گفت: اینجا عجب جای جالبی بود، چه شناسایی خوبی بود. این برای حاج‌همت خیلی جالب بود. او فرد باهوش و تیزی بود. بعد به شوش آمدیم. در سپاه شوش جلسه بود.

از آن پس ارتباط ما با آنها نزدیک‌تر شد. یک شب جلسه قرارگاه کربلا بود. حاج‌احمد هم به جلسه آمده بود. قرار بود بحث مانور عملیات در آنجا مطرح شود. حاج‌احمد یواشکی به من گفت: بعضی این بچه‌ها را نمی‌شناسم، آنها را به من معرفی کن.

قرارگاه کربلا موقعیتش به گونه‌ای بود که باید هفت پله داخل زمین می‌رفتید. بهش گفتم: می‌خواهید هر کسی که از پله پایین می‌آید، از گونه راه رفتن و پاهایش نام او را برایت بگویم؟ در همین حین یک نفر داشت از پله پایین می‌آمد. گفتم: این مرتضی قربانی است. وقتی آمد دیدم مرتضی است. نفر بعدی گفتم این علی فضلی است. از پا و راه رفتن افراد آنها را می‌شناختم. چند نفری آمدند و من هم به همین روش اسامی آنها را برای حاج‌احمد گفتم. یک مرتبه دیدم یک نفر آمد که پایش برایم آشنا نبود. گفتم: نمی‌دانم این کیست، هر که هست جدید است. حاج‌احمد گفت: این پاهای محمود شهبازی ماست.

آن شب همت به جلسه نیامده بود. در حالی که هر شب می‌آمد. سراغ او را گرفتیم. حاج‌احمد گفت: در حال تقسیم نیروست. امشب نیرو برایمان می‌آید باید آنها را غذا دهد و سازماندهی شان کند.

حاج‌احمد گفت: نمی‌خواهی او را ببینی؟ گفتم: بله. گفت: فردا به دوکوهه بیا. قرار گذاشتیم فردا به دوکوهه بروم. به آنجا رفتیم و دیدم حاج‌همت و

متوسلیان بیرون دفتر فرماندهی کنار یک تانکر آب نشستند و راجع به نیروهایی که تازه آمدند با هم صحبت می‌کنند. سلام علیک کردم و با حاج‌همت حال و احوال کردیم. با متوسلیان سوار ماشین شدم و به مقرشان رفتم. آنجا مقداری نقشه‌ها را دیدیم و در مورد عملیات صحبت کردیم. چون قرار بود من یک گردان تانک برای آنها آماده کنم تا در محور عملیاتشان کار کند. در راه با هم صحبت کردیم که چه کار کنیم و چگونه سازماندهی کنیم. وقتی به مقر رسیدیم، محسن وزوایی در حال آموزش نیروهای گردانش در پشت تپه‌های دهلیز بود. قبل از ظهر هم بود. یادم هست داشت نیروهایش را سینه خیز می‌برد. حاج‌احمد با او برخورد کرد که این چه وضع آموزش دادن است؟

محسن وزوایی گفت: من این‌طور آموزش می‌دهم. حاج‌احمد گفت: این آموزش به درد نمی‌خورد، همین آموزش‌هاست که عملیات‌ها را این‌طور می‌کند. محسن گفت: من این گونه بلد آموزش بدهم. حاج‌احمد هم دستور داد اسلحه‌اش را بگیرند و بازداشتش کنند. محسن هم اسلحه‌اش را داد. رفتم جلو و به احمد گفتم: خوب نیست در حضور ما با فرمانده گردان این چنین برخورد کنید. حسین همدانی هم پا درمیانی کرد و او را به سنگر برد. اما هنوز ناراحت بود و چشمانش درهم بود. من گفتم: محسن وزوایی آدم کمی نیست که با اون چنین برخورد می‌کنید. می‌دانستم که محسن در بازی دراز فرمانده بوده و جزو دانشجویان مسلمان پیرو خط امام است.

حاج‌احمد بسیار با محبت و صبور بود. من کوچک‌ترین بی‌ادبی از او ندیدم. بسیار وزین رفتار می‌کرد و خیلی فهیم بود. تمام مدت با او سرورکار داشتیم حتی در شرایط بحرانی هم خوب رفتار می‌کرد.

ما دیگه با این دوستان در ارتباط بودیم. محور عملیاتی آنها قرارگاه نصر بود. فرمانده این قرارگاه حسن باقری بود. من از اول رابطه نزدیکی با حسن داشتم. من هم مسئول زرهی سپاه بودم. شبی که عملیات شروع شد براساس قرار قبلی در محور آنها بودیم. تنها مقداری در محور ملحه که علی فضلی حضور داشت مشکلی پیش آمد که من به آنجا رفتم و

صبح برگشتم که آقا محسن گفت به قرارگاه نصر برو و با حسن باش. رفتم و تقریبا تا آخر عملیات آنجا بودم. در عملیات فتح‌المبین ارتباط زیادی با کادر تیپ محمد رسول‌الله (ص) داشتم.

برای فتح‌المبین سه محور مشخص شد. یک محور تپه‌های جفیره بود که محمود شهبازی عمل می‌کرد. یک محور تپه‌های شاوریه بود که حاج‌همت حضور داشت و خود حاج‌احمد هم که در علی گره زد بود. اینها با هم و با حسن باقری در تماس بودند و ما مکالمات بی سیم اینها را می‌شنیدیم.

فردا ساعت ۱۲ و ۳۰ دقیقه احمد متوسلیان به حسن باقری گفت: من اهدافم را گرفتم، ماموریت بعدی‌ام چیست؟

و این خیلی جالب بود. یعنی زودتر از تیپ‌های دیگر اهداف عملیاتی خودشان را انجام دادند. حسن گفت: فعلا مواضع را استحکام ببخش، الان مأموریتی نداری. این در حالی بود که قرارگاه‌های دیگر هنوز اهدافشان را نگرفته بودند فتح که سر جای خودش برگشت و عملیاتی نکرد. قدس هم با مشکل مواجه و خیلی گرفتار شد. تیپ هفت ولسی عصر هم تا بعدازظهر اهدافش را گرفت.

بعدازظهر ما را به قرارگاه کربلا بردند. آنجا جلسه

چون برای آزادی شهر خرمشهر پیچیده‌ترین محور به تیپ محمد رسول‌الله (ص) سپرده شد و من باید برای آنها تاکتیک نفربر یا زرهی آماده می‌کردم به همین دلیل با حاج‌همت و متوسلیان تعامل نزدیکی داشتم. در همین جا بود که حاج‌همت نقش پررنگ‌تری به عنوان جانشین حاج‌احمد متوسلیان پیدا کرد.

بود. دیدم آقا محسن خیلی عصبانی است. جریان این بود که قرارگاه کربلا به حسن باقری متوسل شد که از حاج‌همت و احمد متوسلیان برای دشت عباس و رفع مشکل قرارگاه قدس کمک بگیرد. می‌خواهم بگویم تسلط این دوستان بر عملیات و صحنه نبرد این‌طور بود که به دیگران هم کمک می‌کردند.

روز هشتم عملیات فتح‌المبین، اینها انداختند در جاده ابوغریب و جاده تینه و تنگه برغازه و این کار بزرگی بود. از دشت عباس به سمت تنگه دو سالک و چنانچه و تنگه برغازه رفتند. در اینجا باز هم با آنها تماس شبکه‌ای داشتیم تا اینکه عملیات تمام شد.

روز دهم و یازدهم عملیات که روز جمع‌بندی بود، تقریبا من با حاج‌همت کنار هم نشسته بودیم و بحث می‌کردیم. فرماندهان نقاط ضعف و قوت عملیات را گزارش می‌دادند و می‌رفتند. حاج‌احمد متوسلیان هم بلند شد و توضیح داد. او می‌گفت ما باید نقاط ضعف را بگوییم که برای دفعه بعد تقویتش کنیم. نقاط قوت که گفتن نداره. به هر حال عملیات فتح‌المبین تمام شد.

از ۱۶-۱۵ فروردین بحث عملیات بیت‌المقدس شروع شد. در مرحله دوم این عملیات این ارتباط ما



مجمع فرماندهان سپاه. در تصویر شهیدان خرازی، باقری، شاهراهی، احمد کاظمی و شهید همت دیده می‌شوند.

قالب فرمانده تیپ وارد عمل شد. خرمشهر را محاصره کرد. و این کار بسیار سنگینی بود که انجام داد. یعنی راه ارتباطی بصره-خرمشهر را بست و این باعث شد که خرمشهر سقوط کند. عامل اصلی تصرف خرمشهر همین کار بود چون یعنی ها متوجه شدند که جاده و عقبه‌ای دیگر ندارند و تسلیم شدند. و گرنه عراق ده هزار نیرو در خرمشهر داشت و می‌توانست از خود دفاع کند.

حاج‌همت از منطقه غرب عریض، بین شلمچه و عریض مسیری پیدا کرد و شناسایی کرد و شناسایی‌هایشان هم خیلی خوب کار کردند. به همین دلیل هم خیلی راحت به خین رسیدند و توانستند ارتباط دشمن با عقبه‌اش را قطع کند و خرمشهر را محاصره کنند. کسی هم تا به حال به این موضوع اشاره نکرده و این یکی از شاهکارهای حاج‌همت بود.

ماجرای سه روز مقاومت تیپ محمد رسول‌الله (ص) در برابر دشمن هم در همین عملیات شکل گرفت؟

بله. یادم است که بچه‌های یکی از یگان‌های سمت چپ تیپ محمد رسول‌الله (ص) و شمال خرمشهر باید می‌رسید به جاده و جناح راست را نگهداری می‌کرد اما نتوانسته بودند. شب هم حاج‌احمد در جلسه قرارگاه کربلا گفت اینها باید اعدام شوند و خائن هستند، بچه‌های ما قتل عام شدند.

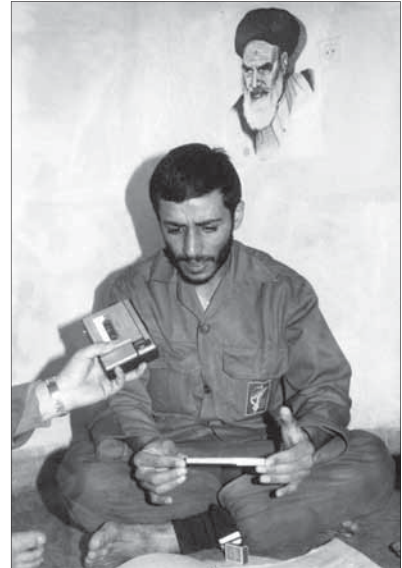
در قرارگاه کربلا از این اتفاقات می‌افتاد. یادم هست یک روز حاج‌احمد متوسلیان گفت: یک نفربر به من بدهید تا بر روی آن بی‌سیم بندام. ما هم یک نفربر تمیز و نو از لشکر یک مکانیزه عراق در عملیات فتح‌المبین غنیمت گرفته بودیم که بی‌سیم هم داشت. من آن را به او دادم. نفربر بنزینی بود. بعد این نفربر را به سنگری در یک موضعی پشت ایستگاه گردمشت مستقر کرده بود و با فرماندهان گردان‌هایش در تماس بود. من می‌رفتم و او را می‌دیدم. وقتی عملیات می‌شد حسن باقری به خط می‌آمد و سنگری را به عنوان قرارگاه نصر انتخاب می‌کرد. احمد متوسلیان هم به خط می‌آمد. دشمن روز چهاردهم بیت المقدس ضدحمله شدیدی کرده بود. روز پانزدهم قبه‌های شهید شده بود و به احمد فشار زیادی وارد شده بود. آمد پیش حسن و گفت: می‌خواهم عقب

می‌زد که وقتی می‌رفت پای نقشه تا توضیحاتی را بدهد بعضی‌ها صدایشان در می‌آمد که آقا صدا به انتهای اتاق نمی‌رسد که حاجی هم در جواب می‌گفت: اگر آرام باشید، صدا هم می‌رسد. او با حسن باقری رابطه خوبی داشت ولی گاهی مسائلی را به حسن اصرار می‌کرد که انجام شود. اما حاج‌همت با یک بیان متعادل‌تری در بحث‌ها وارد می‌شد و کمک می‌کرد. خوب بحث می‌کرد و با سعه‌صدر بحث را می‌بست. در مدیریت ستاد تیپ هم دیپلماسی قوی‌تری داشت و توانمندتر بود.

مثلا یک وقت می‌دیدید حاج‌احمد با مسئول مخابرات دعوا کرده، حاج‌همت زود قضیه را جمع و جور می‌کرد و فیصله می‌داد. یا اگر حاج‌احمد با یک ارتشی دچار مشکل و درگیری می‌شد، حاج‌همت با پدرمیانی ماجرا را به خوبی و خوشی تمام می‌کرد. در همین جلسات که هر دوی آنها حضور داشتند گاهی همت بلند می‌شد و راجع به عملیات و شناسایی‌ها توضیح می‌داد او بیان خوبی داشت. تا اینجا توضیحات بر روی کالک‌ها و نقشه‌های عملیات بیت‌المقدس بود و کارهای شناسایی صورت می‌گرفت. از اینجا به بعد یگان‌ها باید وارد عمل می‌شدند. البته این طور نبود که حاج‌همت بگوید من چون مسئول ستاد هستم باید فقط در ستاد بنشینم، نه. او انگار خود را ملزم کرده بود که در عرصه عملیات هم حضور داشته باشد. من در بسیاری از اوقات‌ها او را در صحنه درگیری می‌دیدم که گردان‌ها را به خط می‌کند و ضدحمله دشمن را پاسخ می‌دهد. حتی پشت لودر می‌نشست و برای خاکریز زدن کمک می‌کرد. حاجی بسیار توجیه بود.

به طور مثال در مرحله سوم عملیات بیت‌المقدس، در روز هفدهم احمد متوسلیان زخمی و از صحنه خارج شد. و در اینجا حاج‌همت فرماندهی را به عهده گرفت. نگذاشت کوچک‌ترین خللی در شبکه بوجود بیاید. هم گردان‌ها را اداره می‌کرد، هم تیپ را اداره کرد و هم عملیات را. در روز هجدهم که سخت‌ترین ضدحمله دشمن بود، خیلی خوب مقاومت کرد. درست است که دشمن بخشی از خط ما را گرفت اما این نقص همت نبود. بعد از این محمود شهبازی در بیت‌المقدس شهید شد. در میان فرمانده بعضی از گردان‌ها مثل محسن وزوایی، حسین قبه‌ای، فرمانده گردان مالک که همان روز در خط شهید شد. حاج‌همت هم بلافاصله برای این گردان‌ها فرمانده انتخاب می‌کرد و نمی‌گذاشت خللی بوجود بیاید.

مرحله چهارم، مرحله نهایی و مرحله آزادی خرمشهر بود. محور عملیاتی ما با حاج‌همت یک محور در خین بود. ما هم باید در شلمچه در مقابل دشمن تانک می‌چیدیم که دشمن ضدحمله نکند و نیروها از این کنار بیایند و به خین برسند، اینجا حاج‌همت در



صلوات بر شهید همت در یادگار عملیات محمد رسول‌الله (ص)

با دوستان خیلی نزدیک‌تر شد. چون برای آزادی شهر خرمشهر پیچیده‌ترین محور به تیپ محمد رسول‌الله (ص) سپرده شد و من باید برای آنها تانک نفربر یا زرهی آماده می‌کردم به همین دلیل با حاج‌همت و متوسلیان تعامل نزدیکی داشتم. در همین جا بود که حاج‌همت نقش پر رنگ‌تری به عنوان جانشین حاج‌احمد متوسلیان پیدا کرد. چون محمود شهبازی بیشتر به شناسایی می‌رفت. یعنی آقایان حسین همدانی، داریوش صمیمی، صمد یکتا و محمود شهبازی در قالب یک تیم اطلاعاتی برای شناسایی محور راه افتادند از رودخانه کارون تا جاده اهواز-خرمشهر رفتند. حاج‌همت با متوسلیان با هم در جلسات قرارگاه کربلا شرکت می‌کردند و تقریباً هر شب آنها را می‌دیدیم و از پیشرفت کارها، اوضاع و احوال گردان با خبر می‌شدیم.

آیا بحثی در جلسات قرارگاه کربلا بین فرماندهان پیش می‌آمد؟

نقش حاج‌همت در محاصره خرمشهر، نقش بسیار مهمی بود که زیاد هم به آن پرداخته نشده است. حاج‌همت بود که خرمشهر را محاصره کرد و به خین رسید و عقبه دشمن را بست.



از سمت راست رحیم صفوی، شهید حبیب‌الله داوودآبادی در کنار شهید همت، آیدالله ناصح.

حاج‌احمد خیلی رک و صریح جلوی همه حرفش را می‌زد. او معتقد بود که فرماندهی عملیات باید با بچه‌های سپاه باشد نه ارتش. می‌گفت آنها قادر به فرماندهی نیستند و باید کار پشتیبانی انجام دهند. این صحبت‌ها را جلوی همه، یعنی وقتی که صیاد شیرازی، حسن سعدی، حسن باقری، محسن رضایی و... می‌گفت. البته خیلی آرام حرف می‌زد، اما حرف زدنش بسیار شیرین بود. به قدری آرام و متین حرف



همان شب هم حسن، آقای مهدی زاده و عباس جولایی (مسئول مهندسی) را به قرارگاه نصر خواست و فرستادشان تا خاکریز بزنند. حاج همت هم خودش بالای سر لودرها ایستاد تا کار تمام شود. من آن شب آنجا بودم که خاکریزها را دوجداره کردند و استحکام بخشیدند و شلمچه تقریباً تثبیت شد. حاج همت در تثبیت شلمچه هم نقش موثری داشت.

بعد از جریان آزادی خرمشهر، منطقه خاورمیانه مقداری تحریک شد و تیپ محمد رسول الله (ص) به لبنان رفت. و در مرحله سوم عملیات رمضان حاج همت برگشت. تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) خواست تشکیل شود اما هیچ چیز نداشت. حاجی باز دو مرتبه از دوکوهه شروع کرد. یادم هست در جلسه‌ای که برای عملیات صحبت کرد، گفت: ما هیچ چیز نداریم.

حاج همت از صفر شروع کرد و تیپ محمدرسول الله (ص) را از نو تشکیل داد. گردان‌ها را شکل داد. امکانات گرفت و در مرحله سوم عملیات رمضان با همه این نواقص وارد عمل شد. تعداد تانک نفربری که آن شب حاج همت در عملیات رمضان منهدم کرد بی‌شمار بود. ما صبح به منطقه عملیات رفتیم. دشت پر از تانک و نفربر بود و داشت دود می‌کرد. در محوری که حاج همت عمل کرده بود. یعنی حاج همت خودش شب با گردان‌ها وارد عمل شد و انهدام بسیار وسیعی از دشمن را انجام داد. یعنی از لشکر ۹ زرهی که برای ضدحمله آرایش گرفته بود چیزی از اش نمانده بود. تانک و نفربرهایش را زدند و داغونش کردند و تا مثلثی‌ها جلو رفتند. دیگر حرف از تثبیت نبود. آن شب قرار شد ما زرهی را وارد عمل نکنیم. چون آن شب، شب شکار تانک بود. گردان‌های تازه شکل گرفته حاج همت نقش بزرگی در این کار داشت و می‌شود گفت آن شب بخش بزرگی از قدرت زرهی و ماشین جنگ عراق را منهدم کرد. بعدها زرهی سپاه خیلی از این تانک‌هایی که می‌شد استفاده کرد را تعمیر کرد و مورد استفاده قرار داد.

آورد و خاکریز را زد. دو ردیف خاکریز زد که هنوز هم این خاکریز موجود هست. وقتی به سمت یادمان شلمچه می‌روید یک جاده آسفالتی درست کردند که این خاکریز کنارش است. این خاکریز را حاج همت زد. چهارم خرداد بود، دشمن فشار شدیدی آورده بود. یعنی روزهایی که مردم برای آزادسازی خرمشهر شادی و خوشحالی می‌کردند، دشمن به سمت شلمچه ضدحمله کرد و این حاج همت بود که جلوی آنها ایستاد. درست است که ما برای دفاع تانک گذاشتیم اما نقش اصلی را او داشت.

همان روزهایی که یگان‌های مختلف به دنبال کارهای خود بودند، حاج همت به همراه تیش روزهای سوم، چهارم و حتی پنجم خرداد در مقابل شدیدترین ضدحمله‌های دشمن ایستاد و نگذاشت که دشمن پیشروی بکند و دوباره خرمشهر را بگیرد. دشمن اگر می‌توانست همین قدر تا بل نو جلو بیاید برایش تبلیغات بود. اما حاج همت ایستاد و مقاومت کرد. من این صحنه‌های درگیری را یادم هست. دشمن شب پنجم خیلی درگیری ایجاد کرد. حاج همت گفت: ما دستگاه‌های مهندسی می‌خواهیم تا خاکریز بزنند. دشمن از روی دکل پتروشیمی آنها را می‌بیند و با خمپاره تک‌تک لودرهای ما را می‌زند. به همین دلیل باید شب خاکریز بزنیم که دشمن نبیند. حاجی گفت: اگر خاکریز را دوجداره کنیم تا استقرار نیروها بیشتر و تلفات کمتر شود. همه این حرف‌ها را حاج همت با یک شور و هیجانی برای حسن باقری گفت.

حاج همت همه کار کرده بود. قرارگاه بسیار منظم، فرماندهان خوب توجیه بودند. عملیات بسیار موفقی در سومار انجام داد. و نیروها به صد کیلومتری بغداد رسیدند. منطقه وسیعی از ارواژانی تا سلمان کشته را عملیات کردند.

برگردم. یگان دیگری جای من بگذار، من دیگر نمی‌توانم. حسن گفت: دلت می‌آید عقب بروی، حالا که این قدر شهید داده‌ای؟ کسی نمی‌آید جای تو بایستند! هر کسی بیاید، یک ساعت بعد عراقی‌ها آنها را می‌ریزند توی کارون. احمد گفت: فرمانده گردان در چشم من زل می‌زند و هیچ چیزی نمی‌گوید و من روم نمی‌شود که به او حرف بزنم. حسن گفت: برای خود می‌کنی که رویت نمی‌شود؟

احمد گفت: ببین برادر حسن! من به آخرش رسیدم. حسن گفت: اسلام آخر ندارد.

این جمله رو که حسن گفت، یک دفعه چهره احمد عوض شد و روحیه گرفت. حسن گفت: همین الان گردان را عوض کنید و همت را بالای سر بچه‌ها بگذارید. یک روز دیگر مقاومت کنید دیگر کار تمام است. دشمن هر چه توان داشته به کار برده. کسی دیگر نمی‌تواند ضدحمله کند.

اتفاقاً همان شد. مرحله دوم عملیات انجام شد. حاج احمد فرماندهی بود که جلوی چشمش دید، نیروهایش شهید می‌شوند. احمد متوسلیمان بسیار باغیرت بود و اینها برایش مهم بود. او آدم جالب و دوست داشتنی بود. هیچ چیز برای خود نمی‌خواست. دلسوز و مورد احترام بچه‌ها بود.

به هر حال نقش حاج همت در محاصره خرمشهر، نقش بسیار مهمی بود که زیاد هم به آن پرداخته نشده است. حاج همت بود که خرمشهر را محاصره کرد و به خین رسید و عقبه دشمن را بست. یادم هست وقتی در بی‌سیم به حسن باقری گفت: من به خین رسیدم. همگی خوشحال شدند. چون برای قرارگاه کربلا این موضوع خیلی مهم بود. حتی من خودم باورم نمی‌شد که اینها به خین رسیده‌اند. یادم هست یک نفربر برداشتم و به شهرک سعیدان رفتم که وقتی شهید همت را دیدم مطمئن شدم. چند لحظه‌ای طول نکشید که حسن باقری هم رسید تا مطمئن شود آنها به خین رسیده‌اند.

جاده شلمچه را رد کردند و پل نو را گرفتند و عقبه دشمن را بستند. حسن باقری تا من را دید، گفت: تو اینجا چه می‌کنی؟ گفتم: آمدم مطمئن شوم که بچه‌ها به خین رسیده‌اند. گفت: تو سریع به شلمچه برو.

دشمن فشار شدیدی آورده بود که مقاومت شلمچه را بشکند و عقبه نیروهای همت را ببندد. در سه گروه تانک آرایش گرفته بودند و آتش می‌ریختند و جلو می‌آمدند. البته موفق شدند بخشی از خاکریز ما را بشکنند. یادم هست که همان روز آقا محسن رضایی پشت بی‌سیم پرسید: چه خبر است؟ گفتم: ما شلمچه‌ایم، دشمن آمده خاکریز ما را شکسته و جلو آمده. حسن باقری یک مرتبه گفت: چرا به آقا محسن این حرف را زدی؟ دو تا از این خبرها به او این گونه بدی، سگته می‌کنند.

به هر حال با تمام فشاری که بود وقتی به حاج همت گفتم دشمن فشار آورده و مقداری از خط ما را گرفته. مقداری نیرو فرستاد و ضدحمله کردند و خاکریز را بستند. نگذاشتند فشار بوجود بیاید.

روز ۴ و ۵ خرداد، تیپ حاج همت خین را گرفت و یک آرایشی را گرفتند و به شلمچه آمدند. این موضوع هم از مواردی است که راجع به حاج همت است و زیاد به آن پرداخته نشده. حاج همت دستگاه مهندسی

■ سردار شهید محمدابراهیم همت در همایش فرماندهان سپاه



خوب سازماندهی کنید می‌شود و خوب از آن استفاده کرد. و حرف درستی می‌زد.

در یک دیداری به قم و به دیدار علما و مراجع رفتیم. آیت‌الله گلپایگانی، مرعشی و بهاء‌الدینی را دیدیم. وسط درس یکی از این مراجع بود. آن شخص راجع به جنگ و مسائل کشور صحبت می‌کردند. از جمله اینکه می‌گفتند وقت‌تان را طوری تنظیم کنید که وسط درس نباشد و من بتوانم وقت بیشتری برایتان بگذارم. وقتی بیرون آمدیم حاج‌همت گفت: ما چرا باید طوری به دیدار برویم که او ایراد بگیرد؟ ما جنگ را اداره می‌کنیم، کارمان کار مهمی است. چرا برنامه را درست نگذاشتیم که به ما ایراد بگیرند؟ از اینکه به ما ایراد گرفتند ناراحت شد.

در یکی از همین جلسات به دیدار رئیس جمهور وقت (حضرت آقا) رفته بودیم. گزارشی توسط فرماندهان سپاه و فرمانده یگان‌ها داده شد. وقتی به کرمانشاه رفتیم و سمینار فرماندهان سپاه ادامه پیدا کرد؛ برای عملیات والفجر ۳ آماده می‌شدیم. ساعت ۱۰ برای استراحت بیرون آمدیم که چای بخوریم. حاج‌همت دست مرا گرفت و فشار داد و گفت: ببینید وقتی گزارش ما بین مسئولین نظام جمهوری اسلامی و گزارش اینجا فرق کند معلوم است در ما صداقت نیست. ما باید خودمان را خالص کنیم تا خدا پیروزی بدهد. نباید در گفته‌هایمان تفاوت داشته باشیم. برای رئیس جمهور یک جور گزارش دهیم و برای فرمانده کل سپاه جور دیگر.

مابین عملیات والفجر مقدماتی و والفجر یک طرحی در قرارگاه مطرح می‌شود به نام «آتش به جای خون» نظر حاج‌همت در این زمینه چه بود؟ آن روزها جلسات در برغازه برگزار می‌شد. حاج‌همت مخالف این طرح بود و می‌گفت: مگر شما چقدر آتش دارید که طرح آتش به جای خون باشد؟ آن روزها بعضی از یگان نظامی اعتقادی به ادامه جنگ نداشتند.

به هر حال نقش حاج‌همت در والفجر سه به خصوص در کله‌قندی بسیار مؤثر بود. او یکی از فرماندهان فاتح این عملیات در منطقه مهران بود.

در خیبر دوباره قرارگاه ما با حاج‌همت نزدیک هم

محبت بود.

شهادت حسن باقری و مجید باقری در روحیه همت تأثیر زیادی گذاشت. او خیلی ناراحت شد. می‌گفت چرا فرمانده عالی رتبه باید برای شناسایی برود؟ چرا ما در حفظ فرماندهان کوتاهی می‌کنیم؟ چه زمان دیگری امثال حسن باقری رشد می‌کند و فرمانده جنگ می‌شود؟ او به حسن خیلی نزدیک بود و نمی‌توانست ناراحتی خودش را پنهان کند.

شب عملیات والفجر مقدماتی گردان‌های حمزه و کمیل به آن منطقه رفتند که بعداً فاش شد چه اتفاقی افتاده. ما نشین ما که بی‌سیم داخلش بود، با قرارگاه حاج‌همت یک جا بود. حاج‌همت در جیب با فرمانده گردان‌ها با بی‌سیم صحبت می‌کرد. بی‌سیم ما روی ما نشین استیشن بود. آخر شب هوا کم‌کم سرد شد. رفتیم و به حاجی گفتیم: حاج‌همت بیا داخل ما نشین ما بنشین، من الان با بی‌سیم کاری ندارم. یگان‌ها ما تا نیروهای شما خط را نشکنند که کارشان شروع نمی‌شود. شما بیا داخل ما نشین ما باش و با بی‌سیم ما صحبت کن. او را داخل ما نشین خودمان آوردیم و بی‌سیم را به او دادم. با بچه‌ها شروع به صحبت کرد. من آن شب بودم که او این گردان‌ها را فرماندهی می‌کرد. حاجی تا صبح بیدار ماند. شیشه ما نشین را بالا داد من هم بخاری ما نشین را روشن کردم تا کمی گرم شدیم و شروع به صحبت کرد. ما نفربر هم داشتیم منتها وارد رمل آنجا نمی‌شد. روز بعد عملیات ادامه پیدا کرد که ناموفق بودیم و ما عقب‌نشینی کردیم. اینجا شهید همت فرمانده سپاه ۱۱ قدر بود اما نیروهای عمل کننده رزمندگان لشکر ۲۷ بودند. او بچه‌ها را تا نزدیکی رشیدیه و طاووسیه برد.

بعد از اینکه عملیات والفجر مقدماتی تمام شد ما زیاد به دوکوهه و ستاد حاج‌همت می‌رفتیم. با او دوست صمیمی شده بودم. در تهران سمینارهای فرماندهان سپاه را با هم شرکت می‌کردیم. یادم است خوش اخلاق و خوش برخورد بود. خیلی وقت‌ها هم از او مشورت می‌گرفتم که ما زرهی را چه کار کنیم. حاج‌همت می‌گفت نفربر زیاد تهیه کنید که یگان‌ها را مکانیزه کنیم و به آنها سرعت دهیم.

می‌گفتم دیگر نفربر نداریم. می‌گفت: اگر اینها را

در مراحل دیگر حاج‌همت وارد عمل شد. ولی در منطقه و صحنه جنگ جنوب احساس شد، توان همت بیش از حد توان فرمانده یک لشکر و تیپ است. بنابراین بعد از حسن باقری، فرماندهی قرارگاه نصر را به او دادند و ایشان قرارگاه نصر را به منطقه سومار انتقال داد. و لشکر عاشورا، تیپ امام رضا (ع)، لشکر محمدرسول‌الله (ص) تحت امر حاج‌همت قرار گرفتند و در عملیات مسلم بن عقیل که دهم مهر ۶۱ انجام شد شرکت کردند. من در عملیات مسلم کنار حاج‌همت بودم و تیپ سه رمضان را به آنجا بردم. به واقع آنجا حاج‌همت را در قد و قواره یک فرمانده قرارگاه موفق می‌دیدیم. ما با آقای رحیم صفوی به آنجا رفته بودیم. حاج‌همت همه کار کرده بود. قرارگاه بسیار منظم، فرماندهان خوب توجیه بودند. عملیات بسیار موفق در سومار انجام داد. و نیروها به صد کیلومتری بغداد رسیدند. منطقه وسیعی از اروا می‌توانست کشته را عملیات کردند.

با این کار، دشتی که دشمن در سومار بر آن مسلط بود از دستش خارج شد. این هم کار بسیار ارزشمند و مهمی بود که حاج‌همت انجام داد. بعد از این عملیات بعضی از مواقع که برای جلسات به تهران می‌آمدیم یکدیگر را می‌دیدیم و کنار هم می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم. یک بار آقای شمخانی قائم مقام سپاه داشت جلسه را اداره می‌کرد که یک‌دفعه گفت: حرف شما کی تمام می‌شود؟ (باخنده)

در همان روزها بود که دیداری که خدمت مقام معظم رهبری که به عنوان رئیس جمهور مشغول بودند، رسیدیم و گزارش‌هایی از طرف فرماندهان به آقا داده شد. این دیدار بعد از عملیات مسلم است، آقا هم ظهر ناهار چلوکباب کوبیده دادند. بچه‌ها گفتند آقا وضع‌شان خوب است! آقا گفتند مهمان را باید پذیرایی کرد. نماز ظهر را پیش آقا بودیم و بچه‌ها عکس گرفتند. حاج‌همت آن روز جلوی آقا خیلی قشنگ صحبت کرد. وقتی حسن باقری زنده بود حسن صحبت می‌کرد اما وقتی شهید شد، همت در جلسات صحبت می‌کرد. بیان خوبی برای گفتن مسایل داشت.

یک شب با حاج‌همت، مصطفی ردانی‌پور، مهدی زین‌الدین رفتیم خانه حسن باقری. منزلشان میدان خراسان بود. طبقه دومش یک اتاق کوچک بود که شام آوردند و خوردیم. جلسه طولانی شد و مجبور شدیم در آن اتاق کوچک بخوابیم. حاج‌همت از غذای آن شب خیلی خوشش آمد. گفت مدتی بود که غذای خانگی نخورده بودم. او بسیار عاطفی و با

در منطقه و صحنه جنگ جنوب احساس شد، توان همت بیش از حد توان فرمانده یک لشکر و تیپ است. بنابراین بعد از حسن باقری، فرماندهی قرارگاه نصر را به او دادند و ایشان قرارگاه نصر را به منطقه سومار انتقال داد.

در طلائیة بود. قرار شده بود لشکر ۲۷ این منطقه را باز کند و ما با تانک بیندازیم و طرف طلائیة برویم. البته تا یک حدی رفتیم اما وسط راه متوقف شدیم و عملیات انجام نشد. حاج‌همت در طلائیة خیلی زحمت کشید که خط را بشکند و نیروهایش را بیاورد و از جزیره جنوبی دفاع کند اما دشمن آنقدر نیروی دفاعی درست کرده بود که نشد بعد مجبور شد نیروهایش را به طلائیة ببرد و از خود طلائیة عمل کند که در آنجا به شهادت رسید.

شخصیت رفتاری حاج‌همت پیرامون پذیرش عملیات‌ها چگونه بود؟

حاج‌همت در قرارگاه مأموریتی را نمی‌پذیرفت مگر اینکه در مورد آن مأموریت قانع شود. به طور جدی بحث می‌کرد و اگر قانع نمی‌شد کار را نمی‌پذیرفت. اما وقتی مأموریتی را در قرارگاه می‌پذیرفت به یگان خودش می‌رفت و با فرمانده گردان‌هایش بسیار قوی بحث می‌کرد و موضوع را برای آنها جا می‌انداخت. او فردی بسیار عاطفی و با محبت بود. این نبود که تحکم نظامی داشته باشد. شاید وجود حاج‌همت بود که سبب پرورش این کادر قوی در لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله(ص) بود. هیچ یگانی در سپاه به اندازه آنجا کاردسازی نکرد. فرماندهان زیادی تربیت کرد. هیچ یگانی به اندازه ۲۷ شهید نداد. شما نگاه کنید ببینید از اول تا آخر چقدر فرمانده شهید داد. ثارالله از اول تا آخر جنگ یک فرمانده لشکر داشت. اما لشکر ۲۷ چقدر فرمانده عوض کرده متوسلین، همت، رضا چراغی، عباس کریمی و آخرهای جنگ محمد کوثری.

قبل از عملیات خیبر در سپاه تهران جلسه‌ای گذاشته بودند و از جنوب فرماندهان را خواسته بودند برای کمک کردن به حاج‌همت. جلسه هم در مورد تقویت نیرو و کادر لشکر بود. آقای علی زحمتکش مسئول عملیات سپاه تهران بود



شهید اکبر زجاجی قائم مقام لشکر محمد رسول‌الله در کنار سردار شهید همت

و آقای کوثری جان‌شین او بود. وقتی در آنجا بحث تأمین نیروی تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) شد، علی زحمتکش به آقاجحیم صفوی گفت: وضعیت لشکر به این گونه است که حاج‌همت به عنوان فرمانده لشکر از نظر نظامی در پله دهم قرار دارد. از پله دهم تا پله دوم که فرمانده گردان‌ها حضور دارند خالی است. منظورش این بود که شخصیت فرمانده لشکر خیلی بالاتر از فرمانده گردان است. رضا چراغی، حسین قجه‌ای، محسن وزوایی، حاجی‌پور، محمود شهبازی و رنجبران و... شهید شدند و خلع بوجود آمده بود. زحمتکش می‌گفت سپاه تهران باید این خلع را بپرکند. می‌دانید که بعد از شهادت حاج‌همت در خیبر واقعا خلع وجود داشت. کسی را نداشتند که برای فرمانده لشکر بگذارند. حاج‌همت کجا و بقیه کجا؟ وقتی حاج‌همت وارد قرارگاه کربلا یا خاتم‌الانبیاء می‌شد حاج‌همت وارد شده بود. فرمانده عالی‌رتبه و کار کشته جنگ که همه برایش قابل احترام قایل بودند. جلوی پایش بلند می‌شدند و محبوبیت داشت. حاج‌همت فرمانده بسیار محبوبی بود هم بین نیروها لشکر خودش و هم بین مابقی فرماندهان دیگر محبوبیت داشت.

در لشکر ۲۷ هر گردانی دو رده فرمانده را از دست داده بود. چون همیشه عملیات‌های سخت و پیچیده را به اینها واگذار می‌کردند. لذا فرمانده یگان‌ها زیاد زیر بار مأموریت‌های سنگین نمی‌رفتند. کنترل می‌کردند که جناح چپ و راست‌شان کیست و جلوی‌شان چه چیزی قرار دارد.

این اختلافات حاج‌همت با سپاه منطقه تهران و اینکه آنها می‌خواستند حاج‌همت را از فرماندهی لشکر بردارند، درست است؟

اینکه درست است اما قد و قواره آنها در این حد نبود. همت خیلی قوی‌تر از همه اینها بود. چه کسی می‌توانست او را فرماندهی کند؟ او سرور همه اینها بود. چه کسی را می‌خواستند بالای سر همت بگذارند؟ حتی حاج داود کریمی که خیلی بزرگ‌تر از اینها بود حاج‌همت را قبول داشت و تا زمانی که داود بود، حاج‌همت را خیلی قبول داشت. مشکلات در سپاه تهران بعد از حاج داود بوجود آمد. لشکر ۲۷ یک لشکر قوی جنگ بود نمی‌شد که شما تأمینش نکنید که فرماندهی به عهده من باشد. خوب حالا تو فرمانده! می‌خواهی چه کار کنی؟ یگان عملیاتی است ولی شما یک ستاد هستید. اصلا این حرف‌ها نبود البته من در جریان این درگیری‌ها در تهران نیستم.

در آن جلسه که بحث خلع مطرح شد حاج‌همت هم حضور داشت؟ حاج‌همت خودش در جلسه حضور داشت. او هم این موضوع را قبول داشت. همه می‌دانستند چنین خلعی بوجود آمده. یعنی فاصله بین فرمانده گردان با فرمانده لشکر بسیار زیاد است. حاج‌همت

خصلت‌هایی شخصی و خصوصی داشت که در ذهن همه فرماندهانی که او را می‌شناختند، ماندگار است. اولین خصلت او امانت‌داری‌اش بود. او احساس می‌کرد بسیجی‌هایی که از خانواده‌ها به لشکر آمده‌اند امانت به دست او هستند و حفظ جان آنها واجب است. این موضوع برایش خیلی مهم بود.

خصلت دوم او صداقت بود. با همه مسائل جنگ صادقانه برخورد می‌کرد. مهم نبود پیروز بشود یا نشود؛ مهم این بود که با صداقت کار کند تا خدا از او راضی باشد.

نوع بیان و گفتار او با دیگران طوری بود که ایجاد محبوبیت می‌کرد. ما اصلا ندیدیم به کسی زخم زبان بزند یا کسی را تمسخر کند. با همه آدم‌ها حتی آدم‌های سطح پایین با احترام برخورد می‌کرد. یادم هست در تهران جلسه رفته بودیم. سوار ماشین حاج‌همت بودیم، راننده‌اش هم بود. نگاهان جلوی در کنترل می‌کرد. حاج‌همت حال و احوال او را پرسید. بعد گفت ما برای جلسه‌ای به داخل می‌رویم. نگاهان گفت: شما جزو فرماندهان هستید؟ به من اشاره کرد و گفت: ایشان فرمانده است. از خودش هیچ چیز نگفت.

یک بار در والفجر مقدماتی به او گفتم به مقر ما بیا

حاج‌همت در قرارگاه مأموریتی را نمی‌پذیرفت مگر اینکه در مورد آن مأموریت قانع شود. به طور جدی بحث می‌کرد و اگر قانع نمی‌شد کار را نمی‌پذیرفت. اما وقتی مأموریتی را در قرارگاه می‌پذیرفت به یگان خودش می‌رفت و با فرمانده گردان‌هایش بسیار قوی بحث می‌کرد و موضوع را برای آنها جا می‌انداخت.

تا با هم چای بخوریم و گپی بزنیم. یک روز حاجی بلند شده و با وایت آمده بود. جلوی مقر نگاهان به او گفته بود باید ماشین را بگذارید و پیاده داخل شوید. او هم بدون اینکه اعتراضی کند که مثلا آقا من فرمانده هستم، ماشین را بیرون مقر گذاشته و پیاده داخل آمده بود.

یادم هست به بسیجی‌ها می‌گفت: «دریادل». حاج‌همت در مرحله دوم عملیات بیت‌المقدس به حسن باقری می‌گفت: بعضی بسیجی‌ها کمپوت را سوراخ می‌کنند آبش را می‌خورند و موادش داخلش را دور می‌اندازند، بعضی‌ها هم کمپوت را باز می‌کنند آبش را زمین می‌ریزند و موادش را می‌خورند. حسن گفت: نوش جان‌شان، بگذار هر طور که دوست دارند بخورند.

جلساتی بود که فرماندهان در آن راجع به طرح‌های نو از قبیل طرز ساختن جاده و پل، ختنی کردن میدان مین صحبت می‌کردند. حاج‌همت در نظر دادن و طرح دادن خیلی جلودار بود.

طرح خاصی هست که بگویم حاج‌همت مطرح کرده؟

خودش برایمان تعریف می‌کرد که در عملیات مسلم



بسیار ارزشمندی بوده. حاج‌همت به راحتی نمی‌توانست در نماز جماعت بین نیروها حاضر شود چون همیشه بچه بسجی‌ها سرش می‌ریختند، این قدر محبوبیت داشت. هیچ فرماندهی این قدر محبوبیت نداشت. خیلی از فرماندهان یگان‌ها می‌رفتند نماز جماعت می‌خواندند و به ستاد برمی‌گشتند اما حاج‌همت نمی‌توانست این کار را به راحتی بکند.

من یک شب در دوکوهه مهمانش بودم. دوران خبیر بود. آنجا ۱۰ هزار نیرو داشت. هنگام اذان مغرب شد، گفتم: حاجی نمی‌رویم نماز جماعت؟ گفت: چرا می‌رویم. وضو گرفتند اذان را گفتند. وقتی می‌خواستیم برویم نماز دیدم کلاه اورکتش را به سرش کشید. تا کسی او را نشانسد. نماز جماعت مغرب و عشا را که خواندیم سریع برگشتیم. گفتم: حاجی ضرب‌العجل نماز خواندی؟ گفت: مهمان داشتیم. اما بچه‌ها گفتند می‌ترسد آن وسط رزمدها بریزند سرش و داغونش کنند.

او هم فرمانده بود و هم تدبیر داشت. او از یادها فراموش نشد و تا آخر جنگ هم حرف حاج‌همت بین بچه‌ها بود. به نظر سپاه سرمایه بسیار ارزشمندی داشته، دارد و خواهد داشت. مملکت ما یک فرمانده بسیار عالی داشته اما برای او کاری نشد. باید ۲-۳ کتاب درست حسابی راجع به او نوشته می‌شد. همه روایاتی که از او داشتند را می‌گفتند تا خصلت‌ها و اخلاق او درمی‌آمد. اخلاق خیلی مهم بود. کسی

یک وقت در کنگره‌ها آمارگیری می‌کردیم، حاج‌همت محبوب‌ترین فرمانده بین نسل جنگ و نسل بعد از جنگ است. شاید علتش روحیات و اخلاقیات اوست.

این همه امکانات در اختیار داشته باشد اما آنها را از خودش نداند. او خود را به دنیا وابسته نکرد. لشکر من، امکانات من، دفتر من نداشت.

در بین اصحاب اهل بیت اشخاصی مانند مالک اشتر و حبیب‌بن مظاهر هستند. امام خمینی هم انسان‌های بزرگی را پرورش داد یکی از آنها حاج‌همت است. او کم‌نظیر است. درست است که بچه‌ها هر یک خصلت‌های خوبی دارند و از هم متفاوت هستند ولی حاج‌همت در ابعاد مختلف تک است. ما نمی‌توانیم آدم‌ها را داخل قاب بگذاریم شاید امانت‌داری و نوع فرماندهی حاج‌همت در کس دیگر وجود نداشته باشد. مگر همه آدم‌ها مثل هم هستند؟ متفاوت هستند. ولی حاج‌همت در ابعاد مختلف تک است. نوع فرماندهی حاج‌همت در کس دیگر وجود نداشته باشد. مگر آدم‌ها مثل هم هستند؟ دو برادر و یا دو دوست مثل هم نیستند. هر کدام خصلت‌هایی دارند. خصلت‌های حاج‌همت مثل خودش بود. روحش شاد.

و از آن دفاع کنید. از روی نقشه هم توضیح داد. همیشه حاج‌همت توضیح می‌خواست که قانع شود، جالب اینجاست در این مورد اصلا توضیح نخواست و گفت: چشم. و بعد بلند شد و رفت. من تعجب کردم. رفتش به آنجا هم باعث شهادتش شد.

مطلب خاص در مورد موضوع گفتگو مانده است؟ یک وقت در کنگره‌ها آمارگیری می‌کردیم، حاج‌همت محبوب‌ترین فرمانده بین نسل جنگ و نسل بعد از جنگ است. شاید علتش روحیات و اخلاقیات اوست. به نظر من حاج‌همت چیزی برای خودش نبود و چیزی هم باری خودش نخواست. نواری از او ضبط شده که طرح مانور خبیر می‌گوید ما مثل حسین وارد شدیم و مثل حسین شهید می‌شویم. می‌گفت: ما نه برای زن، نه برای بچه، بلکه برای حسین (ع) وارد جنگ می‌شویم.

ما کنار اتاق نشسته بودیم که حاجی رفت پای نقشه و این توضیحات را داد و آمد نشست. به او گفتم: بارک‌الله حرف‌های خوبی زدی. گفت: ما باید این حرف‌ها را بزنیم.

شرایط جنگ خیلی سخت شده بود. حاج‌همت کسی بود که بدون امکانات و تجهیزات می‌جنگید. در فرمانده یگان‌های ما کم‌نظیر یا بی‌نظیر بود. با اینکه همه می‌دانستند قوی‌ترین فرمانده جنگ از نظر تبیین، فرماندهی، سیاست، محبوبیت بین نیروهایش بود اما ما ندیدیم در یگانش و کسی از زیرمجموعه‌های خودش از دست او ناراضی و دلخور باشد. ندیدیم در سطح فرماندهی بالاتر کسی از دست او ناراحت باشد. یک انسان باید خیلی خوب عمل کند که این اتفاق برایش بیفتد. کسی که در خانواده، جامعه، لشکر و تیپ خودش این قدر محبوب است معلوم است که خیلی حساب شده عمل کرده.

حاج‌همت درست و صادقانه عمل می‌کرد. چیزی برای خودش نمی‌خواست و طبق تکلیفش عمل می‌کرد. تکلیف را خوب تشخیص داده بود. او از عمر کوتاهش بهترین بهره را برد. کسی که در کمتر از سی‌سالگی شهید شده و می‌تواند چنین خدمات ارزشمندی در عرصه نبرد بوجود آورد او انسان

که دشمن ضدحمله می‌کرد، رفتیم لاستیک ماشین‌های تریلی را پیدا کردیم و داخلش مواد منفجره زیادی به همراه چاشنی و فتیله گذاشتیم. از بالای کوه به پایین می‌انداختیم و لاستیک‌ها میان عراقی‌ها می‌رفت و منفجر می‌شد. مثل بمب عمل می‌کرد. حسن باقری می‌خندید و می‌گفت: حاج‌همت بمب ندارد، خودش بمب درست کرده!

آخرین دیدار شما با حاج‌همت چه زمانی بود؟

در قرارگاه نصرت بود. خبر دادند به قرارگاه نصرت و سپس به طلائیه رفتیم. آقامحسن با آقای رشید در یک اتاق کوچک در قرارگاه نصرت نشسته بودند. فقط جای خودشان دو نفر بود. جای دنجی پیدا کرده و نشسته بودند که کسی مزاحم‌شان نشود. نقشه منطقه جلویشان گذاشته بودند. من و حاج‌همت هم رفتیم. آقامحسن به حاج‌همت گفت: حالا که نشد در طلائیه عمل کنیم شما باید به جزیره مجنون بروید که خیلی خطرناک است. باید پد جنوبی را بگیرید



تمام اسباب و اثاثیه منزل مان در صندوق عقب ماشین جامی شد

شهید محمد ابراهیم همت در قامت یک همسر در آینه کلام
خانم ژایا بدیهیان



فکر کنم یک روز قبل از مراسم عقد بود که ابراهیم به من گفت: اگر اسیر شدم یا مجروح، باز هم حضری کنار من زندگی کنی؟ گفتم: من این روزها فقط فهمیده ام که آرم سپاه را خونین ببینم، نگاه کرد، در سکوت، تا بگویم: من به پای شهادت تو نشسته ام، می بینی؟ من هم بلام توکل کنم.

ما اصلاً مراسم نداشتیم. اوایل دی ماه سال ۱۳۶۰ بود که یک روز راهی خرید عروسی شدیم. من بودم و ابراهیم و خانواده هامان. یک حلقه خریدیم، کوچک ترینش را، به هزار تومان. ابراهیم حلقه نخواست.

از طلا و پلاتین و این جور چیزها، خوشش نمی آمد. نه که خوشش نیاید. به شرع احترام می گذاشت.

گفت: اگر مصلحت بدانید؛ من فقط یک انگشتر عقیق برمی دارم. به صد و پنجاه تومان. پدرم به من گفت: دختر؛ تو آبروی ما را بردی. گفتم: چرا؟ چی شده مگر؟ پدرم گفت: تا حالا کی شنیده برای داماد فقط یک انگشتر عقیق بخرند؟ مردم به ما می خندند! روز بعد، وقتی ابراهیم به منزل ما تلفن زد، مادرم عذرخواست، گوشی را داد به پدرم.

پدرم پای تلفن به او گفت: شما اول بروید یک حلقه ای آبرودار بخرید بیاورید؛ بعد بیاید با هم صحبت می کنیم. ابراهیم گفت: همین انگشتر عقیق، از سر من هم زیاد است، آقای بدیهیان. شما فقط دعا کنید من بتوانم توی زندگی مشترکم، حق همین انگشتر را هم درست ادا کنم. بقیه اش دیگر بسته به هر شماسات و مصلحت خدا. خدا خودش کریم است.»

آشیانه ای در شهر موشک ها

خونین. من هم خانه نبودم، رفته بودم پاره. والدین من، به ابراهیم گفته بودند: این دختر خواستگار زیاد داشته. چون قصد ازدواج ندارد، همه را رد کرده. گفته بود: شاید این بار، با دفعه های قبل فرق داشته باشد. گفتند: فعلاً که خودش اینجا نیست تا جواب بدهد. گفته بود: بزرگ تره اش که هستند. اعلام رضایت شما هم برای من شرط است. گفته بودند: ولی اصل ماجرا با اوست، نه ما؛ که بیاییم مثلاً چیزی بگویم. گفته بود: خدای او هم بزرگ است. همین طور خدای من.

بعدها مادرم به من می گفت: نمی دانم آن روز چرا نرم شدیم، یا بدقلقی نکردیم. یا جواب رد ندادیم. من اصلاً آماده شده بودم بگویم شرط اول مان این است که دامادمان سپاهی نباشد. واقعا نمی دانم چرا این طور شد. شاید قسمت بوده.

ما اصلاً مراسم نداشتیم. اوایل دی
ماه سال ۱۳۶۰ بود که یک روز
راهی خرید عروسی شدیم. من
بودم و ابراهیم و خانواده هامان.
یک حلقه خریدیم، کوچک
ترینش را، به هزار تومان. ابراهیم
حلقه نخواست.



درآمد

آنچه که در زندگی خانوادگی یک فرمانده می گذرد و بر اساس چه روشی با همسر و فرزندان رفتار می شود نه تنها از باب خاطره گویی زیبایی خاص خود را دارد بلکه می تواند یک روش و اسلوب خوب برای درست زندگی کردن برای نسل جوان باشد. این مطالب تنها برش هایی کوتاه از زندگی مشترک این سردار با همسرشان است که از کتاب «ماه همراه بچه هاست» نقل قول شده است.

خطبه عقد من و تو...

«... مشکل این بود که آن روزها، خیلی از خانواده های ایرانی، راضی نمی شدند به رزمنده سپاهی دختر بدهند. حتی آنهایی که خیلی ادعاهای مذهبی و انقلابی بودن هم داشتند، کمتر حاضر به چنین کاری می شدند. به خصوص خانواده ی من. در صحبتی که با ابراهیم، در این باره داشتیم، به او گفتم: خانواده ی من، تیپ خاص خودشان را دارند. به این سادگی ها با این چیزها کنار نمی آیند. اولین کار تو باید این باشد که آن ها را به این ازدواج راضی کنی. بعد هم باید آن ها را توجیه کنی تا بدانند که من اصلاً مهریه نمی خواهم.

او گفت: من وقت این جور کارها را ندارم. عصبانی شدم و گفتم: تو که وقت نداری بیایی با پدر و مادر من حرف بزنی؛ یا راضی شان کنی، بی خود کردی آمدی با من ازدواج کنی. اصلاً بهتر است همین جا، قضیه را تمامش کنیم. مرا به خیر و تو را به سلامت. بلند شدم سریع بروم از اتاق بیرون، که برگشت گفتم: من گفتم وقت ندارم، نگفتم که توکل هم ندارم. تو نگذاشتی من حرفم تمام بشود. با اصرار شدید از من خواهش کرد بگیرم بنشینم. این شد که نشستیم. او گفت: خطبه ی عقد من و تو، خیلی وقت است که جاری شده.

منظورش را نفهمیدم. باز گذاشتم به حساب بی احترامی. گفت: توی سفر حج ام، در تمام لحظه هایی که دور خانه خدا طواف می کردم، فقط تو را کنار خودم می دیدم، آن جا خودم را لعنت می کردم، می گفتم این نفس پلید من است، نفس اماره ی من است، که نمی گذارد من به عبادتم برسیم. ولی بعد که برگشتم پاره و باز تو را دیدم، به خودم گفتم این قسمتم بوده که... نگاهم کرد. گفتم: در هر حال من سر حرف خودم هستم، راضی کردن خانواده ام با تو؛ حرف آخر.

یک ماه بعد پس از عملیات سختی که عده ای از بچه های اصفهان در آن شهید شده بودند، ابراهیم برای خواستگاری؛ به خانه ما آمد. با آمبولانس آمده بود. خسته و خاکی و

می خواستم در کنار حاجی باشم. یک بار سه شب به خانه نیامد. گفته بود برای شناسایی سنگرهای دشمن می روند. کوچه ها و خیابان های شهر در تاریکی مطلق فرو رفته بود. تک و تنها در زیر نور چراغ گردسوز نشسته بودم و کتاب می خواندم. در خانه را زدند. عقر به های ساعت یک و دو نیمه شب را نشان می داد. با صدای در از جا جستم. یقین داشتم خود اوست. رفتم و در را باز کردم. کنار ایستادم. حاجی داخل شد و گفت: شرمندم ام، یکی دو هفته است تو را این جا آورده ام، آن هم با این وضع... حالا هم که با این سر و وضع به خانه برگشتم. سر و روی حاجی گل آلود بود و بسیار خسته به نظر می آمد. همان وقت که وارد شد یک راست وارد حمام شد. در خانه آب گرم نداشتیم. حاجی با آب سرد دوش گرفت.

ما در دزفول زندگی سختی را می گذرانیدیم. با این حال مهربانی و عطف، نظم و انضباط در کارها، تمیزی و مرتب بودن، ایمان سرشار و روح بلند و متواضع حاجی، فضای آن زندگی کوچک و بدون امکانات را گرم و صمیمی می کرد. به همین سبب از ماندن خود در دزفول بسیار خوشحال و راضی بودم.»

طعم شیرین پدر شدن

«... کمی پس از پایان عملیات رمضان بود که اولین بچه مان به دنیا آمد. اسم او را «محمد مهدی» گذاشتیم. صبح روزی که مهدی داشت متولد می شد، حاجی که در راه عزیمت از خوزستان به سمت تهران بود، از قم تماس گرفت و جویای حال ما شد. من در شهرضا بودم. با آن که به خاطر وضع حمل حال مناسبی نداشتیم، از مادر حاجی خواستم تا به او حرفی نزند. نمی خواستم سبب نگرانی حاجی بشود. همان روز، محمد مهدی به دنیا آمد و در تماس بعدی حاجی، خبر تولد بچه را به او دادند. سپیدی صبح بود که او خودش را به شهرضا رساند و از سلامتی من و مهدی خوشحال شد. من در بستر دراز کشیده بودم و مهدی کنارم خوابیده بود. حاجی که وارد اتاق شد، سریع رفت وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و سجده ی شکر مفصلی هم کرد. بعد آمد پیش من و بچه را در آغوش گرفت. از او پرسیدیم: این دیگر چه سری است؟ با خنده گفت: اول شکر نعمت اش را به جا آوردم، حالا هم از خود نعمت بهره می برم و صورت مهدی را بوسید. مهدی بدنی ضعیف و لاغر داشت. به طوری که در زنده ماندنش تردید داشتیم. یکی دو روز بعد از آمدن حاجی، مهدی دچار کسالت شد. نگران شدم. به انتظار آمدن حاجی از مراسم سخنرانی و برنامه هایی که در آن روز درگیر آن ششده بود، نشستیم. آمدنش به درازا کشید. وقتی هم آمد بسیار خسته بود. حال حرف زدن نداشت. می گفت پنج، شش جا سخنرانی داشته است. بلافاصله مهدی را برداشتیم و روانه درمانگاه شدیم. زمانی که مهدی را روی دست گرفته بود، نگاهی به چهره اش انداخت و به من گفت: به نظر تو خدا این بچه رو برای ما نگه می داره، یا نه؟... این جمله را که می گفت بغض گلویش را گرفته بود. به درمانگاه رسیدیم. دکتر حال مهدی را مناسب تشخیص داد. هر دو خوشحال به خانه بازگشتیم و همان روز عصر حاجی بار دیگر راهی جنوب شد.

چهل روز از تولد مهدی می گذشت. دوری از حاجی برایم سخت شده بود. وقتی برای سرکشی به ما می آمد، نشستیم و با او حرف زدیم. نبودن تورو، خودم تحمل می کنم، اما دلم می خواد لاقلا تا زمانی که زنده هستی،



صاحب خانه شده بود. به محض ورود، شیلنگ آب و یک چاقو برداشتم. شروع کردم به تمیز کردن در و دیوار و کف اتاق. زحمت زیادی داشت، با این حال هر دو اتاق به طور کامل تمیز شد. فرش و موکت نداشتیم. کف اتاق را با دو تا پتوی سربازی پوشاندم. ملحفه ی سفیدی را دو - سه لایه کردم و جلوی پنجره ی اتاق آویختم. علاوه بر آن که مانع نفوذ نور اتاق به بیرون می شد، جلوی پرده را نیز گرفت. اغلب، پیش از ظهر، بازار باز بود. رفته و یک قوری با دو استکان، دو بشقاب و دو کاسه خریدم. آخر کار یک شیشه گلاب هم گرفتم. به در و دیوار اتاق گلاب پاشیدم تا بوی تعفنی که باقی مانده برطرف شود.

وقتی کار تمام شد و خانه را مهیا کردم، نفس راحتی کشیدم. تازه پس از گذشت یک ماه از ازدواج مان داشتیم سر و سامان می گرفتیم و این در حالی بود که هر چند دقیقه یک بار گوشه ای از خانه های شهر هدف گلوله ی توپ دور زن دشمن قرار می گرفت و صدای انفجار، شیشه ها را می لرزاند.

روزهای آخر بهمن ماه را پشت سر می گذاشتیم. هوای دزفول بسیار سرد بود، ما نیز امکانات مناسبی نداشتیم. یکی از شب ها که حاجی آمد، متوجه ی سرفه های شدید من شد. روز بعد در سفری که به اهواز داشت، یک چراغ خوراکی پزی و جعبه ای شیرینی خریدم. چراغ را به خانه آورد، اما شیرینی را در بین بچه های عرب چادر نشینی که دشمن، خانه هایشان را ویران کرده بود و از سر ناچاری در حاشیه ی جاده ی دزفول - اهواز پناه گرفته بودند، قسمت کرده بود و تنها یکی دو دانه ی آن را که لای یک ورق کاغذ پیچیده بود، با خود به خانه آورد. با شدت گرفتن موشک باران شهر و رفتن صاحب خانه، ساختمان کاملاً تخلیه شد و ما زندگی جمع و جور دو نفره مان را به طبقه ی پایین منتقل کردیم. جلسات همیشگی و رفت و آمدهای زیاد حاجی در جبهه ها سبب می شد تا اغلب شب ها دیر وقت به خانه بیاید. از طرفی هم ناگزیر بود صبح خیلی زود از خواب برخیزد و خود را به منطقه برساند. من تمام روز را در تنهایی می گذراندم. با وجود این شرایط هر چه بود، اهمیت چندانی نداشت. من فقط

«... وقتی بچه های سپاه پاوه در خانه را زدند و پیام دادند برای رفتن به جنوب خود را آماده کنم، بی درنگ دست به کار شدم، اسباب و اثاثیه را که شامل یک دست رختخواب و مقداری خرده ریز بود، در صندوق عقب ماشین جا داده شد. (شهید) حمید قاضی که آمده بود تا در جمع و جور کردن وسایل کمکی کند، رو به من کرد و گفت: از حالا به بعد خانه به دوشی شروع می شود، حاج خانوم! ... بعد از ورود من به شهر دزفول به دعوت یکی از برادران دزفولی که از دوستان حاجی در سپاه بود سه شبانه روز در خانه ی ایشان به سر بردیم. در آن دوران، زندگی در دزفول بسیار سخت و طاقت فرسا بود. از یک سو حملات توپخانه، شلیک موشک های زمین به زمین و

سپیدی صبح بود که او خودش را به شهرضا رساند و از سلامتی من و مهدی خوشحال شد. سریع رفت وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و سجده ی شکر مفصلی کرد. از او پرسیدیم: این دیگر چه سری است؟ با خنده گفت: اول شکر نعمت اش را به جا آوردم.

هجوم هواپیماهای دشمن جان و مال ساکنان را تهدید می کرد، از سوی دیگر ما هیچ امکانات و وسایلی برای شروع زندگی مان نداشتیم. اغلب مردم شهر خانه های خود را ترک کرده و به محل های امن یا شهرک های حاشیه ی شهر پناه برده بودند.

ما به دنبال خانه ای برای سکونت ملان بودیم. یکی از برادران نیروهای انتظامی پیشنهاد کرد برویم و در خانه آنها مستقر شویم.

طبقه ی دوم ساختمان، دارای اتاق تو در تو بود که با رفتن ساکنان قبلی آن، محل مناسبی برای مرغ و جوجه های

حاجی برای رفتنش دعا می کرد، من برای ماندنش. قبل از عملیات خیبر آمد به من و بچه ها سر بزند. خانه ی ما در اسلام آباد غرب خرابی پیدا کرده بود و من رفته بودم خانه حاج محمد عبادیان - که بعدها شهید شد - حاجی که آمد دنبالم، من در راه برایش شرح و تفصیل دادم که خانه این طور شده، بنایی کرده اند و الان نمی شود آن جا ماند.

باختران.

پرستار گفت: میل خودت. ابراهیم گفت: دوست دارم ببرمش جایی که بچه اش رو راحت به دنیا بیاره. پرستار گفت: ببر؛ ولی آگه هر دوشون تلف شدن، حق نداری بیایی این جا، داد و قال راه بیندازی. داشتم آماده می شدم بروم، که حالم بد شد. برگشتم توی بیمارستان. مصطفی به دنیا آمد. آمدند گفتند: باید بمانم و نماذم. با هم برگشتیم خانه. جانماز پهن کرد، نماز شکر خواند؛ آمد سراغ بچه ها. صدای گریه اش را از توی اتاق شنیده بودم که چطور خدا را صدا می کرد. می گفت: شکر. فردا را هم پیش ما ماند. هیچ کس نبود کمکم کند. غذای بچه ها را خودش می داد. به مصطفی آب قند می داد و به مهدی شیر. دکتر گفته بود نباید تا چند ساعت به نوزاد چیزی داد و ابراهیم طاقت گریه و گرسنگی بچه را نداشت و بهش شیر می داد.

آن شب راهرگر فراموش نمی کنم. فقط نگاهش می کردم.» **نمی خواهم بعد از من سرگردانی بکنی**
«... حاجی برای رفتنش دعا می کرد، من برای ماندنش. قبل از عملیات خیبر آمد به من و بچه ها سر بزند. خانه ی ما در اسلام آباد غرب خرابی پیدا کرده بود و من رفته بودم خانه حاج محمد عبادیان - که بعدها شهید شد - حاجی که آمد دنبالم، من در راه برایش شرح و تفصیل دادم که

شد. ابراهیم نگذاشته بود حرف بزند یا خوش و بش کند. گفته بود: حاجی جان! قربان شکلت، بیا این مهدی ما را بردار ببر، تا ما برویم بیمارستان! مرا برد گذاشت بیمارستان. می خواست دنبالم هم بیاید توی بخش. ولی نگذاشتند. آن جا مردها را راه نمی دادند. گفت: نگران نباش! من همین الان برمی گردم. برگشت آمد و همسر حاج محمد عبادیان را برداشت با خودش آورد.

می خواست بیاید ببیندم، باز راهش ندادند. خانم عبادیان می گفت: ابراهیم همه اش توی راه گریه می کرده. یعنی حتی جلوی او هم نتوانسته یا نمی خواسته اشک هایش را پنهان کند. می گفت بهش گفته: به جلد قرآن می دهم ببرید بالاس سرش بنشینید چند تا آیه بخونید، بلکه دردش...

می گفت: کم موند بود بزنم زیر خنده و بگویم مگه قراره ژیلایم بره که برم بالای سرش قرآن بخونم. می گفت: نگفتم، یعنی روم نشد.

آمدند معاينه ام کردند گفتند: باید امشب آن جا بمانم. ابراهیم همه اش پیغام می داد که چی شد؟ تا فاهمید دکترها چی گفته اند، گفت: پس بگید بمونه من می رم خونه. توی دلم گفتم: نه به اون گریه هاش، نه به این رفتن هاش؛ نگو از زور گریه نتوانسته بود یا نخوایسته بود آن جا بماند. فرار کرد رفت. پیغام من هم بهش نرسید که گفتم: نمی مونی. نمی خوام بمونی. توی این بیمارستان کثیف و دور از ابراهیم.

گفتند: چرا؟ بچه شاید... گفتم: آگه او مدنی بود، می اومد. نمی تونم. نمی خواهم. بذارید برم. نگذاشتند. نمی شد یعنی خطرناک بود.

آن ها این طور می گفتند. هم برای من، هم برای بچه. نمی خواستم بگویم. حرف هایی بود که باید توی دلم می ماند، یا فقط باید به ابراهیم می گفتم. گفتم: بهش بگید آگه نیاد ببردم، خودم یا می شم راه می افتم می آم. آمد. گفتم: می بینی بیمارستان رو؟ من این جا نمی موم. یکی از پرستارها آمد مرا برگرداند و به ابراهیم گفت: حالش خیلی بده. باید بمونه. ابراهیم گفت: نمی خواد این جا بمونه، زور که نیست. خودم همین الان می برمش

سایه ی پدر بالای سر بچه ام باشه.

حاجی همان موقع تصمیم گرفت من و مهدی را در سفر بعدی با خود ببرد. این بار نیز مقصد ما خوزستان بود. یک راست به سمت اهواز رفتیم. روزهای آخر آذرماه بود و هوا بسیار سرد. از طرفی هم شهر دائم در معرض حملات هوایی و موشکی دشمن بود. عموی حاجی، همراه با خانواده اش، در اهواز سکونت داشتند. این شد که رفتیم و چند روزی راه در منزل آن ها سپری کردیم.»

چشم به راه مصطفی

... زمستان سرد ۱۳۶۲ ما اسلام آباد غرب بودیم که دکتر به من گفت: بچه زودتر از دو، سه هفته ی دیگر به دنیا نمی آید.

متنظر مصطفی بودیم. مهدی هم بی قراری می کرد. ابراهیم نبود وقتی از تهران آمد، چشم های سرخ و خسته اش داد می زد که چند شب نخوابیده است. نگذاشت من بلند شوم. دستم را گرفت و نشاندم زمین و گفتم: امشب نوبت من که از خجالتت دربیام.

گفتم: ولی تو، بعد از این همه وقت، خسته و کوفته اومدی که... نگذاشت حرف تمام شود.

رفت خودش سفره را انداخت، غذا را کشید آورد، غذای مهدی را با حوصله داد، سفره را جمع کرد برد، چای ریخت آورد داد دستم و گفتم: بخور. بعد رفت رختخواب را انداخت آمد شروع کرد با بچه ی به دنیا نیامده حرف زدن. به او گفتم: بابایی! آگه پسر خوبی باشی، باید حرف بابات رو گوش کنی، همین امشب بلند شی سرزده تشریف بیاری منزل. می دونی! بابا خیلی کار داره. همین جا و هم اونجا. آگه نیایی، من همه اش توی منطقه نگران تو و مامانم، یک امشب ی رو مردونگی کن، به حرف بابات گوش بده!

نگفتم اگر بچه ی خوبی باشی، گفت اگر پسر خوبی باشی. انگار از قبل می دانست بچه چی هست و خیلی زود هم از حرف خودش برگشت گفت: نه بابایی. بابا ابراهیم امشب خسته ست. چند شب نخوابیده. باشه برای فردا. وقت اصلا زیادست. سرش را که گذاشت روی بالش، خندیدم. گفتم: تکلیف این بچه رو معلوم کن. بالاخره بیاد یا نیاد؟

دستش را گذاشت زیر چانه اش، به چشم هام خیره شد، و خطاب به بچه ی به دنیا نیامده مان گفت: باشه، قبول. هیچ شیی بهتر از امشب نیست. ناگهان از جا پرید و گفت: اصلا یادم هم نبود. امشب شب تولد امام حسن عسگری (ع) هم هست، چه شیی بهتر از امشب.

بعد، قیافه ی فرمانده ها را گرفت و گفت: پس شد همین امشب، مفهومی؟ خندیدم و گفتم: چه حرف ها می زنی تو امشب، مگه می شود؟

حالم بد شد. ابراهیم ترسید. منتها گفت: بابا این دیگه کیه شوخی هم سرش نمی شه، پدر صلواتی.

درد که بیشتر شد، دیدم اتاق دارد دور سرم می چرخد، ابراهیم نمی دانست چی کار باید بکند.

گمانم به سر خودش هم زد. فکر می کرد من چشم هام بسته است نمی بینمش. صدایش می لرزید. گفت: بابا به خدا شوخی کردم. اشک را هم توی چشم هاش دیدم وقتی پرسید: یعنی وقتشه؟!

گفتم: اوهوم. گریه دیگر دست خودش نبود. رفت پیراهنش را پوشید، دکمه هاش را از بالا تا پایین بست، گفت مسی رود پیش حاجی. منظورش حاجی اثری نژاد بود. خانه شان دیوار به دیوار خانه ی ما بود. بعدها شهید



■ نامه حاج همت به همسرش



گفتم: از شب اول قبر.

گفت: این حرف‌های عجیب و غریب چیه که تو داری امشب می‌زنی؟ شب بعد خواب دیدم رفته‌ام جلو آینه استاده ام و دو طرف فرق سرم، دو موی کلفت سفید هست. تعبیرش را بعد فهمیدم؛ وقتی که برادر هفده ساله‌ام - فردین - در محور طلائی شهید شد و خبرش را روز سوم ابراهیم، به من دادند.

صبح روز بیست و چهارم اسفند ۱۳۶۲ بلند شدم. بچه‌ها را برداشتم و از اصفهان راه افتادم به سمت خانه خاله‌ام؛ در شهرستان نجف آباد. با مینی بوس رفتم. خواهرم هم بود. رادیوی مینی بوس روشن بود. مارش اخبار ساعت دو بعدازظهر را که پخش کرد، گوش‌هایم تیز شدند.

گوینده، سر خط اخبار را خواند. یکی از آن‌ها، بند دلم را پاره کرد. شک کردم. به خودم گفتم: حتما اشتباه شنیده‌ای. دوست نداشتم آنچه را که شنیده بودم، بارو کنم. با خودم گفتم: مگر می‌شود؟ ابراهیم خودش گفت می‌آیم. خندیدم و گفتم: خودش گفت برمی‌گردد؛ قول داد به من.

یادم نمی‌آید کی قول داده بود. خواهرم داشت نگاهم می‌کرد. جور عجیبی داشت نگاهم می‌کرد. پرسید: شنیدی رادیو چی گفت. وقتی دیدم خواهرم هم همان خبر را شنیده، دنیا روی سرم خراب شد. پرسیدم: تو هم مگه... گفت: اوهم. گفتم: اسم کیو گفتم؟ تو رو خدا، راستش رو بگو!

انگار التماسش می‌کردم اگر هم راستش را می‌داند، بگوید. گفت: اسم ابراهیم رو. گفتم: مطمئنی؟ گفت: خودش گفت فرمانده لشکر محمدرسول الله(ص)، مگه ابراهیم... آبروداری را گذاشتم کنار. از ته دل جیغ کشیدم، جلو مسافرهایی، که نمی‌دانستند چی شده. سرم سنگین شده بود از جیغ‌هایی که می‌زدم.

مصطفی؛ بنارا گذاشته بود به گریه و من بلند شدم به راننده گفتم: نگه دار! همین جا نگه دار، می‌خوام پیاده شم... با شما نیستم مگه من؟ گفتم نگه دار.

گذشت، تا سه یا چهار سال بعد از شهادت حاجی، که دیگر ساکن شهرستان قم بودیم و من در مدرسه‌ای، تدریس می‌کردم. یکی از روزهای اول مهرماه که تازه مدارس باز شده بود، من از اول صبح تا ظهر رفته دنبال کار اداری و خرید خرت و پرت برای منزل. کارم که تمام شد، آمدم منزل تا بچه‌ها را ببرم مهد و خودم بروم سر کلاس درس.

آن روز مصطفی حالش خیلی خراب بود و قاعدتاً نباید مدرسه می‌رفتم. اما چون خانم مدیر من را می‌شناخت و

روزی که مسأله‌ی شما را برای خودم حل کنم مطمئن باش آن وقت، وقت رفتن من است.

مهدی یک کتری دستش بود و با آن داشت بازی می‌کرد. هی می‌رفت سمت باباش و می‌گفت: بابایی! د. دیدم باباش اصلاً به او اعتنائی نمی‌کنه. عصبانی شدم و گفتم: مرد حسابی، من هیچی، لاقال به این بچه یک کمی توجه کن. صورتشو برگردوند. رفتم سمتش، دیدم اشک تمام صورتشو گرفته. اونجا بود که فهمیدم حاجی آمده تا از همه چیز دل بکنه.

وقتی راننده آمد، برای اولین بار حاجی نشست دم در خانه و بند پوتین‌هایش را آرام آرام بست - همیشه این کار را داخل ماشین می‌کرد - بعد مهدی را بغل کرد، مصطفی را هم من بغل کردم و راه افتادیم. تسوی راه خندید، به مهدی گفت: بابا، تو روز به روز داری تپل تر می‌شی. فکر نمی‌کنی این مادرت چطور می‌خواه بزرگ کنه؟ نمی‌گفت: من، می‌گفت: مادرت. بعد، از خانم عبادیان که قرار بود تا تمام شدن تعمیرات خانه منزل آن‌ها بمانیم، خیلی تشکر کرد و راه افتاد رفت.

او همه جا با ماست

... عملیات خیریه شروع شد، همه مسئولین کادر لشکر ۲۷ به خانه‌هایشان زنگ می‌زدند و از زن و بچه‌شان خبرگیری می‌کردند جز حاجی. من، هم نگران شدم و هم رنجیدم. یک شب که تماس گرفت، گفتم: چی می‌شه آگه یک زنگ هم تو بزنی و حال من و بچه‌ها رو بررسی؟ اسلام آباد را مدام با راکت هواپیما می‌زدند، نمی‌گویی شاید ما طوری شده باشنیم؟ حاجی گفت: بارها به تو گفتم، من پیش مرگ شما می‌شوم. خدا داغ شماها را به دل من نمی‌گذارد؛ این را دیگر من توی زندگی نمی‌بینم. گفتم: آقا جان - پدرم - آمده مرا برگرداند اصفهان. اجازه هست بروم؟ گفت: این چه حرفیه خانوم؟ اختیار با خودتونه.

آن شب پای تلفن خیلی به او التماس کردم بیاید خانه. آخر، دفعه‌ی آخری که آمده بود، خانه را داشتند بنایی می‌کردند. منتها، حالا دیگر همه جا را تمیز کرده بودم؛ دوست داشتم خانه‌مان را این طوری ببیند. اما نیامد، گفت: امکانش نیست. و من هم نتوانستم جلوی پدرم بایستم و به او بگویم بدون دیدن شوهرم به اصفهان نمی‌آیم.

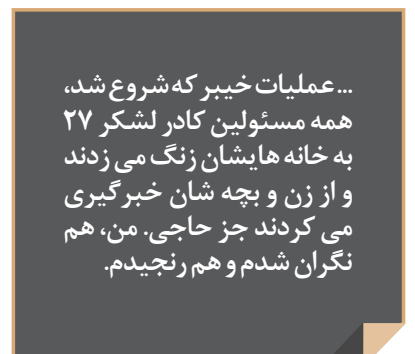
پدر عصبانی بود، حتی پرخاش کرد که: تو فقط زن مردم نیستی، دختر من هم هستی. ما آن جا دل واپس تو و بچه‌هایت هستیم. مهدی و مصطفی را برداشتم و همراه پدرم، برگشتیم اصفهان. دو هفته بعد از آمدن ما بود که حاجی تلفن زد، گفت: خیلی دلم براتون تنگ شده. این جمله را چند بار تکرار کرد.

گفت: آگه شد، که بیست و چهار ساعته می‌آیم می‌بینمتان و برمی‌گردم. آگه نشد، یکی رو می‌فرستم بیاید دنبالتان. مکث کرد گفت: اگر دنبالتان بفرستم، به اهواز می‌آیی؟ گفتم: کور از خدا چی می‌خواود؟ گفت: سخت نیست با دو تا بچه؟ گفتم: با تمام سختی‌هاش، به دیدن تو، می‌ارزه.

یک هفته گذشت. نه از خودش خبری شد؛ نه از تلفنش. داشتم خودم را برای دیدنش آماده می‌کردم. خانه را تمیز می‌کردم و خیلی کارهای دیگر. شبی، حوالی نیمه شب، احساس کردم طوفان شده. به خواهر کوچک‌ترم، گفتم: انگار می‌خواود طوفان بدی بشه. گفت: اصلاً باد هم نمی‌آد؛ چه برسه به طوفان.

کمی خوابیدم؛ باز بیدار شدم. گریه هم کردم. خواهرم گفت: چته امشب تو؟ گفتم: وحشت دارم. گفت: از چی؟

خانه این طور شده، بنایی کرده اند و الان نمی‌شود آن جا ماند. سرما بود و وسط زمستان. اما حاجی وقتی کلید انداخت و در را باز کرد، جا خورد، گفت: خانه چرا به این حال و روز افتاده؟ انگار هیچ کلام از حرف‌های مرا نشنیده بود. خانم حاج عباس کریمی خیلی اصرار کرد آن شب برویم منزل آن‌ها. حاجی قبول نکرد، گفتم: دوست دارم خانه خودمان باشیم. رفتم داخل خانه. وقتی کلید برق را زد و تو صورتش نگاه کردم، دیدم پیر شده. حاجی با آن که بیست و هشت سال داشت، همه فکر می‌کردند جوان بیست و دو ساله است، حتی کمتر، اما آن شب من برای اولین بار دیدم گوشه‌ی چشم‌هایش چروک افتاده، روی پیشانی اش هم. همان جا زدم زیر گریه، گفتم: چه به سرت آمده؟ چرا این شکلی شده‌ای؟ حاجی خندید، گفت: فعلاً این حرف‌ها را بگذار کنار که من امشب یواشکی آمده‌ام خانه. اگر فلائی بفهمد، کله‌ام را می‌کند! و دستش را مثل چاقو روی گلویش کشید. بعد گفت: بیا بنشین این جا، با تو حرف دارم. نشستیم. گفت: تو می‌دانی من الان چی دیدم؟ گفتم: نه. گفت: من جدایی مان را دیدم. به شوخی گفتم: تو داری مثل بچه لوس‌ها حرف می‌زنی! گفت: نه، تاریخ را ببین. خدا هیچ وقت نخواست عساق، آن‌هایی که خیلی به هم دل بسته‌اند، با هم بمانند. من دل نمی‌دادم به حرف‌های او، مسخره اش کردم، گفتم: حالا ما لیلی و مجنونیم؟



حاجی عصبانی شد، گفت: من هر وقت آمدم یک حرف جدی بزنی تو شوخی کن! من امشب می‌خواهم با تو حرف بزنم. در این مدت زندگی مشترک ما یا خانه‌ی مادرت بوده‌ای یا خانه‌ی پدری من، نمی‌خواهم بعد از من هم این طور سرگردانی بکشی. به برادرم می‌گویم خانه‌ی شهرضا را آماده کند، موکت کند که تو و بچه‌ها بعد از من پا روی زمین یخ نگذارید، راحت باشید.

بعد من ناراحت شدم، گفتم: تو به من گفتی دانشگاه را اول کن تا با هم برویم لبنان، حالا... حاجی انگار تازه فهمید دارد چقدر حرف رفتن می‌زند، گفت: نه، این طورها که نیست، من دارم محکم کاری می‌کنم، همین.

فردا صبح، راننده با دو ساعت تأخیر آمد دنبالش، گفت: ماشین خراب است، باید ببرم تعمیر. حاجی خیلی عصبانی شد، داد زد: برادر من! مگر تو نمی‌دانی آن بچه‌های زبان بسته، تو منطقه معطل ما هستند. من نباید این‌ها را چشم به راه می‌گذاشتم. از این طرف، من خوشحال بودم که راننده تا برود ماشین را تعمیر کند، حاجی یکی دو ساعت بیشتر می‌ماند. با هم برگشتیم خانه. اما من دیدم حاجی با حاجی دفعات قبل فرق می‌کند. همیشه می‌گفت: تنها چیزی که مانع شهادت من می‌شود وابستگی‌ام به شماهاست.

صبح روز بیست و چهارم اسفند ۱۳۶۲ بلند شدم. بچه ها را برداشتم و از اصفهان راه افتادم به سمت خانه خاله ام؛ در شهرستان نجف آباد. با مینی بوس رفتیم. خواهرم هم بود. رادیوی مینی بوس روشن بود. مارش اخبار ساعت دو بعد از ظهر را که پخش کرد، گوش هایم تیز شدند. گوینده، سر خط اخبار را خواند. یکی از آن ها، بند دلم را پاره کرد.

مصطفی را از من گرفت و بغلش کرد. از شهید زجاجی خواست تا از او و مصطفی یک عکس یادگاری بگیرد. (حاجی با مصطفی عکس نداشت) بعد هم دستی به سر و صورت بچه کشید و او را به من برگرداند و با زجاجی از اتاق بیرون رفت. به خودم که آمدم، صدای اذان می آمد. فهمیدم حاجی، ده دقیقه پیش من و بچه ها مانده بود. دیدم صورت مصطفی گل انداخته. دست کشیدم پیشانی مصطفی، ببینم تب بچه چقدر است. احساس کردم هیچ آثاری از تب در وجود او نیست. خیلی ترسیدم. با خودم گفتم این، حتماً از نشانه های قبل از مرگ بچه ست. بسی قرار و مضطرب، خانم زین الدین را صدا کردم. دستپاچه آمدم. گفت: باز چی شده؟ گفتم: ببین، بچه ام داره می میره.

نگاه کرد به بچه، گفت: این که حالش خوب! نشستم بالای سر بچه تا روشنایی، صبح کردم و بعد، او را بردم به درمانگاه سپاه قم. دکتر بعد از معاینه ی بچه به من گفت: خانم شما بیماری روحی داری؟ گفتم: چطور مگه؟ گفت: این بچه رو برای چی آوردی این جا؟ این که چیزیش نیست. نسخه ی دکتر قبلی را نشان دادم. گفت: اون هم انگار مشکل روحی داشته. بالاخره خوشحال بچه ی صحیح و سالم خودم را آوردم خانه. بله، حضور ابراهیم راه، گاهی این طور حس می کنم. او همه جا با من و بچه هاست.

یقین دارم. به خصوص وقتی می روم سر وقت آن آخرین یادداشتی که برای من نوشت. قبل از عملیات والفجر ۸، هنوز مصطفی را بساردار بودم، که قرار شد برای دیدن ابراهیم، به اسلام آباد غرب بروم. راهی طولانی را به همراه مهدی؛ که تازه زبان باز کرده بود، از اصفهان پشت سر گذاشتم و به آن خانه رفتم. وقتی در را باز کردم، دیدم خانه را مثل دسته گل تمیز کرده. حتی یخچال را هم شسته و کلی میوه ی فصل توی آن گذاشته بود. روی اجاق گاز؛ یک سینی پُر از نان و کباب قرار داشت و کنار دسته گلی، با یک عکس خودش، نامه ای برایم گذاشته بود، با این مضمون:

«سلام بر همسر مؤمن و مهربان و خوبم.

گرچه بی تو ماندن در خانه بسیار سخت بود، ولیکن یک شب را تنهایی در این جا به سر آوردم. مادام تو را این جا می دیدم. خداوند نگهدار تو باشد و نگهدار مهدی، که بعد از خدا و امام، همه چیز من هستی. ان شاءالله که سالم می رسید. کمی میوه گرفتم، نوش جان کنی. تو را به خدا به خودتان برسید. خصوصاً آن کوچولوی خوابیده در شکم، که مادام گرسنه است. از همه ی شما التماس دعا دارم. ان شاءالله به زودی، به خانه ی امیدم می آیم.

حاج همت ۱۲/۶۷

یکی از خیابان ها، خانم زین الدین گفت: اگه الان، یکی ما رو توی خیابون ببینه، نمی گه این دو تا زن این وقت شب کجا دارن می رن؟ من سریع فرمان را چرخاندم و ماشین را سر و ته کردم و گفتم: برمی گردیم منزل. خانم زین الدین گفت: به خدا منظوری نداشتیم. با گریه این را می گفت.

اما من که بیشتر نگران مهدی خودم و لیلائی خانم زین الدین بودم، همین را بهانه کردم و گفتم: آره خوب نیست دو تا بچه ی چهار، پنج ساله رو تنها گذاشتیم و اوامدیم بیرون. توکل به خدا، برمی گردیم به منزل. ان شاءالله مصطفی حالش بهتر می شه.

این شد که برگشتیم خانه. از خانم زین الدین تشکر کردم و آمدم منزل خودمان.

اول از همه، جانمازم را پهن کردم، بعد هم سمت راست سجاده؛ مهدی را خواباندم و سمت قبله هم، مصطفی را. نمی دانم چقدر نماز خواندم دعا کردم. شاید هم خوابم برد. یک وقت به خودم آمدم و نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم، دیدم، دقیقاً ده دقیقه مانده با اذان صبح. ناخودآگاه یاد حرف های همکارم افتادم که چند روز قبل از من پرسیده بود:

«تو وقتی بچه ها مریض می شن چکار می کنی؟!» در جوابش گفتم: «بالای سرشون می نشینم و پرستاریشونو می کنم.»

آن خانم گفت: چه کار سختی؟ اما من و همسرم وقتی بچه ها مریض می شن، از او نا به صورت شیفی پرستاری می کنیم. یعنی سه ساعت من می خوابم، اون بیدار می مونه، و بعد، سه ساعت شوهرم می خوابه و من بیدار می مونم. نمی دانم با یادآوری این حرف همکارم، چرا یک دفعه دلم شکست. نگاهی به عکس توی قاب همت کردم و گفتم: ابراهیم! با معرفت، افلا ده دقیقه بیا تو هم از این بچه هات پرستاری کن، تا من یک کمی استراحت کنم. این را که گفتم، دیدم یک دفعه فضای خانه تغییر کرد و ابراهیم با یک موتور تریل به همراه اکبر زجاجی (جانشین فرماندهی لشکر ۲۷ محمد رسول الله(ص)) که در عملیات خبیر به شهادت رسید، وارد منزل شد. سریع آمد توی اتاق،

من هم با او رودریاستی داشتم، بی وجدانی نکردم، بچه ها را تحویل مهد دادم و خودم رفتم سر کلاس.

دو ساعت اول گذشت. وسط های زنگ دوم بود که همین خانم مدیر آمد داخل کلاس و به من گفت: خانم بدیهیان! مری میوه آمده، می گوید: بچه ی شما اصلاً حالش خوب نیست. بیا ببرش دکتر.

سریع کلاس را تعطیل کردم. بچه ها را بغل گرفتم و از مدرسه آمدم بیرون.

توی شهر قم، یک دکتر متخصص بیماری های اطفال معرفی بود، که مطب اش همیشه پر از بچه های مریض بود. از پله های مطب او بالا رفتم و به خانم منشی گفتم: ایسن بچه من حالش خیلی خرابه. اجازه بده بروم داخل، دکتر معاینه اش کنه. خانم منشی با لحن پُر افاده ای گفت: ببخشید خانم؛ این جا مردم از صبح می آن وقت می گیرن. شما همین الان نیومده، می خوای بری پیش دکتر؟ گفتم: خودتون که می بینید؛ این بچه اصلاً حال مساعدی نداره. باید هر چه زودتر دکتر اونو ببینه.

این بار با لحن تندتری گفت: اون شوهر مفت خورت نشسته خونه، و تو رافرساده جلو؟ بگو خودش صبح زود بیاد وقت بگیره. دیگه هیچ نتوانستم جوابش را بدهم. فقط بغض ام ترکیب و مثل ابر بهار، اشک ریختم، گریه کردم و بعد هم بچه ها را دوباره بغل گرفتم و راه افتادم سمت منزل مان در محله ی سالاریه.

نزدیک خانه که رسیدم از یک مغازه میوه فروشی، مقداری میوه خریدم، که آن را آنگیری کنم و آبش را بدهم بچه بخورد، شاید حالش بهتر بشود.

چند ساعت بعد، مصطفی دوباره حالش به هم خورد. ساعت نه و نیم یا ده شب بود؟ این را دیگر درست یادم نیست. به همسر شهید زین الدین که در همسایگی ما ساکن بود، گفتم: بیا با هم این بچه رو ببریم دکتر. می ترسم تا صبح، بالای سرش بیاد. خانم زین الدین، اول کمی من کرد، اما لحظه ای بعد گفت: باشه، الان می آم. حالا نگو که دخترش لیلا را تنهایی توی خانه گذاشته و آمده. سوار بر ماشین خودم، راه افتادیم سمت بیمارستان، توی





حاجی همیشه خود را یک نیروی فرهنگی می‌دانست

بررسی شخصیت فرهنگی شهید محمدابراهیم همت
در گفت و شنود شاهد یاران با محسن پرویز

بود. البته بعدها چند بار تغییر و تحولات اتفاق افتاد. قبل از عملیات والفجر مقدماتی، سپاه سازمان رزمش را مقداری گسترش داده بود. بعد از اینکه تیپ ۲۷ محمدرسول الله (ص) به فاصله یک سال به لشکر تبدیل شد، تعدادی از تیپ ۲۷ به سپاه ۱۱ قدر رفته و تشکیلات سپاه ۱۱ قدر را راهاندازی کردند. سپاه ۱۱ قدر چند لشکر را در زیرمجموعه خود داشت از جمله؛ لشکر ۲۷، لشکر عاشورا و تیپ زرهی ۱۵ رمضان.

من در آن مقطع زمانی، به سختی توانستم اجازه و مأموریت بگیرم برای منطقه عملیاتی. من در قرارگاه تلاش کردم دوستان را قانع کنم که به زیرمجموعه بروم. اما به من اجازه ندادند و گفتند باید به سپاه ۱۱ قدر رفته و از آنجا به هر لشکری که می‌خواهید بروید. آن موقع حاج‌همت فرمانده سپاه ۱۱ قدر شده بود. از جمله افراد دیگری که در آنجا بودند، آقای محمد کوثری بود که مسئول طرح و عملیات سپاه ۱۱ قدر بود. آقای الله‌کرم هم مسئول اطلاعات عملیات بود.

چون واحد من تبلیغات بود طبیعتاً به واحد تبلیغات منتقل شده بودم. مسئول واحد تبلیغات سپاه ۱۱ قدر هم آقای عباس علی‌آبادی بود. او از نیروهای سپاه تهران بود که من آشنایی با او از اتحادیه انجمن‌های اسلامی دانش‌آموزان داشتم.

داستان اولین دیدار من با حاج‌همت از این قرار بود که؛ آن زمان یکی، دو هواپیما داشتیم که می‌توانستند از منطقه عکس‌های تهیه کرده تا مواضع دشمن را شناسایی کنند. آن موقع محدودیت‌ها زیاد بود. ما هم چند هواپیمای دوربین دار داشتیم که از منطقه عکس تهیه کرده بودند.

آقای کوثری تصاویری را برای ارائه و توضیح به اتاق فرماندهی آورده بود. سردار اثباتی مسئول وقت حوزه تبلیغات جبهه و جنگ تهران نیز هم‌زمان به سپاه ۱۱ قدر آمده بود. او مرا همراه خودش برد تا به حاج‌همت معرفی کند. آن روز چند دقیقه در سنگر فرماندهی نشستیم. افراد حاضر در سنگر داشتند با هم این تصاویر را نگاه می‌کردند. به غیر از محمد کوثری و حاج‌همت، ۲-۳ نفر دیگر هم در سنگر فرماندهی بودند که من آنها را نمی‌شناختم. یکی دو نفر هم همراه آقای کوثری و یکی دو نفر از بچه‌های ستاد بودند.

آنجا اولین آشنایی من با حاج‌همت بود. من تا آن موقع حتی عکس حاج‌همت را هم ندیده بودم؛ تصور از ایشان یک نیروی نظامی با بدن ورزیده و تنومند بود؛ اما در واقع چنین نبود. اولین نکته برجسته‌ای که از آن موقع هنوز در ذهنم باقی مانده،



درآمد

حاج همت فعالیت‌های خود را پیش از انقلاب اسلامی با کارهای فرهنگی آغاز کرد. بعد از ۲۲ بهمن ۵۷ هم مشغول همین جنس کارها شد تا اینکه به پناه رفت و آنجا شد مسئول بخش روابط عمومی و فرهنگی سپاه پناه شد. با اینکه بعد از تشکیل تیپ محمدرسول الله (ص) مشغول کارهای ستادی و فرماندهی بود اما تا لحظه شهادت از امور فرهنگی دست نکشید و تا پایان عمر شریف بر عهد خود باقی ماند.

آشنایی شما با شهید همت از کجا و چگونه آغاز شد؟

سال ۱۳۶۰ که دیپلم گرفتم، مصادف شده بود با انقلاب فرهنگی و دانشگاه‌ها تعطیل بود. قبل از پایان دوره دیپلم، سپاه اردوی آموزشی گذاشته بود و تعدادی از دانش‌آموزان سال آخر در آن شرکت کرده بودند. این اردو در شب هفتم تیر (واقعه انفجار دفتر ریاست جمهوری) شروع شد. گروهی از این افراد که در اردو حضور داشتند وارد سپاه شدند. من هم چون دوست داشتم که به جبهه بروم جذب سپاه پاسداران شدم. اولین حضورم در جبهه همراهی با لشکر ۷ ولیعصر (عج) در عملیات فتح‌المبین بود. بعد از آن به تهران بازگشتم و مجدداً چند ماه بعد به جبهه رفتم و وارد قرارگاه کربلا شدم. از آنجا هم به درخواست خودم از قرارگاه کربلا به سپاه ۱۱ قدر رفتم. در میان تنها نامی از شهید محمدابراهیم همت را شنیده بودم.

چه چیزی در مورد شهید همت شنیده بودید؟

در سپاه، اسامی فرماندهان تیپ ۲۷ محمدرسول الله (ص) مطرح بود. خیلی‌ها حاج احمد متوسلیان و حاج‌همت را می‌شناختند اما این آشنایی دورادور بود. بعد از عملیات بیت‌المقدس که حاج احمد متوسلیان به سوریه رفت و همان جا اسیر شد، حاج‌همت دیگر بین همه نیروهای سپاه شناخته شده بود. همه حداقل اسم او را دورادور شنیده بودند.

علت درخواست تان برای انتقال به سپاه ۱۱ قدر چه بود؟

من آن موقع در ستاد مرکزی بودم اما نمی‌خواستم کار ستادی انجام بدهم. ستاد مرکزی افراد را به قرارگاه مرکزی می‌فرستاد که آن موقع قرارگاه مرکزی جنوب، کربلا و قرارگاه مرکزی غرب، نجف

صورت حاج‌همت بود. آن سال‌ها همیشه صحبت از اقتدار، فرماندهی و قدرت حاج‌همت بود. به حدی که حتی عراقی‌ها هم او را می‌شناختند و از او حساب می‌بردند اما وقتی ایشان را دیدیم با تصوراتم مغایرت داشت.

آن روز در سنگر فرماندهی، ایشان صحبت کرد. آقای اثباتی هم ۱۲-۱۰ دقیقه صحبت کرد. مشروح صحبت آن روز را به یاد ندارم. به اجمال یاد هست که حاج‌همت تأکید کرد که ما به تبلیغات و مسائل فرهنگی اهمیت می‌دهیم و می‌خواهیم این قسمت را تقویت کنیم.

آن روز شما را با چه سمتی پیش حاج‌همت رفتید؟

آن موقع من هنوز سمتی نداشتم؛ بعد از آن دیدار حاج‌همت حکمی برای من صادر کرد و بنده مسئول هماهنگی تبلیغات لشکرهای تحت امر سپاه

در سپاه، اسامی فرماندهان تیپ ۲۷ محمدرسول الله (ص) مطرح بود. خیلی‌ها حاج احمد متوسلیان و حاج‌همت را می‌شناختند اما این آشنایی دورادور بود. بعد از عملیات بیت‌المقدس که حاج احمد متوسلیان به سوریه رفت و همان جا به اسارت در آمد، حاج‌همت دیگر بین همه نیروهای سپاه شناخته شده بود

۱۱ قدر شدم. به این ترتیب مسیری باز شد تا من به مجموعه‌های تحت امر سپاه ۱۱ قدر سرکشی کنم. البته مدت کوتاهی بود، چون تا عملیات والفجر مقدماتی فاصله زیادی نداشتم. آن موقع نیروها در دهکده شومکلی فکه بودند. محل سپاه ۱۱ قدر هم با بتون سیمانی سنگ‌سازی شده بود. لشکرهای تحت امر هم همان اطراف بودند و ما به آنها سرکشی می‌کردیم. از مسائلی که در آن مقطع زمانی چشم‌گیر

بود و برابرم اهمیت داشت، این بود که احساس می‌کردم گرایش استفاده از آن امکانات نسبت به سال قبل بیشتر شد.

در این زمینه مقداری بیشتر توضیح دهید؟

اینکه می‌گویم استفاده از امکانات بیشتر شده به این دلیل است که مقایسه‌ای صورت گیرد و ذهنیت به سمت تجمل‌گرایی نرود. مثلاً می‌بینید فردی نان جوی محکمی را با پا می‌شکند و می‌خورد اما این دفعه می‌بینید که نان جویش نرم است. گرایش استفاده در این حد بود!

آن موقع چند تویوتاندکروز خریداری شده بود

در ستاد لشکر ۲۷ دو گروه فرمانده داشتیم. یک گروه فرماندهان فرهنگی بودند یعنی فرماندهانی که به مسائل فرهنگی اعتقاد داشتند مثل شهید محمدرضا کارور. یک گروه هم فرماندهان رزمی بودند و فقط اهل جنگ بودند. گاهی وقت‌ها ممکن بود از دهان‌شان حرفی زده می‌شد که باعث ناراحتی حاج همت می‌شدند.

که مسئولین واحدها در اختیار فرماندهان قرار داده بودند. این ماشین‌ها کولر داشت و این برای بعضی افراد قابل پذیرش نبود، چون تا قبل از آن، همه وانت سوار می‌شدند. البته یادم هست حاج همت برای رفتن به منطقه از وانت استفاده می‌کرد.

وقتی کار را شروع کردید ارتباطتان با حاج همت گسترده‌تر شد؟

من با حاج همت ارتباط زیادی نداشتم؛ اما همدیگر را می‌دیدیم چون ما در سپاه ۱۱ قدر مستقر بودیم. ایشان هم آنجا بودند و فاصله‌ای با هم نداشتم. بعد از اینکه معاون تبلیغات شدم، عملیات والفجر مقدماتی انجام شد و نتیجه مثبتی به بار نیامد. وقتی عملیات تمام شد، عده‌ای به مرخصی رفتند. بعد که سپاه ۱۱ قدر منحل شد، حاج همت به لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) برگشت و من بدون اینکه از کسی حکم بگیرم، به لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) رفتم.

خاطراتی از عملیات والفجر مقدماتی دارید؟

شب عملیات والفجر مقدماتی، من در کنار جمع ۷-۸ نفری در چادر فرماندهی در منطقه حضور داشتم تا نزدیک خط باشیم. آقای محمدنیا مسئول تبلیغات منطقه ۷ سپاه - کرمانشاه و مناطق اطراف - نیز آنجا بود. ایشان برای مأموریت به سپاه ۱۱ قدر آمده بود. من و حاج همت او را می‌شناختیم. چون من در تهران در دفتر هماهنگی کار می‌کردم، مسئولین تبلیغات مناطق مختلف را می‌شناختم. شب عملیات حاجی گفته بود که آقای محمدنیا در چادر فرماندهی باشند. گویا می‌خواست کاری به او بسپارد. شب عملیات والفجر مقدماتی به همراه مجید رمضان و ۲-۳ نفر دیگر در چادر فرماندهی بودیم. چند نفر از فرماندهان ارتش هم بودند. آن شب

حاجی ناراحت بود. چون آن شب، شرایط سختی بود. صبح که شد برای بازدید به منطقه رفتیم. دو ماشین شدیم تا برویم و وضعیت خط را از نزدیک ببینیم. اوضاع بدی بود؛ همه ناراحت شدیم. حاجی هم خیلی ناراحت بود.

منطقه عملیاتی رمل بود. ماشین هنگام حرکت روی ماسه‌ها گیر می‌کرد. به همین دلیل برای جلوگیری از ایس و وضعیت، تدبیر کرده بودند که روی زمین را توری بیندازند و با قفسه‌های آهنی که به هم چفت می‌شد، جاده درست کنیم تا ماشین‌ها و نیروهایی که می‌خواهند از منطقه عبور کنند دچار مشکل نشوند. وانت‌ها و کامیون‌ها به منطقه آمده بودند و قفسه‌ها را کناری ریخته بودند و رفته بودند اما کسی نیامده بود اینها را سر هم کند. چون پهن کردن توری‌ها راحت‌تر بود تنها این کار را انجام داده بودند و بعضی جاها توری را پهن کرده بودند. وقتی هم که ماشین‌ها رد شده بودند، شنی‌های آنها توری را پاره کرده بود. خلاصه وضعیت بدی بود؛ همه ما حرص و جوش خوردیم. خلاصه این که مدتی آنجا بودیم با نیروهایی که جلو رفته بودند و برگشته بودند کمی صحبت کردیم و برگشتیم.

قبل از اینکه حاج همت کار خود را به عنوان فرمانده در جنوب شروع کند، به عنوان مسئول روابط عمومی پاره مشغول بود. حتی قبل از آن در شهرضا کار فرهنگی و تبلیغاتی انجام می‌داد. لذا در جلسات یا دیدارهای اول، صحبت یا راهکاری در این زمینه به شما داد؟

یادم هست که آقای اثباتی به سابقه آشنایی حاج همت به امور فرهنگی و دورانی که ایشان مسئول تبلیغات پاره بود اشاره کرد. اما یادم نیست در آن جلسه حاج همت راجع به این موضوع صحبت کرده باشد. بعد از عملیات والفجر مقدماتی که به لشکر رفتیم، دیگر حاجی کامل مرا می‌شناخت. آن روزها آقای جلال فلاح مسئول تبلیغات لشکر بود. من تا زمانی که او در عملیات والفجر یک مجروح شد و به تهران آمد، معاونش بودم. بعد که دیگر او را به لشکر برنگرداندند و به کردستان و سقز فرستادند من در لشکر ماندم و کارهای تبلیغات را انجام می‌دادم.

حاج همت حداقل ۳-۴ جلسه مختلف برای پرسنل ما - نیروهای بسیج و سپاه که در تبلیغات بودند صحبت می‌کرد. همچنین وقتی در جلسات بحث تبلیغات می‌شد، همیشه به نوعی به اینکه خودش نیز از روابط عمومی و تبلیغات کارش را شروع کرده است، اشاره می‌کرد. حاجی می‌خواست بی‌مهری بعضی افراد را با این صحبت جبران کند.

منظورتان کدام بی‌مهری هاست؟

در ستاد لشکر ۲۷ دو گروه فرمانده داشتیم. یک گروه فرماندهان فرهنگی بودند یعنی فرماندهانی که به مسائل فرهنگی اعتقاد داشتند مثل شهید محمدرضا کارور. یک گروه هم فرماندهان رزمی بودند و فقط اهل جنگ بودند. گاهی وقت‌ها ممکن بود از دهان‌شان حرفی زده می‌شد که باعث ناراحتی حاج همت می‌شدند. آن زمان هم من به لحاظ سن و سال از عموم فرماندهان کوچک‌تر بودم. با این

حال حاجی از ما دفاع می‌کرد. حاجی می‌گفت: باید به قسمت تبلیغات و امور فرهنگی اهمیت بدهیم. حاجی نیروی فرهنگی به تمام معنا بود و سعی می‌کرد تأثیرگذاری فرهنگی داشته باشد.

خاطره‌ای در این زمینه دارید؟

در یکی از جلسات ستاد لشکر قرار بود سازمان رزم لشکر را نهایی کنیم. چون تا آن زمان سازمان رزم در هر عملیاتی تغییر می‌کرد. مثلاً در یک عملیات تعداد افراد حاضر در یک گردان ۲۰۰ نفر بود، اما در عملیات دیگر این تعداد به هزار نفر هم می‌رسید. معمولاً هم تعداد نیروها رو به بالا می‌رفت و هر کس که می‌آمد را به دل گردان اضافه می‌کردند. بالاخره تصمیم گرفته شد تا تکلیف هر گردان را معین کنیم. در نهایت با تعابیری که بود به عدد ۳۱۳ رسیدند. قرار شد شهید کارور نیروهای کادر این سازمان را بچیند که چه کسی چه کاره باشد. در این بین مقرر شد که در هر گردان سه نفر نیروی بخش تبلیغات باشند. در آن جلسه یکی دو نفر از فرماندهان اعتراض کردند و گفتند سه نفر زیاد است، ما نیرو می‌خواهیم که بجنگیم. بحث‌های زیادی صورت گرفت. حاجی در آن جلسه و علی‌الخصوص در آن موقع یادآور این موضوع می‌شد و به صراحت می‌گفت: من خودم نیروی فرهنگی بودم. و به نوعی پاسخ مخالفان ماجرا را می‌داد که خودم هم از این سنخ هستم و به این طرف متمایل هستم.

به غیر از این مشاجرات، یکسری اختلاف نظرها هم مابین حاج همت و فرماندهان ستادی شکل گرفته بود که از عملیات والفجر یک به بعد خودش را کاملاً بروز داد. در این زمینه هم مقداری توضیح بفرمایید.

بعد از اینکه عملیات‌ها در جنوب تعطیل شد و به غرب رفتیم، منطقه‌ای که مسئولین قرارگاه مطرح کرده بودند ارتفاعات بمبو بود. اگر می‌شد این





نشده بود. قرار بود بچه‌ها کل طلائی‌ه را بگیرند. شاید ضعف نیرو و نرسیدن امکانات باعث شد ما به اهدافمان نرسیم. آن وقت بود که عراق هوشیار شده بود و چون منطقه برایش مهم بود و می‌دانست اگر ایران جُغیر را بگیرد، جزایر مجنون را هم خواهد گرفت. به همین دلیل دشمن تیربار گذاشته بود و در اصطلاح تیرتراش می‌زد. منطقه به گونه‌ای شده بود که بچه‌ها به اصطلاح می‌گفتند هیچ جنبنده‌ای نمی‌توانند ایستاده راه بروند. قرار بود بچه‌ها قطعات پل‌های شناور را

به دست بگیرند و از روی کانال ۴۰ متری آب رد شوند. بعد هم پل شناور را روی سینه‌کش خاکریز بیندازند که این امکان‌پذیر نبود.

شب اول عملیات موفق نبودیم و راهکار عملیاتی بسته شده بود. یادم هست یک روز ستاد ساعت نزدیک ۱۰ صبح جلسه گذاشتند. حاج همت در آن جلسه روی نقشه توجیه‌مان کرد. حسن زمانی در شهید کارور هم در این جلسه حضور داشتند. بعد که صحبت فرماندهان و حاج همت تمام شد، یکی از دوستان روضه امام حسین(ع) خواند که مجلس را به هم ریخت. طوری که شهیدان حسن زمانی و کارور منقلب شده بودند.

حاجی در آن جلسه محکم و پرصلابت ایستاده بود که حتماً باید منطقه جغیر را بگیریم و گرنه کسانی که در جزیره هستند به مشکل برمی‌خورند. فشار روحی و روانی روی همه سنگین بود. فرماندهانی که نشسته بودند همه می‌دانستند این کار شدنی نیست. آنها می‌گفتند ما می‌رویم اما به نتیجه نمی‌رسیم. کسی هم اعتراضی نکرد ولی از نوع برخورد و نگاه‌شان می‌شد حدس زد که کار به نتیجه نمی‌رسد.

بعدها یکی از رفقای ما که در قرارگاه بود، در مورد عملیات خیبر برام تعریف کرد که تعدادی از فرماندهان معتقد بودند که این راهکار بسته شده و نمی‌شود از این سمت حرکت کرد. که البته آخرش هم نشد! این دوستم می‌گفت: حاج‌همت در جلسه فرماندهان، محکم ایستاده بود و می‌گفت: نفوذ از این منطقه امکان ندارد. تنها دو نفر در آن جلسه قرص و محکم گفته بودند نمی‌شود! بقیه هم قدری با ملاحظه حرف می‌زدند.

این خصلت حاج‌همت بود که با فرماندهان قرارگاه چانه‌هایش را می‌زد اما بعد از اینکه به او ابلاغ می‌کردند که باید از فلان عملیات را انجام دهد؛ مانند بعضی‌ها نبود که قضیه را طوری توضیح بدهد که کاری که الان انجام می‌دهند من هم می‌دانم نتیجه نمی‌دهد

و خود را راحت کند. یا می‌گویند، می‌دانم نمی‌شود اما خوب چه کنیم؟ باید برویم انجام دهیم، تا ببینیم چه می‌شود. اما حاج‌همت طوری طرح عملیات را برای فرماندهان زیر دستش توضیح می‌داد که گویی خودش از طراحان عملیات است و صددرصد موافق است که این کار انجام بگیرد.

آن روز بعد از اینکه صحبت در جلسه با حاج همت تمام شد و از سنگر بیرون آمدیم، هوا پیمایای عراقی آمدند و دو گردان از نیروها را بمباران کردند که باعث شد بدین ترتیب ۲-۳ گردان نیرو از دسترس خارج شود و توان نظامی ما پایین آمد. این موضوع فشار زیادی به حاج‌همت می‌آورد. این خصلت حاجی بود، وظیفه‌ای که به او محول شده را بدون چون و چرا انجام دهد. چانه‌زنی‌اش را به سطوح پایین نمی‌آورد که بخواهد به مجموعه تحت امر منتقل کند. خودش سپر ماجرا می‌شد؛ آنجا حرفش را می‌زد، اما اگر ابلاغی به او می‌شد کوتاه می‌آمد. ممکن بود با یک عملیات موافق نباشد اما وقتی ابلاغ می‌کردند طوری وارد کار می‌شد که انگار خودش معتقد است که باید این کار انجام شود.

شیرین‌ترین خاطره‌تان با حاج‌همت چیست؟

خاطره تلخی از حاج همت به یاد ندارم چون نگاه حاجی همیشه نسبت به من مهربانانه بود. یادم هست با بعضی افراد تندی می‌کرد، اما با من نه. همه آن روزها برایم شیرین بود، حتی آنهایی که با سختی همراه بود. یک بار برای آشنایی به منطقه شیخ صله رفتیم. این منطقه قرارگاه تاکتیکی بود. در آنجا با هم صحبتی داشتیم. آن حرف‌ها دلگرم کرد. به فرماندهان و مسئولین لشکر گفته بودند تا برای توجیه به آنجا برویم. حاج همت گفته بود من هم در آن جمع حضور داشته باشم. شهید تهرانی طرح عملیات لشکر بود. همراه یکی دیگر از بچه‌ها با وانت به سمت منطقه شیخ صله رفتیم. من چون با منطقه آشنایی نداشتم، نقشه مسیری را می‌رفتیم را با کاغذ و خودکار کشیدم که یک صفحه شد. آن کاغذ را در جیبم گذاشتم. وقتی رسیدیم با حاج همت شروع به صحبت کردیم. حاجی گفت: در این منطقه عملیات می‌شود، به یکی از بچه‌ها می‌گویم نقشه مسیر حرکت به سمت این منطقه را برایتان بکشد. در همین لحظه نقشه‌ای که کشیده بودم را از جیبم



ارتفاعات را تصرف کنیم، پشت سرش به منطقه وسیعی از عراق تسلط کامل پیدا می‌کردیم اما این کار یک مقدار دست‌نیافتنی بود. در مورد اینکه می‌شود در این ارتفاعات عملیات کرد یا نه، اختلاف‌نظرهایی وجود داشت.

حتی یادم هست یک جای این منطقه عملیاتی آنقدر باریک بود که با جعفر محتشم شوخی می‌کردند و می‌گفتند: جعفر از اینجا رد نمی‌شود! آنجا ارتفاعات ناجوری بود. آن موقع اردوگاه ما در ارتفاعات قلاجه بود و روی بومو کار می‌کردند. اساساً در مورد منطقه عملیاتی غرب و جنوب اختلاف‌نظر زیاد بود.

بعضی از فرماندهان ارشد خارج از لشکر معتقد بودند کلید جنگ در جنوب است نه در غرب. چون جنوب برای عراق اهمیت ویژه دارد. هر طور شده باید العماره یا بصره را بگیریم. العماره را برای عملیات والفجر مقدماتی طراحی کردند که به نتیجه نرسید و بصره برای عملیات‌های بعدی (کربلاها) طراحی شده بود. اما چون منطقه عملیاتی جنوب مسطح بود، به کارگیری تسلیحات برای عراق راحت‌تر بود. آن

این خصلت حاج‌همت بود که با فرماندهان قرارگاه چانه‌هایش را می‌زد اما بعد از اینکه به او ابلاغ می‌کردند که باید فلان عملیات را انجام دهد؛ مانند بعضی نبود که قضیه را طوری توضیح بدهد که کاری که الان انجام می‌دهند من هم می‌دانم نتیجه نمی‌دهد و خود را راحت کند.

جا نیروی رزم اهمیت ویژه‌ای پیدا نمی‌کرد، اما در غرب اهمیت داشت. بعد که توانستیم در این زمینه پیشرفت کنیم، توانستیم در جنوب از مناطق غیرقابل عبور، بگذریم و موفقیت‌هایی در عملیات‌های خیبر و والفجر ۸ پیدا کردیم که برای عراق قابل تصور نبود.

اینجا لازم است به چند خصلت ویژه حاج همت اشاره کنم. مثلاً در عملیات خیبر، شب اول که نیروهای ما به جُغیر رفتند، هنوز عراق کاملاً هوشیار



دانشجویی ام یعنی بعد از سال ۶۴، فضا کاملاً فرق می‌کرد.

می‌دانستید به حاج‌همت هم پیشنهاد کاندید شدن در انتخابات را داده بودند؟

بله، حاجی قبول نکرد. پدرشان نقل کرده بود که منزل آمدند و اصرار هم کردند اما او نپذیرفت! آدم‌ها با هم فرق می‌کنند. فضا هم متفاوت شد. فضا در آدم‌ها اثرگذار است.

حاج‌علی جزمانی از بچه‌های قدیم گردان هشت بود که در عملیات کربلای ۵ شهید شد. وقتی دور هم در چادر می‌نشستیم، بچه‌ها ۸-۷ بار به او اصرار می‌کردند و می‌گفتند: حاجی، جان من بگو به مادرت چه گفتی؟ او هم می‌گفت من که صد بار ماجرا را تعریف کرده‌ام. این ماجرا روزی ۶-۵ بار تکرار می‌شد. او تعریف می‌کرد که من به تهران به خانه مادرم رفتم. مادرم گفت: علی جان تو که از اول جنگ جبهه رفتی، اگر راه کربلا باز بشود ما را به کربلا می‌بری؟

من هم خیلی جدی جواب دادم: نه! مادرم گفت: مگر من مادرت نیستم؟ گفتم: ربطی ندارد! گفت: پس چرا نمی‌بری؟ گفتم: وظیفه ما باز کردن راه کربلاست، یک عده هم وظیفه دارند بروند کربلا و زیارت کنند. همه کار را که نمی‌شود یک نفر انجام دهد.

او شسوخ می‌کرد و به مزاح می‌گفت. اما یک دنیا حرف در این نهفته است. فضا به این سمت می‌رفت که یک عده بروند بجنگند و یک عده هم وظیفه دارند استفاده کنند. حالا که فاصله گرفتیم این نکته مشهود است.

آخرین باری که حاج‌همت را دیدید چه زمانی بود؟

در عملیات خیبر، ۸-۷ روز قبل از شهادتش، ایشان را دیدم. موقعی که حاجی شهید شد بخشی از لشکر برای بازسازی به دوکوهه برگشته بود. از بچه‌های تبلیغات، آقای جواد علی‌گلی و چند نفر دیگر در جزیره بودند. ما هم به دوکوهه برگشته بودیم. ■

هیچ وجه حاجی با آن فرد تندی نکرد. نوارهای شب‌های عملیات موجود است و صدای حاجی ضبط شده است. او سر فرماندهان داد می‌زد اما از روی تشویق. من در ۳-۲ عملیات چند ساعتی با او بودم اما ندیدم حرف اهانت‌آمیزی به کسی زده باشد. یک جاهایی تحکم و تندی می‌کرد. باصلاحت و صدای بلند حرف می‌زد اما اهانت نمی‌کرد. حاج‌همت چند ویژگی برجسته داشت. این ویژگی‌ها با اینکه به او فشار می‌آورد اما مجموعه را درست هدایت می‌کرد. بچه‌های جنگ که درس مدیریت نخوانده بودند، اما بر مبنای ایمان و تقوا و تجربه جلو می‌رفتند. رفتار دسته‌مدیران مجموعه‌های فرهنگی در زمان دفاع مقدس این‌طور بود. او چند خصوصیت داشت که در بین فرماندهان دیگر کمتر دیده می‌شد. یکی این بود که سپر بالای دیگران می‌شد.

سطح دانش فرماندهان حاضر در لشکر هم از حاج‌همت پایین‌تر بود؟

این خصلت جنگ است. فکر می‌کنم این قضیه بیشتر متأثر است از فضای عمومی کشور و فاصله گرفتن از آرمان‌ها و ایده‌هایی که در آن مقطع زمانی مطرح بود. فضای سیاسی کشور یک مقدار متفاوت شد. من این خاطره را در جایی نوشته‌ام و برای شما می‌گویم. یکی از کاندیدهای مجلس به لشکر آمده بود و بعضی از بچه‌ها به او ابراز ارادت کرده بودند. او به اصرار به بچه‌ها گفته بود که مرخصی بگیرند و به تهران بیایند، نزدیک انتخابات است برای من تبلیغات کنید و به جبهه بازگردید. یعنی ملت را تشویق به ترک جبهه و تبلیغ برای انتخابات می‌کرد. این فضا، فضای روزهای اول جنگ نبود. فضای عملیات فتح‌المبین یا فضای والفجرمقدماتی خیلی فرق می‌کرد. والفجر مقدماتی با بدر خیلی فرق می‌کرد.

هر چه جلوتر می‌رفتیم، فضا عوض می‌شد. من در بخش‌های دیگری به غیر از این حوزه‌ها به عنوان پزشک‌یار ۷-۶ بار به جبهه رفتم. بعد از دوره

درآوردم و به حاجی گفتم: در راه که می‌آمدیم من این نقشه را کشیدم. حاجی نگاه دقیقی به کاغذ کرد و خیلی خوشحال شد.

یک روز برای شرکت در جلسه فرماندهان لشکرها به قرارگاه خاتم رفته بودیم. وقتی جلسه تمام شد حاجی بیرون آمد و من را دید. با هم سلام و علیک کردیم؛ یکی از بچه‌های شسوخ اصفهان آمد و گفت: حاجی، اخویات را برداشتی آوردی؟

چون در حالت صورت من و حاج‌همت کمی شباهت وجود داشت؛ محاسن او تنک بود؛ محاسن من هم همین‌طور. حاج‌همت ابتدا نگاهی کرد که بیند شباهتی بین ما هست یا نه. در این لحظه من احساس کردم نگاه او خیلی برادرانه و دوستانه است. سپس با شسوخ جواب آن فرد را داد و مرا معرفی کرد که فلانی است و مسئول تبلیغات لشکر است.

حاجی عصبانی هم می‌شد؟

قرارگاه تاکتیکی لشکر در عملیات والفجر ۴ در بالای ارتفاعات خلوصه روبروی کانی مانگا بود. قرارگاه فرماندهی نجف هم بالای ارتفاعات بود. یک سنگر کوچک هم درست کرده بودند که ۸-۷ نفر بیشتر در آن جا نمی‌گرفت. یک سنگر عادی هم بیرون بود که می‌شد از آن منطقه را دید.

نیمه‌های شب عملیات شروع شد. حاج‌همت پشت بی‌سیم به یکی از مسئولین لشکر که بعداً هم شهید شد، می‌گفت که با نیروهایت جلو برو. اون بنده خدا هم نمی‌توانست به حاجی بگوید که نمی‌توانم این کارو بکنم، اما بهانه‌جویی می‌کرد. حاجی با تحکم داشت به او می‌گفت که جلو برو. راهکار منطقه یک مقدار بسته شده بود. عصبانیتی که من از حاجی دیدم در این حد بود.

حاجی به یکی از بچه‌ها که آنجا بود گفت: فلانی

یکی از کاندیدهای مجلس به لشکر آمده بود و بعضی از بچه‌ها به او ابراز ارادت کرده بودند. او به اصرار به بچه‌ها گفته بود که مرخصی بگیرند و به تهران بیایند، نزدیک انتخابات است برای من تبلیغات کنید و به جبهه بازگردید.

بلند شو برو خط، این بی‌عرضه که نمی‌تواند کاری بکند، تو برو بینم کاری می‌توانی بکنی.

من برخورد تندی بیش از این، از حاجی ندیدم. به من که برادرانه و مهربانانه نگاه می‌کرد. اما با بچه‌های این مدلی هم زیاد ندیدم تندی کند.

یکی دیگر از بچه‌هایی که بعداً از لشکر رفت و شهید شد، شب عملیات والفجر ۴ حاجی پای بی‌سیم به او می‌گفت برو فلان منطقه و او بهانه می‌آورد و نمی‌رفت. در منطقه‌ای که قرار بود گردان آنها برود، بین نیروها فاصله ایجاد شد. صبح چند ترکش به پای آن فرمانده اصابت کرده بود. با همان حالت آمده بود جلوی چادر فرماندهی. حاج‌عباس ورامینی برایم ماجرا تعریف می‌کرد و می‌گفت: فلانی هرچه از دهنش درآمد به حاجی گفت و تندی کرد. در نهایت هم او از لشکر رفت و بعدها شهید شد. آن روز به

در زندگی هر کدام از فرماندهان دفاع مقدس حوادث ریز و درشت بسیاری اتفاق افتاده که بررسی هر کدام از آنها یک مثنوی صدمن می‌خواهد. زندگی شهید همت نیز از این امر مستثنی نیست. رفتار و شخصیت سردار خبیر و کشف پیکر حاج همت از جذاب‌ترین نکات این گفت‌وگو می‌باشد.

درآمد



روایت شهادت سردار شهید محمد ابراهیم همت در گفت‌وگو و شنود شاهد یاران با علی زحمتکش

ماجرای پیدا کردن شهید همت چه بود



ورامینی زخمی شد. بقیه بچه‌های ما که در فتح‌المبین بودند و عده دیگری به آن عملیات رفتند و چند نفرشان زخمی شدند. در عملیات رمضان هم به منطقه رفتم، اما با حاج همت رابطه نداشتم. این گذشت تا اینکه از من برای پذیرفتن مسئول عملیات به سپاه تهران دعوت شد. قبل از والفجر مقدماتی بود. شهید اویسی مسئول عملیات بود که از آنجا رفته بود. او از بچه‌های قم و در سپاه تهران بود. از نیروهای نزدیک به حاج داود کریمی بود. حاج داود از فرمانده سپاه تهران رفته بود. بعد از او آقای مرتضی مبلغ فرمانده سپاه منطقه تهران شد و آقای حسین دهقان قائم مقام شده بود. آقای دهقان برای عملیات سپاه تهران از من دعوت کرد. من گفتم اجازه بدهید با اویسی در قم صحبت کنم. داود کریمی را از قبل می‌شناختم. اوایل جنگ او را دیده بودم اما اویسی را ندیده بودم.

به قم رفتم و با او راجع به نیروهای سپاه تهران، از جمله شهید رنجبران، حسین خالقی، کوثری، روشن، شهید بهمنی، شهید رستگار توضیحاتی داد و من هم اینها را با حوصله در دفترم نوشتم. حتی او راجع به همت هم توضیح داد. سمت این افراد، رفتار و سابقه اینها را توضیح می‌داد. قصد من این بود که به عنوان غریبه وارد سپاه تهران نشوم.

حاجی آن زمان مسئول ستاد تیپ محمد رسول‌الله(ص) بود. یک سری نیروهای سپاهی به آنجا برده بودم. با ایشان صحبت کردم که نیروهای ما به عنوان نیروهای رزمنده به واحدهای آنها بیایند، اما او قبول نکرد. گفت اگر سپاهی سمت داشته باشد به عنوان رزمنده ساده قبول نمی‌کنیم.

گردان حبیب تحویل گرفته‌ام و نیرو می‌خواهم. شما نیروهای خوب و ورزش‌داری دارید، این نیروها را به من بده که به آنجا ببرم و به کار بگیرم.

گروهی از نیروهایی که با ما کار می‌کردند، اعم از کادر ستادی و مربی را به او تحویل دادم. شهید عباس ورامینی و شهید مجید رمضان، محسن حسن و... از افراد شاخص آنها بودند.

این چه زمانی بود؟

قبل از اینکه عملیات شروع شود در تهران بود. گروهی از نیروهایی که می‌شناختم را به این دوستان دادم. اینها بدنه اصلی گردان حبیب را تشکیل دادند. فرمانده گروهان، فرمانده دسته، معاون گردان، معاون دسته و... این‌طور شروع به کار کردن کردند. بدنه گردان حبیب تقریباً همه پاسدار بودند. عده زیادی از آنها بچه‌هایی بودند که در تهران با من کار می‌کردند. وقتی به منطقه رفتم عده دیگری هم با من آمدند. آنها را بردم که با شهید همت صحبت کنم، اما ایشان موافقت نکرد. به منطقه فعلی سد کرخه رفتم و آنجا مستقر شدیم و داخل نیروهای تیپ ادغام شدیم. صبح‌ها با آنها نرمش می‌کردیم. تا اینکه عملیات شروع شد. من هم دیگر ایشان را ندیدم.

تا قبل از این دیدار در مورد حاج همت چیزی شنیده بودید؟

خیر، با او آشنا نبودم. تنها شهید وزوایی کمی از ویژگی‌های او برابم گفته بود. او از حاج همت و حاج احمد تعریف می‌کرد. می‌گفت قرار شده ما کمک کنیم که یک تیپ قوی برای ضربه‌ای که می‌خواهند بزنند، تشکیل شود.

در عملیات بیت‌المقدس دیگر من جنوب نبودم، تهران بودم. چون مجروح شده بودم. حتی علت اینکه من سمتی نگرفتم ایسن بود که از ناحیه گردن و ریه زخمی بودم و برای کار عملیاتی پیاده‌نفس نداشتم.

همان دوستان به اتفاق محسن وزوایی و شهید ورامینی به آنجا رفتند. محسن وزوایی در بیت‌المقدس شهید و عباس

دیدار اول شما با حاج همت از کجا شروع شد؟

ما با هم دیدار مختصری در عملیات فتح‌المبین داشتیم. حاجی آن زمان مسئول ستاد تیپ محمد رسول‌الله(ص) بود. یک سری نیروهای سپاهی به آنجا برده بودم، با ایشان صحبت کردم که نیروهای ما به عنوان نیروهای رزمنده به واحدهای آنها بیایند، اما او قبول نکرد. گفت اگر سپاهی سمت داشته باشد به عنوان رزمنده ساده قبول نمی‌کنیم.

بعضی از این نیروهایی که ما برده بودیم پاسدارانی بودند که در تهران سمت داشتند. عملیات که می‌شد دوست داشتند یک جا بجنگند و کار عملیاتی کنند. در آنجا می‌خواستند به عنوان رزمنده ساده، مثل بیسیم‌چی، تیرانداز و آربی‌جی‌زن شوند. در فتح‌المبین گرایش به جبهه رفتن زیاد بود. حاج همت موافقت نکرد که نیروهای اصلی سپاه به عنوان کادر ساده در گردان‌ها کار کنند. باید آنها آموزش خوب ببینند و مسئولیت بگیرند.

شما در جواب این حرف چه گفتید؟

او جواب منفی داد. من هم نمی‌توانستم کاری کنم و با نیروها برگشتیم. بچه‌ها هم مجبور شدند کارهای پشت جبهه را انجام دهند و کار رزمی نکردند.

در آن برخورد کوتاه شخصیت حاج همت را چطور دیدید؟

حاجی در دوکوهه بیرون از محل استقرارشان قدم می‌زد. شخصیت او از قدیم آنچه که در ذهن من باقی مانده این‌گونه بود که قدم‌های محکم می‌زد، وقتی می‌خواست بایستد پاها را کمی باز می‌گذاشت و به حالت مردانه می‌ایستاد. در این گفتگوی شاید پنج دقیقه‌ای در حال قدم زدن بود. من با او بحث کردم، اما زیربار نرفتم. این را هم بگویم قبل از اینکه با نیروها به دوکوهه برویم، شهید محسن وزوایی در تهران نزد من آمد. آن روزها من مسئول آموزش بسیج کشور بودم. او گفت: من از تیپ محمد رسول‌الله(ص) یک گردان به اسم



در فاصله بین والفجر مقدماتی و والفجر یک یادتان نیست حاج همت در مورد عدم الفتح والفجر مقدماتی حرفی زده باشند؟

حاج همت تا روز آخر عمرش به جز دو عملیات که حالت اعتراضی داشت، در بقیه حالت اعتراضی در او ندیدم. یک عملیات بمبو بود که اصلاً انجام نشد و دیگری بخشی از عملیات خیبر که در طلائی انجام شده بود.

خاطره‌ای از حاج همت پیرامون عملیات والفجر مقدماتی دارید؟

حاج همت احساس می‌کرد راجع به منطقه، اطلاعات کمی دارد. به اطلاعاتی که بچه‌ها شبانه می‌آوردند هم نمی‌شود کاملاً اعتماد کرد. با اینکه ابزارهایی هست که در راه آرام آرام اطلاعات را بگویند و ثبت کنند، اما باز هم اطلاعات دقیق نبود. ایشان تصمیم گرفت سکوت دشمن و آرامش قبل از طوفان منطقه را بررسی بکنند. چند نفر از بچه‌ها را خواست

و به او گفت: من چند اسیر عراقی می‌خواهم. اینها یک سنگر کمین عراقی‌ها را پیدا کردند، نزدیک آن نشستند و بالاخره یکی از بچه‌ها تصمیم گرفت که به دستشویی برود. در این فاصله بچه‌ها او را گرفتند، چون برای دستشویی رفتن احساس خطر نکرده، بدون سلاح رفته بود. این اسیر یک لیسانس و وظیفه بود که ادبیات عرب خوانده بود. او را عقب آوردند. همت و چراغی بازجویی را انجام می‌دادند. او سمج بود، سعی می‌کرد صحبت نکنند. بالاخره او را مجبور کردند که در مورد مقرشان صحبت‌هایی بکنند. مهم‌ترین نکته کانال‌های منطقه بود و دیگر اینکه هیچ عارضه‌ای تا اولین شهر عراقی نبود که اگر نیروهای ما جلو رفتند، بتواند جایی سنگر بگیرند. این وضعیت کمی خطرناک بود.

حاجی با این بازجویی یکسری اطلاعات به دست آورد که آنها را به یاد ندارم. اولین بار بود که من با این دوستان جلو می‌رفتم و زیاد با فضا آشنا نبودم. نکته بعدی که حاج همت پی گیری کرد این بود که گفت بعضی بچه‌های باسابقه در بعضی گردان‌ها پنهان شده‌اند و می‌خواهند به عنوان رزمنده ساده در عملیات شرکت کنند. برویم که من آنها را دعوا

خیلی از دوستان در آن جلسه بودند. آن شب تا دیروقت در جلسه نشستیم و بحث‌ها را گوش می‌کردم.

قبل از اینکه عملیات شروع شود کم‌کم با حاج همت به همه جا سر زدیم و با هم رفیق شدیم. بازدید او هم متفاوت بود، بیشتر بازدید عملیاتی داشت. در حدی که خطر تیراندازی مستقیم نباشد جلو می‌رفت که ببیند اوضاع چطور است. شناسایی می‌کرد تا متوجه شود اطلاعات به دست آمده با اطلاعات مسائل میدانی را که نیروهای اطلاعات و عملیات تهیه کرده‌اند را چک می‌کرد که وضعیت را ببیند. از آن طرف هم به واحدها سر می‌زد که آمادگی واحدها را ببیند. توپخانه، زرهی و بقیه را چک می‌کرد. حتی جایی برای من داخل ماشین تهیه کرده بودند که من همیشه همراه ایشان بودم. چند گردش هم با کوثری رفتم. آن موقع مسئول عملیات سپاه ۱۱ قدر بود.

کم‌کم از حاج همت آشنایی کامل پیدا کردم و از نظر ذهنی کمی به هم نزدیک شدیم. یعنی یک سری بحث‌ها هست که بحث جدی جنگ نیست، گاهی راجع به مدیریت و سازماندهی نیروهاست، راجع به خود جنگ

و علت جنگ است. این صحبت‌ها آدم‌ها را نسبت به هم آشنا می‌کند. فرد با دیدگاه‌ها و فضای ذهنی طرف مقابل آشنایی شود.

ایشان به من گفت تصمیم‌گیری با خودت است که کجاها شرکت کنی، کجاها آموزش ببینی. جایگاه و سمت خودت را می‌گیری، برایت امکانات را فراهم می‌کنند. من هم با رانندگی نفربر آشنا شدم، به توپخانه سر زدم. من چون مطالعات شفاهی داشتم، به جنگ شهری خوب مسلط بودم. آموزش سلاح، تاکتیک و مخابرات و تخریب دیده بودم. با تخریب به صورت تخصصی آشنا بودم اما بقیه چیزها را آموزش‌های نسبتاً خوب دیده بودم.

شب عملیات والفجر مقدماتی با جمعی از دوستان از جمله شهید حسن ترابی، محسن حسن و چند نفر دیگر در قشون‌کشی‌ای که به سمت جلو بود همراه اینها می‌رفتم. دشمن پشت ارتفاعات و تپه‌های کوتاه بود. تک و توک خمپاره می‌انداخت. مقداری شک کرده بود، اما آتش سنگین نمی‌انداخت. تصمیم گرفتم با جمعی از دوستان بروم و بینم تا کجا می‌توانیم جلو برویم، اما به واحدها و گردان‌ها نرفتم. به اینکه در یک صحنه باشم بی‌اعتماد بودم. می‌گفتم در ماشین بنشینم، اگر خمپاره روی ماشین بخورد خطر دارد. من اینجا از همت جدا شده بودم. به بچه‌ها گفتم: من در ماشین نمی‌نشینم. جلو رفتم. ما هم تا یک جایی می‌توانستیم برویم، چون جزو واحدهای عمل‌کننده نبودیم. به قول معروف تا نقطه‌رهایی نیروها رفتم. تشخیصم این بود که جلو رفتن بیش از این بی‌فایده است. جایی که فرمانده تپه‌ها و فرمانده محورهای نشستند، آنجا بودیم.

حاج همت در این مرحله کار خاصی با من نداشت، چون قصد من تنها آشنایی با شرایط کاری در لشکر بود. لذا جلو تر نرفتم. ۲۲ روز در منطقه بودم تا عملیات تمام شد. چون عملیات والفجر مقدماتی خیلی زود تمام و والفجر یک شروع می‌شد، من به تهران آمدم. توجیه شدم و دوباره به منطقه برگشتم.

از قم که برگشتم و خودم را به واحد عملیات معرفی کردم. فقط با آقای دهقان یک شرط گذاشتم. به او گفتم: عملیات نزدیک است، من اول باید به منطقه بروم، کمی در لشکر باشم و با فضای آنجا آشنا شوم.

در این زمان قانون گذاشته شده بود که پشتیبانی هر لشکر و تیپ باید به سپاه منطقه و استان مخصوص خودش داده شود؟

بله. سپاه تهران سه واحد رزمی داشت. لشکر زرهی (تیپ ۲۰ رمضان)، تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) و لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص).

آن موقع وقتی بود که سپاه ۱۱ قدر تشکیل شده بود. آقای کوثری و شهید ورامینی جزو بازوهای اصلی سپاه ۱۱ قدر بودند. لشکر ۱۶ قزوین و لشکر عاشورا هم زیر نظر این سپاه بود. چون من در آنجا با چهره آقای باکری آشنا شدم. واحدهای تهران هم بودند. بچه‌های تهران هم تقسیم شده بودند. بعضی در سپاه ۱۱ قدر مسئولیت داشتند. در مهندسی و اطلاعات عملیات آنجا و بعضی هم پایین‌تر، در خود لشکر مسئولیت داشتند. رضا چراغی فرمانده لشکر بود که در والفجر یک شهید شد.

قرار این شد که من به منطقه بروم و از نزدیک در عملیات شرکت کنم و بعد از آن به تهران بیایم و سرجایم بنشینم. چون بخش عملیات هر سپاه منطقه چند مسئولیت مشخص داشت که عبارت بودند از ۱- رتق و فتق کارهای لشکرها بود. ۲- تأمین کادر لشکرها، رسیدگی به امور آموزشی و رفاهی کادرهای لشکرها. ۳- اعزام نیروهای بسیجی به جبهه‌ها که واحد اعزام نیرو داشت. ۴- اداره مقرهایی که در تهران حفاظت می‌شد. کل مقرهایی مثل اوین، بیت امام، مجموعه شهید مطهری، مجلس شورای اسلامی و ریاست جمهوری تحت پوشش عملیات سپاه تهران بود. بعد از آن مخابرات بود که یکی از واحدهای اصلی‌اش بود. آقای اصفهانی رئیس مخابرات و خندق‌آبادی جانشین او بود. آنچه برای من مهم بود این بود که واحد اصلی که من باید اداره کنم، لشکر است که باید با آن آشنا شوم.

حاج همت احساس می‌کرد راجع به منطقه، اطلاعات کمی دارد. به اطلاعاتی که بچه‌ها شبانه می‌آوردند هم نمی‌شود کاملاً اعتماد کرد. با اینکه ابزارهایی هست که در راه آرام آرام اطلاعات را بگویند و ثبت کنند، اما باز هم اطلاعات دقیق نبود.

به لشکر نزد حاج همت رفتم. چندتا سؤال و جواب خشک میان ما رد و بدل شد.

خودم را معرفی کردم و گفتم: مسئول عملیات سپاه تهران شدم. اینجا هم آمدم تا با شرایط لشکر آشنا شوم و به تهران برگردم. گفت: خیلی خوب، اسمت چیست؟ گفتم: زحمتکش. گفت: اسم کوچک؟ گفتم: علی. گفت: حاج علی شما مجاز هستی در هر جلسه و هر جا که من می‌روم بیایی، من دیگر دعوت نمی‌کنم. هر وقت هم خسته شدی بلند می‌شوی می‌روی. نه می‌گویم چرا رفتی، نه می‌گویم چرا آمدی. دستت باز است. گفتم: بسیار خوب. الان جلسه هست؟ گفت: بچه‌ها در کانکس نشسته‌اند و می‌خواهیم در مورد عملیات پیش رو بحث کنیم. جهروتی، الله‌کرم و

حاج همت بین این عملیات و عملیات خیر چند سفر به تهران آمد. همیشه هم اینطوری می آمد که تلفن می زد و می گفت: حاج علی من دارم می آیم. معنی اش این بود که شما برنامه هایی که من باید در تهران انجام بدهم را مدیریت و تنظیم کن.

حرف های حاج همت درست بود؟

بله. من به او گفته بودم حاجی اینجا هر چه پیگیری می کنم، کسی همراهی نمی کند و جوابی نمی دهد. نمونه اتفاقی که افتاده بود این است که یکی از دوستان که بعدها هم شهید شد زمانی که در منطقه حضور داشته، صاحبخانه اسباب و اثاثیه اش را بیرون ریخته بود. البته من قدری پول جور کردم و به خانواده آن فرد دادم که جای دیگری را اجاره کنند. حاجی بر سر مسائل رفاهی پرسنل خیلی حساس بود.

صحبتی از فرماندهای حاج عباس کریمی نشد؟

خیر. حاج همت معتقد بود که کریمی چون اهل کاشان است مجدداً دچار همان مشکل خودش می شود. سید رضا دستواره هم درست است که اهل تهران بود اما او اخلاق نسبتاً تندی داشت که شاید در مدیریت مشکل پیدا می کرد.

به همین دلیل به حاجی گفتم پس شما چیزی مطرح نکن، به دوستان بگو علی چون مریض است آمده در منطقه بماند.

من هم هر کمکی که بتوانم می کنم تا وقتی بر روی کار مسلط شوم. یک مرتبه حاجی گفت: آمدیم و من شهید شدم، برای فرماندهی لشکر چه کسی مناسب است؟ ما با هم روی مهدی باکری توافق داشتیم که می تواند فرماندهی لشکر تهران را برعهده بگیرد. حاجی می گفت: او بچه سنگین و با فکری است. در مورد مرتضی قربانی هم کمی صحبت کردیم. اما در مورد فرماندهی هیچ یک از بچه های لشکر صحبت نمی شد. حاجی می گفت: فرمانده بعدی باید سیاسی تر باشد و بتواند بچه ها را مدیریت کند. خیلی از بچه ها معترض هستند. باید کسی بیاید که از بچه های داخل لشکر کمی قوی تر باشد. این را هم در نظر داشته باشید افرادی مانند عباس کریمی

اصغر رنجبران ملایم تر و حسین الله کرم معترض بودند. ما چرخه در منطقه زدیم و برنامه را گفتند. من گفتم با شناسخت جزئی که من دارم با این نیروهای غیر حرفه ای نمی توانیم اینجا را رد کنیم. بچه ها تا سسد در بند یخا ن رفته بودند و در مورد نحوه انفجار تونل ها کار کرده و برگشته بودند. عملیات بسیار سختی بود. تخلیه مجروحین و جلو رفتن بسیار مشکل بود. احتمال جلو رفتن خیلی کم بود. بچه ها هم به همین دلایل معترض بودند. فرماندهان هم با من رک صحبت می کردند. من خودم هم همیشه روحیه مخالف دارم. با نغمه های جدید همراه می شوم و ممکن است وسط راه به عقب برگردم.

با حاج همت گفت و گویی داشتید؟

خیر. بعد از اینکه بمو انجام نشد، عملیات والفجر ۴ انجام شد. مجدد من خودم را به منطقه رساندم. البته کمی دیر رسیدم و در متن عملیات نبودم. تنها توانستم در کنار فرماندهی باشم. شهید رنجبران خوابی دیده بود، آن را تعریف کرد و گفت: از امام حسین (ع) پرسیدم شهدای عملیات چه کسانی هستند؟ ایشان هم گفتند: در آب نگاه کن تا تصویر شهدا را ببینی. خب هر کسی هم که در آب نگاه کند اول تصویر خودش را می بیند. ایشان، شهید افراسیابی و شهید ورامینی در این عملیات به شهادت رسیدند.

من مسیری که نیروها رفته بودند را جلو رفتم. چون منطقه آلوده بود مریض شدیم به تهران برگشتم. این بیماری به خاطر عفونت جنازه ها اتفاق می افتد.

فاصله میان والفجر ۴ تا آغاز عملیات خیر دیداری با حاج همت داشتید؟

خب مسلماً جلسات جنگی که نبود، بیشتر جلسات پشتیبانی بود. اگر باید به جایی سر بزنم، به خانواده شهدا سر بزنم، برنامه ها را تنظیم کن، من دارم می آیم. مثلاً می خواست ساعت ۴ صبح به تهران برسد، من آن شب خانه نمی رفتم. در واحد عملیات یک اتاق مفروش برای پذیرایی داشتیم. خاطرم هست یک شب ساعت ۴ رسید. خسته بود، گفت: حاج علی چه درست کردی؟ گفتم: چای داریم. با هم به چای خوردن نشستیم. تا صبح گپ زدیم و صبح به کارها رسیدیم. به چند خانه شهید هم رفتیم. ایشان وقتی به خانه شهدا می رفت با صحبت هایش فضا را عوض می کرد و فضای مثبت بسیار قوی ایجاد می کرد.

کنم. دو نفر از آنها جزو نیروهای شورای سپاه منطقه هفت کرمانشاه بودند. (شهید بهرام موسوی و شهید سعید گلاب). من و شهید همت رفتیم جلوی گردان و حاجی پیغام داد اینها از گردان بیرون آمدند. من شروع به شوخی با آن دو نفر کردم که شما چرا آمدید؟ شما آمدید شهید شوید؟ با آنها کمی آشنا بودم، اما شوخی ام گرفته بود. علت آشنایی هم این بود که امام یک حکم داده بودند که طبق آن من و یک هیئت ۵ نفره سفری به کرمانشاه کرده بودیم. دبیر آن هیئت من بودم. در آنجا با این دو نفر و آقای نقدی و دوستانی که آنجا بودند مصاحبه کرده و آشنا شده بودم. آنها به حاج همت گفتند اگر علی اینجا باشد ما صحبت نمی کنیم. حاجی به من گفت: شما لطفاً برو اون سمت و از ما فاصله بگیر. من رفتم دورتر ایستادم. دیگر صحبت های شان را نمی شنیدم، اما حالت شان خاص بود. حالت گریه داشتند. حاجی هم همین طور. بعد از چند دقیقه ای آنها از حاجی دور شدند. با علامت دست خلافاً حفظی کردند و رفتند. رفتم جلو و به حاجی گفتم: حاجی چه شد؟ آنها را عقب آوردی؟ گفت: نه، آنها دیگر شهید می شوند. گفتم: شما آمدید که بچه های کادر شورای فرماندهی سپاه از استان ها شهید نشوند. مرا آوردی که با آنها صحبت کنیم تا عقب برگردند. گفت: نه صحبت هایست کردند که فهمیدم اینها شهید می شوند. دیگر جای تأمل نیست. نمی توانم صحبت کنم، بس کن. حاجی حالت گریه داشت. چشم هایش خیس اشک بود.

اصرار نکردید که علت را بدانید؟

حاجی زیاد راه را نمی داد. جاهایی که نظر خاصی داشت، راه نمی داد. اینجا ایشان به جمع رسیده بود. گفت: بیا برویم، اینجا شهید می شوند. همان شب عملیات بود. آنها جلو رفتند و شهید شدند. فکر کنم تنها یک ساعت مچی از آنها باقی مانده بود چون پیکر این دو نفر پس از سال ها برگشت.

بعد از اینکه لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) به جبهه های میانی منتقل شد، شما به لشکر سر می زدید؟

لشکر در جنگ های قلاجه مستقر شد. من دوباره به منطقه رفتم. خاطره خاصی هم از آنجا ندارم. شهید ورامینی به حج رفته بود. وقتی برگشت او را با سر تراشیده به قلاجه بردیم. بچه ها گوسفند کشتند و به ایشان احترام کردند. لشکر مخالف بود که نزدیک عملیات بچه ها را به حج ببریم. ما در بعثه مسئولیت داشتیم، می توانستیم بعضی بچه ها را ببریم. شهید رمضان، شهید عبادیان، شهید ورامینی و نیکبخت و شهید دستواره را به حج بردیم. وقتی شهید ورامینی از حج برگشت، حاج همت معترض شد که چرا نیروهای کادر لشکر را نزدیک به حج می ببریم.

یک سفر هم با آقای محمد کوثری به منطقه بمو و نزدیک شاخ شمیران رفتم. آقای کوثری این زمان قائم مقام من بود، اما موقع عملیات به منطقه رفته بود. بچه های اطلاعات عملیات با منطقه مقداری سسری برخورد می کردند و نمی خواستند راحت به من کارت تردد بدهند که جلو بروم. به آقای کوثری گفتم برای اینکه به اینها اثبات کنیم که هر جا دلمان بخواد می توانیم بدون کارت برویم، بیا برویم. با حاج محمد جلو رفتم. به آخرین محل استقرار بچه ها رسیدیم. شهید علی اصغر رنجبران آنجا بود. با هم حال و احوال کردیم. اعتراضات کمی شکل گرفته بود راجع به عملیات در بمو و بحث های دیگر. کم کم مخالفتی در سپاه تهران داشت شکل می گرفت راجع به شکل عملیات هایی که فرمانده سپاه دستور می داد انجام شود. افراد معترض عملیات ها را غیر حرفه ای می دانستند. شهید بهمنی، شهید رستگار، یک کم بهمن نجفی، مهدی روشن که خیلی تند منتقد بود. حاج



شهیدان تریان، ذوالقدر، مسیبی و معقانی در عکس کنار شهید همت دیده می شوند



ما که تلفن در منزل نداریم! کسی هم که زنگ خانه را نزده! گفتیم: حاجی به خوابیم آمده و گفته بیا. گفت: چقدر به خواب معتقدی؟ گفتیم: به این خواب کامل. گفت: آخه روز اول گفته بودی که هفت روز در تهران میمانی. گفتیم: می‌دانم، اما حاجی با من کار دارد.

به مقر سپاه تهران رفتم. چون دیگر مسئولیت در اینجا نداشتم، ماشین هم در اختیارم نمی‌گذاشتند. از بچه‌هایی که آنجا مسئولیت داشتند پرسیدم که ماشین به منطقه می‌رود؟ گفتند: یک وانت به منطقه می‌رود. پشت وانت جا هست. ۹۰۰-۸۰۰ کیلومتر را می‌بایست پشت وانت می‌خواهید. چند پتو برداشتم و پشت وانت انداختم و دراز کشیدم. با یک دردسر به منطقه رسیدم و تا جغیر که محل قرارگاه لشکر بود رفتم. به یکی از نیروهای ستادی گفتیم: چه خبر؟ گفت: حاجی ماموریت گرفته و به جزیره مجنون رفته.

گفتیم: من ۵ روز پیش با او هماهنگ کردم، قرار نبود که به او ماموریتی بدهند. بچه‌ها گفتند: بالاخره فرمان رسید که حاجی لشکر را جمع و جور کند و به مجنون برای کمک به یگان‌های دیگر برود. گفتیم: اتفاق خاصی که نیفتاده؟ گفتند:

خود حاجی که جزیره است، اما اکبر زجاجی (قائم مقام لشکر) به شهادت رسیده است. گزارش زخمی و شهادت چند نفر دیگر را به من دادند. گفتیم: من چطور می‌توانم پیش حاجی بروم؟ با یک فرمانده گردان که نامش را به خاطر ندارم، صحبت می‌کردم. گفت: یک شنوک داره به جزیره می‌رود. اگر دوست داری می‌توانی با آنها به جزیره بروی. در مسیر که می‌رفتیم تا سوار شنوک شویم، در بی‌سیم این فرمانده گردان پیغام آمد که: هر کس از زحمتکش خبر دارد اطلاع بدهد. این فرمانده اطلاع داد که زحمتکش پیش من است. از پشت بی‌سیم گفتند: به او ماشین بدهید تا به قرارگاه بیاید. آدرس قرارگاه را که دارد؟ گفتیم: بله، بلد.

خیلی تعجب کردم. من یک نیروی سپاهی معمولی بودم، چگونه قرارگاه خبر دار شده که من در منطقه هستم. اگر هم قسراری هم بوده بین من و حاجی بوده و کسی از آن اطلاعی نداشت.

به هر صورت به قرارگاه رفتم. قرارگاه به صورت یک سنگر زیرزمینی بود. از پله‌های قرارگاه که پایین رفتم، با کمال تعجب دیدم روی یک پلاکاردی که به دیوار وصل است نوشته شده بود: شهادت سردار رشید اسلام حاج ابراهیم همت را تسلیت می‌گوییم.

تا مطلب روی پلاکارد را خواندم زدم. باورم نمی‌شد. به محلی که دوستان منتظر بودند، رفتم. آقا محسن، آقا رشید، آقا رحیم صفوی و آقای حسین دهقان در سنگر نشسته بودند. سلام کردم و دو زانو کنار آنها نشستیم. همگی ناراحت و دمق از شهادت حاج همت بودند.

با اینکه پلاکارد را در راهور دیده بودم اما باورش برایم سخت بود به همین دلیل از این دوستان پرسیدم: چیزی پیش آمده؟ گفتند: تابلو را دیدی؟ گفتیم: بله، ماجرا از چه قرار است؟ ماجرا را از آنها پرسیدم. گفتند: جریان از این قرار است که حاج همت لحظه‌ای که پشت یک موتورسوار بوده، خمپاره به آنها برخورد می‌کند و به شهادت می‌رسد. گفتیم: خبر شهادت قطعی است؟ گفتند: بله. گفتیم: انگار هیچ کس در لشکر از این ماجرا اطلاعی ندارد، چون فرمانده گردانی که داشت به سمت مجنون می‌رفت هیچ حرفی در مورد این جریان به من نزد. گفتند: هنوز این خبر را به هیچ کس نگفته‌ایم. اول خواستیم فرمانده بعدی لشکر را تعیین کنیم و بعد خبر شهادت حاج همت را منتشر کنیم. الان هم پیکر حاجی را دارند با قایق به عقب برمی‌گردانند. ما باید قبل از

بیشتر بچه‌های کرمانشاه بودند.

از سوی دیگر من در صحرا گم شدم چون حق نداشتم چراغ ماشین را روشن کنم. تصویری از جاده در ذهن من ایجاد شده بود که حالا اشتباه بود. از جاده جدا شدم و در بیابان می‌رفتم. حاج همت زرنگ بود، دو نفر را برای آوردن آن گردان فرستاده بود. یکی من بودم، یکی دیگر را هم پشت سر من فرستاده بود. آن فرد دوم گردان را پیدا کرده و به خط زده بود.

تا جایی که خاطرم هست حاجی اینجا ۱۹ بار به خط زد، اما موفق نبود. این وسط‌ها قرارگاه به او معترض بود که چرا شما خط را می‌شکنی و تا غروب آنجا را نگه می‌دارید و غروب عقب‌نشینی می‌کنید.

نیروها تحت فشار قرار گرفته و عقب‌نشینی می‌کردند. به همین دلیل از خود قرارگاه آمدند و فرماندهی منطقه را برعهده گرفتند.

من با این خاطره از حاجی جدا شدم. به تهران رفتم، کارهایم را انجام دادم. من چون سمت نداشتم، می‌خواستم از طرف لشکر به خانواده شهدا رسیدگی کنم و بچه‌های تهران را هم با خودم همراه کنم.

شب پنجم که در تهران بودم. دو روز از مرخصی‌ام باقی مانده بود. شب خواب دیدم هواپیماهایی به صورت به علاوه (+) و خیلی کوچک در آسمان هستند. در بیداری تا به حال هواپیما این گونه ندیده بودم. این هواپیماها می‌آمدند و رگبار می‌بستند و شیمیایی پرت می‌کردند. حاجی داد می‌زد که بچه‌ها بیاید بالا بایستید، شیمیایی ته‌نشین می‌شود. پایش را به اندازه عرض شانه باز کرده و مردانه ایستاده بود. مرا دید. من به بچه‌ها می‌گفتم بچه‌ها بیاید بالا که کشته نشوید. منطقه جنگلی و تپه ماهوری بود. حاجی گفت: علی اینجا پشت سرت حرف درمی‌آورند و می‌گویند او بچه سوسول است، ستادی است، دانشجو است. همیشه مسلح به منطقه بیا. گفتیم: چشم. حرفش این بود که عملیاتی تر میان نیروها بگرد و سلاح به دست بگیر. من کلاش خودم که عراقی بود را میان پتو می‌گذاشتم و می‌بردم و با حاجی می‌چرخیدم. غیر مسلح راه می‌رفتم.

حاجی اصرار داشت که منطقه به صورت مسلح بروم. من این صحنه را در خواب دیدم. از خواب پریدم. ساعت ۴ و ۵ صبح بود. به همسرم گفتم: من باید به منطقه بروم. گفت:

کسه به حاجی نزدیک بودند، از طرف بچه‌های تهران متهم بودند که نیروها را به کشتن می‌دهند. آنها نسبت به تیم همت معترض بودند.

به هر حال اینجا فرمانان شد سکوت کنیم تا من آشنا شوم. گفتیم: نحوه آشنایی را خودم تنظیم می‌کنم. هر جا لازم باشد به گردان می‌روم. اگر لازم شد به زرهی و توپخانه می‌روم و آنجا می‌ایستم، برای خودم برنامه‌ریزی می‌کنم. حاجی قبول کرد. رفتیم تا عملیات شروع شود.

در دو مرحله حاجی را دیدم. مرحله اول نزدیک دشمن (منطقه طلائی) رفته بودیم. حاجی آنجا به حسن زمانی گفت شما یک واحد بردار برو و از این کانال خاکریز عبور کن. دشت خیلی صافی بود، اینها باید تا نزدیک کانال می‌رفتند. پل موقت درست می‌کردند و عبور می‌کردند. اینها رفتند و گیر کردند. باقر شیبانی و چند نفر دیگر به زور زنده ماندند و

نزد شهید همت رفتم و گفتم آمده‌ام که دائم در لشکر بمانم. شهید همت بحث محرمانه‌ای با من کرد و گفت معلوم نیست من زیاد عمر کنم. آن وقت ما دو نفره با هم این طرف، آن طرف می‌رفتیم.

برگشتند. همت در آنجا به من گفت: چه کار می‌کنی؟ گفتیم: کنار تو هستم، هر کاری بگویی انجام می‌دهم. گفت: برو یک گردان بردار بیا اینجا. اسم یکی از گردان‌ها را گفت که معلوم بود جاش کجاست.

چند تا از گردان‌ها سمت چپ منطقه عملیاتی بودند و معترض هم بودند که ما را اینجا آوردید، درگیر کردید. اما اینجا منطقه اصلی نیست؛ جلو منطقه سمت دژ عملیات اصلی است. اعتراض‌شان به این بود که شما می‌خواهی اینجا جنگ ایذایی کنی و دشمن را گول بزنی و از طرف دیگر نفوذ کنی و خط را بشکنی و جلو بروی اما ما قبول نداریم. چرا ما را برای عملیات ایذایی آوردید؟ کار به جایی رسید که حتی فرمانده یکی از گردان‌ها منطقه را ترک کرد. تیم کادر او

با شبیانی داخلی سردخانه شدید. روی جنازه چراغ قوه انداختیم. در صورت آن پیکر از فک به بالا چیز دیگری وجود نداشت. رگ‌های گردنش هم معلوم بود. من چانه و کم‌پشتی ریش حاج همت را می‌شناختم که مثل آقا رحیم صفوی بود. گفتیم: این چهره همت است.

کم‌پشتی ریش حاج همت را می‌شناختم که مثل آقا رحیم صفوی بود. گفتیم: این چهره همت است.

شبیبانی گفت: من از حاج همت آدرس‌های بیشتری دارم. چون حاج همت را دوست داشتم، همیشه خودم را به شکل او درمی‌آورد. بنابراین هر لباسی که من دارم، همت هم همان لباس را دارد. شروع به نشان دادن لباس‌هایش کرد. گفت: ببین زیر پیراهن من با این یک مارک است. بادگیرم با او یک مارک است. شلوارمان یکی است. دقیقاً هم هر دو با هم یکسان بود. گفت: فقط پوتین حاجی با من فرق دارد. پوتین من ملی و پوتین او عراقی است. حاجی یک زمانی این پوتین را گرفته بود برایش زیپ گذاشته بود. همیشه هم همین پوتین پایش بود.

بالاخره برایمان اثبات شد که این پیکر حاج همت است. شبیبانی گفت: حالا می‌خواهی چه کار کنی؟ گفتیم: جنازه را تحویل می‌گیریم و برای تشییع به تهران می‌بریم. جنازه را گرفتیم و در ماشین گذاشتیم. آقای شبیبانی پشت فرمان ماشین نشست. او قبل از انقلاب راننده بود و با سرعت تمام به سمت تهران رفت و فرادایش شهید همت را تشییع کردند. شعار مردم هم در مراسم این بود: «شد کشته شیر جبهه‌ها، فریاد یا محمدا».

بعد از پیدا کردن پیکر حاج همت مقداری آرامش پیدا کردم و شروع به تعریف کردن ماجرای خواب دیشم برای مسئول سپنتا شدم. به او گفتم که اگر من نبودم پیکر حاجی پیدا نمی‌شد، من مأمور بودم که این کار را انجام دهم. به من گفته شده بود و من آمدم. اما برای خودم جالب که خبری از هوایما و شمیبانی نبود.

به ستاد لشکر برگشتم و خوابیدم. صبح به بچه‌ها گفتم: می‌خواهم به مجنون و به محل درگیری‌ها بروم. گفتند: هلی‌کوپتر نمی‌تواند به منطقه برود و باید با قایق به آنجا بروید. اما چون قایق‌ها کم است باید سوار قایق مهمات شوید. سوار قایق مهمات شدم. یک مقدار از ساحل که دور شدم، یک دفعه هوایماهای به شکل بعلاوه (+) که مانند آن را در خواب دیده بودم به ما حمله کردند. این هوایماها سوئدی بود که عراقی‌ها برای آموزش جنگی خریداری کردند. راکت زیر هوایما نصب می‌شد و یک تیربار و یکسری راکت را حمل می‌کرد. من تا به حال این نوع هوایما ندیده بودم.

اول جریان را شوخی گرفتم. اما هوایما کاروان ما را یک بار یک رگبار زد و رفت. معلوم بود که سریع برمی‌گردند. به اندازه کافی هم در فیلم‌ها دیده بودیم که هوایما برمی‌گردد و از نزدیک قایق‌ها را درو می‌کند. ما هم ابزاری برای دفاع از خودمان نداشتیم. چون ضد هوایی‌ها در هور که نبودند. اینجا بود که حالت جنگلی که در خواب دیده بودم برایم تداعی شد. در خواب جنگلی بود که شمیبانی می‌ریختند، اما اینجا شمیبانی نریختند. ولی ارتفاع نی‌ها ۴ متر از بالای سطح آب بود. اینها که حمله می‌کردند انگار در جنگل گیر کرده بودیم. به قایقران گفتم: هوایما الان ما را می‌زند، ظاهرًا تو حرفه‌ای

رفیق شده بودیم. حتی با رمز و راز با هم صحبت می‌کردیم. کلی با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم. سر روی شانه هم می‌گذاشتیم. تحمل آن لحظات را نداشتم. اولین بار بود که این احساس به من دست داد که آسمان در ارتفاع صد متری از من است و مثل گنبد به زمین چسبیده. کاملاً عرصه بر من تنگ شده بود و احساس خفگی می‌کردم. حس می‌کردم در نیم‌کره زمین گیر کردم و اصلاً راه فرار ندارم. حالت بسیار بدی بود. به شبیبانی گفتم: دیگر طاقت ندارم، بیا یک زنگ به مسئول سپنتا بزنیم. زنگ زدیم و مجدد گفت که جنازه را اینجا نیاورده‌اند. به شبیبانی گفتم: پاشو بریم سپنتا، من طاقت ندارم. راه افتادیم رفتیم. چند تا از بچه‌های لشکر هم پشت سر ما راه افتادند. ساعت یک نصف شب رسیدیم جلوی سپنتا. مسئول آنجا خواب بود. بیدارش کردیم. گفت: آقای زحمتکش من که به شما گفتم اگر پیکر حاج همت را اینجا بیاورند به شما خبر می‌دهم. گفتیم: موضوعی پیش آمده که بعداً برایت توضیح می‌دهم. من باید امشب پیکر حاج همت را پیدا کنم. گفت: آخه اینجا که کسی را نیاوردن. گفتیم: پیکر ناشناس اینجا نیاورده‌اند؟ گفت: چرا دو تا آورده‌اند. یکی را از روی پلاک شناسایی کردیم و دیگری هم همت نیست. گفتیم: می‌خواهم آن ناشناس را ببینم. گفت: جنازه شهدا در سردخانه است و ما شب‌ها بالا سر جنازه نمی‌رویم. گفتیم: ایراد ندارد، چراغ قوه را بده خودم تنهایی می‌روم. من و شبیبانی با هم رفتیم سراغ سردخانه. مسئول سپنتا مقدار غر زد و من توجهی به او نکردم.

درب سردخانه را یک میخ کوچک زده بودند. میخ را باز کردم و داخل آن را سرک کشیدم. مسئول سپنتا گفت: جنازه‌های ته کامیون شناسایی شده، آنهایی که شناسایی نشده را جلو می‌گذاریم تا تعیین تکلیف شود. همین که سرک کشیدم، دیدم کف پوتین‌های پیکر ناشناس معلوم است. دقیقاً همان حالتی بود که من در خواب حاجی را ایستاده دیده بودم. اما اینجا همانگونه خوابیده بود. پاهایش باز بود. گفتیم: اینک همت است. مسئول سپنتا گفت: آقای زحمتکش شما حاج همت را از کف پوتین‌هایش می‌شناسید؟ گفتیم: نه، اما جریان را برایت می‌گویم. با شبیبانی داخل سردخانه شدید. روی جنازه چراغ قوه انداختیم. در صورت آن پیکر از فک به بالا چیز دیگری وجود نداشت. رگ‌های گردنش هم معلوم بود. من چانه و

آنکه پیکر حاجی برسد فرمانده بعدی را انتخاب کنیم. به نظر شما چه کسی را فرمانده بگذاریم؟ دستواره برای فرماندهی خیلی خوب است، از بچه‌های عملیاتی است. گفتیم: بله اما او مقداری تند است. ولی در کل بچه بسیار خوبی است. ما باید فرد ملایم‌تری را انتخاب کنیم. بچه‌های سپاه تهران کمی تند هستند، باید کسی باشد که نرم با آنها برخورد کند. به نظر من، عباس کریمی را فرمانده و دستواره را قائم مقام بگذارید. گفتند: خوب است، پس خودت برو و حضوری به این دو نفر حکم‌شنان را ابلاغ کن تا حکم کنی شان بیاید. من هم قبول کردم و خود را به لشکر رساندم. عباس و رضا را کنار کشیدم و جریان را برایشان تعریف کردم. گفتیم: شما فرمانده و شما هم قائم مقام هستید، این حکم فرماندهی سپاه است. گفتند: تو کجا می‌روی؟ گفتیم: شما این خبر را به فرمانده گردان‌ها بدهید که حاج همت شهید شده، من هم باید بروم پیکر او را پیدا کنم.

تا اینجا فهمیدم که خواب کسه در آن حاج همت مرا صدا می‌زده به دلیل بوده قرارگاه می‌خواست فرمانده بعدی لشکر را انتخاب کند و او مرا برای مشورت صدا می‌کرده. من برای شهادت حاجی آمادگی ذهنی داشتم چون او قبل از عملیات طوری حرف می‌زد که انگار معلوم بود دیگر برای این عملیات زنده نیست. جمله‌اش خاطرهم نیست اما برای من یقین حاصل شده بود که همت در خیبر شهید می‌شود. شاید به همین دلیل آن خواب را دیدم.

رفتیم و تمام واحدهای لب آب را چک کردیم. در هیچ کدام خبری از پیکر حاج همت نبود. با باقر شبیبانی به سپنتای اهواز (معراج الشهداء اهواز) رفتیم. آنجاها هم گفتند: پیکر حاج همت اینجا نیامده. به مسئول آنجا گفت: شما چهره حاج همت را می‌شناسید؟ گفت: بله. خدمت ایشان ارادت دارم. گفتیم: این شماره تلفن ماست، اگر پیکر او را آورند، به من زنگ بزن.

چون آخر کار پیکر تمامی شهدا را آنجا می‌آوردند و بعد از آنجا پیکر‌ها را به شهرستان‌هایشان منتقل می‌کردند.

به ستاد لشکر برگشتیم. بچه‌های کادر ستاد همگی کسل بودند. دیگه شب شده بود. هیچ خبری از پیکر حاج همت نبود. هر چه فکر می‌کردم که امکان داره پیکر حاجی کجا رفته باشه، کمتر به نتیجه می‌رسیدم. آنقدر ذهنم مشغول شده بود که شروع به قدم زدن کردم. من و حاجی با هم خیلی



در تصویر شهیدان همت و سعید مهدی دیده می‌شوند



حاجی یک سخنرانی در جمع نیروها کرد و دوباره آنها روحیه عملیاتی پیدا کردند و به سمت دشمن پورش بردند. علت این تأثیرگذاری این بود که خود شخص با این مفاهیم عجین شده بود و وقتی به زبان می آورد بلافاصله اثر می کرد. اینها در این مضامین و مفاهیم بسیار عمیق بودند. یعنی اگر من بخواهم از دستواره خشن یا از همت کمی آرام تر، یک چهره در ذهنم بیاورم، بیشتر چهره اخلاقی عرفانی شان است تا چهره جنگی شان.

حسن من این است که اینها افرادی بودند که زمینه روحی داشتند و بودن آنها در کوره جنگ به سرعت خداشناسی عمیق شان کمک کرد.

من هنگامی که از هویزه برمی گشتم با آقای حائری شیرازی هم اتوبوس شدم. بعضی از صحنه های نبرد را برایش تعریف کردم. ایشان می گفت: «آقای زحمتکش! حالتی که با یک هفته جبهه رفتن به رزمندگی دست می دهد، با ۷۰ سال عبادت به من عارف دست نمی دهد و این آن چیزی است که آنها دارند و ما به آن نخواهیم رسید» و این برای من پررنگ تر است.

من فکر می کنم همت با قوتی که داد، حتی بعد از مرگ، فرماندهی من بود و مرا صدا کرد که پیکرش را پیدا کنم و مشورت بدهم که لشکر سر و سامان جدید پیدا کند؛ یعنی اینها آنقدر قوی بودند که تا چندین ساعت بعد از شهادت هم نیروهایشان را فرماندهی می کردند.

حاج همت غیب گویی نمی کرد. با فضاهای کاذب و عرفان های قلابی مخالف بود. مثلاً یادم هست که دستواره عملاً با این جریانات کاذب مخالفت می کرد. اینها در عین اینکه خودشان به درجانی رسیده بودند، اما با مظاهر عرفان قلابی که وجود داشت مبارزه می کردند. خدا وکیلی من در این ۳۰ سال هرگز شک نکردم چهره ای که از همت در ذهن دارم عرفانی است و جنگی نیست.

بیشترین دغدغه را برای جان آدمها خود اینها داشتند. اینطور نبوده که روشی از جنگ را انتخاب کنند که شهدای ما زیاد شود تا در جنگ پیروز شویم. همت بسیار حساس بود که کسی بی گناه کشته نشود. یکبار سر من فریاد زد که به عقب برگرد. گفتم: چشم. گفت: با ما نشین هم عقب نرو، این امکانات برای خط مقدم است. آن روز من مجبور شدم ۵.۶ ساعت پیاده روی کنم. معتقد بود که علی زحمتکش نباید اینجا باشد و بیخود کشته شود. ■

هم مراسم گرفته بودند. من با همسرم به منزل شان رفتم. یکی از دوستان به من گفت: وقتی با دستواره از جبهه برمی گشتم، سید رضا از تو خیلی دلخور بود. رضا می گفت اینها کادر لشکر را به حج می برند و دست ما را خالی می گذارند. من می خواستم از نزدیک این بحث را با رضا حل کنم. وقتی وارد مجلس ختم شد، سید رضا آمد و کنار من نشست. از اول تا آخر مجلس هم بلند نشد. او برادر شهید و فرمانده لشکر بود، نباید فقط یک هممان را تحویل می گرفت.

بعد از مدتی به او گفتم: رضا قضیه چیه، تو از کنار من بلند نمی شوی؟ گفت: من در راه برگشت به تهران غیبت تو را کردم، باید از دلت در بیاورم. گفتم: مهم نیست، من به دل نگرفتم. گفت: باید تو از من راضی بشوی. چند روز بعد از این ماجرا هم، سید رضا شهید شد. یعنی این مقدار در حق الناس و در اهل دل بودن این افراد دقیق بودند. رضا که خیلی به مسائل مذهبی مقید بود. زمانی که می خواستند به اطاق عمل ببرندش، نمی گذاشت دکتر بیهوشش کند. می گفت: طبق فتوای مرجع آدم نباید از قصد بیهوش شود. زخم مرا بدون بیهوش کردن جراحی کنید. دکتر هم بدون بیهوشی شکمش را شکافت و جراحی اش کرد. درد وحشتناکی می کشید اما تحمل می کرد.

یا مثلاً در عملیات والفجر مقدماتی با حاج همت نشستیم بودیم. حاجی گفت: حاج علی، از بچه هایی پشتیبانی که انار پخش می کنند، انار بگیر تا برویم یک گوشه بنشینیم و کمی با هم حرف بزنیم. با هم رفتیم یک گوشه ای نشستیم. تانکها، لودرها و بولدوزرها در حال جابه جایی بودند. حاجی گفت: سر و صدای شستی تانکها آیات «والعادیات ضحیحا» را در ذهن تداعی می کند که قسم می خورد به اسب هایی که در میدان جنگ می تازند. حاجی اینها را می خواند و می گفت: ببین این صحنه ها چقدر زیبا است. یک حس کاملاً قرآنی داشت. من از دو نفر این حس را دیدم. یک بار هم با حسین علم الهدی در هویزه با هم بودیم. یک بچه شتر دیده بود و شروع به خواندن این آیه کرد که «أَفَلَا يَنْظُرُونَ إِلَى الْأَيْلِ كَيْفَ خُلِقَتْ»؛ آنچه خدا می خواست بگوید را در آفرینش بچه شتر حس می کرد.

همت در صحنه تاختن تانکها، انار با دست نصف می کرد و می خورد و لذت می برد. یک حالت احساسی بسیار قوی که وقتی در کلام شان ظاهر می شد اعجاز می کرد. ما در خیبر این مشکل را داشتیم که بچه ها به سمت دشمن نمی رفتند.

نستی. یک گونی روی موتور روشن قایق و مهمات انداختم که خوب دیده نشود. بعد هم گاز موتور را گرفتم و قایق را به میان نی ها هدایت کردم. به قایقران هم گفتم: اگر طرف قایق شلیک کردند، سریع داخل آب ببر و از قایق دور شو. چون اگر نبرد قایق را منفجر می کنند و می میری. اگر هم نزدیک قایق باشی، قایق که منفجر بشه، موج انفجار کمرت را دو نیم می کند. دستورات را به آنها دادم و به نزار رفتم. جان سال به در بردیم ولی در فاصله ۴۰-۵۰ متری، می دیدیم که قایق های پشت سر ما را می زند. نمی دانم کسی شهید شد یا نه. به هر حال به مجنون رسیدیم. به محل شهادت همت رفتم. این خواب من کامل تعبیر شد و به عقب برگشتم.

حاج عباس کریمی مرا صدا کرد و گفت: ظاهراً شما در لشکر ماندگار هستی؟ گفتم: بله. گفت: شما در مورد موضوع خاصی با حاج همت صحبت کرده بودی؟ می خواستی اینجا کار خاصی انجام بدی؟ گفتم: نه، صحبت خاصی نبوده. هر کاری کرد به او ماجرا را نگفتم. فقط به حاج گفتم: می خواهم در لشکر بمانم و هر کاری داشتمی و کمکی خواستی می خواهی به من بگو.

دستواره قائم مقام حاجی بود. آن موقع که حاج همت فرمانده بود قائم مقام نداشت. قبلاً اکبر زجاجی قائم مقام بود که شهید شده بود. بنابراین اگر همت بعد از عملیات خیبر زنده می ماند، من قائم مقامش می شدم. البته هنوز آمادگی لازم را نداشتیم و حداقل دو عملیات می خواستیم که آماده شویم. اما این بار رفتارم با رفتارهای قبلی فرق می کرد. به هر حال به عباس هیچ چیزی نگفتم. حاج عباس گفت: پس هر جا من رفتم، شما هم همراه من بیا. گفتم: باشه، اما کار خاصی را قبول نمی کنم.

یک مدتی در لشکر بودم و به تهران برگشتم و درسم را ادامه دادم.

صحبت خاصی مانده که دوست داشتید در مورد حاج همت بگویید؟

من با چند نفر در جبهه مانوس بودم. حسن قمی، اکبر

قرارگاه به صورت یک سنگر زیرزمینی بود. از پله های قرارگاه که پایین رفتم، با کمال تعجب دیدم روی یک پلاکاردی که به دیوار وصل است نوشته شده بود: شهادت سردار رشید اسلام حاج ابراهیم همت را تسلیت می گوئیم. تا مطلب روی پلاکارد را خواندم یخ زدم، باورم نمی شد.

زجاجی، عباس کریمی، رضا دستواره، حاج همت، حاج عباس ورامینی، مجید رمضان و عبادیان. پشت چهره جدی و کاری این دوستان، یک حالت قوی بسیار عاطفی و عرفانی وجود داشت. آنها بسیار عاطفی و به خدا خیلی نزدیک شده بودند. مثلاً در آن ششوری که در جبهه ها بود، حاج عباس ورامینی یواشکی نماز شب می خواند. با وقتی با حاج همت در جلسه خصوصی می نشستیم، حرف های عارفانه می زد. یادم هست زمانی که دستواره زخمی شده بود. هنگامی که او را برای درمان به بیمارستان می بردیم، کلی شعر عارفانه و عاشقانه برایش می خواند. این حالت عارفانه اصلاً به دستواره نمی آمد. قبل از اینکه سید رضا دستواره در مهران شهید شود، برادرش شهید شد. من به تهران آمده بودم. خانواده دستواره



با گذشت چند ماه از شروع جنگ، معاونت سیاسی سپاه پاسداران تصمیم گرفت تا افرادی را به عنوان «راویان جنگ» در کنار فرماندهان قرار دهد. همان‌هایی که خود و ضبط صوت‌شان پایه‌های تاریخ‌نگاری دفاع مقدس شده است. ضبط لحظه به لحظه رویدادهایی که برای فرماندهان اتفاق می‌افتاد از مهم‌ترین تاثیرات حضور این افراد است. در این میان راوی حاج همت حرف‌های زیبایی برای گفتن داشت که ما را مجذوب خود کرد. او در حال حاضر جزو نویسندگان تاریخ دفاع مقدس به حساب می‌آید.

سردار شهید محمد ابراهیم همت از نگاه یک راوی در گفت و شنود شاهد یاران با امیر رزاق زاده

حاج همت قهرمان جنگ



شود و نسبت به ثبت، ضبط، گردآوری، مصاحبه و مطالب که در جلسات و سخنرانی‌ها عنوان می‌شد. بعدها من بخشی را ایجاد کردم به عنوان «با فرماندهی».

برای اینکه یک دفعه فرمانده راه یا مسیری می‌رفت و در آنجا مسائلی را مطرح می‌کرد که آن دیگر جلسه نبود. سرپایی مطالبی را به نیروهایش، بچه‌های اطلاعات عملیات، تخریب، چند بسیجی، معاونش یا فرمانده گردان‌هایش مطرح می‌کرد که ما این را گردآوری می‌کردیم. یا مثلا حرکت نیروها از دوکوهه به سمت خط مقدم که حال و هوای خاصی داشت. یادم هست آن روزها مصادف با دهه فاطمیه بود. نیروها جلوی ساختمان جمع شده بودند و نوحه‌ای را با هم می‌خواندند که:

آقا به جان مادرت

آن مادر غم پرور...

خب این صداها ضبط شده و برای آیندگان می‌ماند و مشخص می‌کند که رزمندگان علاوه بر اینکه آموزش‌های نظامی لازم را می‌دیدند، از لحاظ معنوی هم دنبال این بودند که پر از معنویت شده و روانه میدان جنگ شوند. یعنی این‌طور نبوده که فقط سلاح یا تجهیزات باشد. البته این موارد تاثیر هم داشت اما ماسوای این امکانات، معنویت هم بود که دنیایی از معنا در آن خوابیده و براساس آن حماسه‌ها خلق شد.

پس می‌شود گفت راوی کسی است که از ابتدا تا انتها کاملا با فرمانده یگان همراه است. مقطع حضور شما در کنار حاج همت از پیش از عملیات فتح‌المبین تا چه زمانی بود؟

از ۱۰ اسفند ۶۰ تا یکماه بعد با ایشان بودم که حدود ۱۵ فروردین ۶۱ می‌شد. چون ما فقط برای

ارزشمند بود و باید آن ثبت و ضبط می‌کردیم و اسناد آن را گردآوری می‌کردیم و در یک گنجینه نگه می‌داشتیم تا نسل‌های آینده از آن بهره‌برداری کنند و آن را الگو و ایده شایسته‌ای باشد برای آیندگانمان تا بتوانند از این تجربه خون‌بار استفاده کنند. چه در زمینه موارد جهادی و چه در زمینه خلاقیت‌ها و ابتکارات و همچنین در زمینه مدیریت و صنعت و اداره کشور. از طرفی هم می‌توانست به نوعی بازدارنده باشد برای تعزرات دیگر.

لذا اولین بار کار را در عملیات «فرمانده کل قوا، خمینی ای روح خدا» شروع کرده بودیم. در عملیات طریق‌القدس هم چند راوی متمرکز در قرارگاه مرکزی داشتیم که اسناد را جمع‌آوری کردند که حاصلش همین کتاب طریق‌القدس است که توسط مرکز اسناد سپاه پاسداران منتشر شده است. عملیات فتح‌المبین، اولین عملیاتی بود که راوی‌ها به صورت گسترده در یگان‌های عمل کننده هم می‌رفتند و فقط در قرارگاه مرکزی نبودیم. چون حماسه‌ها و مظلومیت‌ها که دو وجه غالب جنگ هم هستند و تولید اشک و لبخند می‌کنند در یگان‌ها و نیروهای رزمی متبلور می‌شد. لذا قرار شد یک یا چند راوی در هر یگان مستقر

بادم هست گاهی فرماندهان برای تجدید وضو می‌رفتند و ما هم به دنبال آنها راه می‌افتادیم که بنده خدا به ما می‌گفتند: ما برای تجدید وضو می‌رویم! یعنی ما را رها کن که به حال خودمان باشیم.

شما یکی از راویان جنگ ایران و رژیم بعث عراق بودید. لطفا در ابتدا پیرامون روایت‌گری در جنگ برایمان صحبت کنید.

کار اصلی من روایت جنگ و جمع‌آوری مستندات بود. متن صحبت‌هایی که در جلسات انجام می‌شد را ضبط می‌کردیم، اسناد و مدارک و سوابق را جمع می‌کردیم. در کل این مطالب را گردآوری می‌کردیم تا در تاریخ بماند. اساس کار ما هم این بود که امام فرموده بودند: ما نمی‌خواهیم تاریخ جنگ را امثال کسروی‌ها بنویسند، می‌خواهیم افرادی که خودشان در خلق جنگ مؤثر بودند تاریخ این جنگ را بنویسند. البته خودمان هم به این نتیجه رسیده بودیم که نباید تاریخ جنگ‌مان را غربی‌های مستشرق‌شناس بنویسند. همان‌طور که روی پای خودمان ایستادیم و قرار است در مقابل هجمه دشمن صبر و مقاومت کنیم، درصدد برآمدیم که براساس ایده‌ای که برگرفته از صدر اسلام بود و در مغازی که افراد با پیغمبر همراه می‌شدند یک‌سری راوی هم وجود داشتند و شروع به ثبت، ضبط و حفظ و نگهداری رخدادهای جنگ می‌کردند تا برای آیندگان بماند. چون الان هم نقطه پیوند ما با پیامبران قرآن است که مکتوبه است، لوح است.

ما هم درصدد برآمدیم که نقطه پیوندی بین گذشته و آینده باشیم و مطالب را ثبت کنیم. بخشی از این کار هم برگرفته از راویان حاضر در واقعه کربلا بود که توانستند آن فاجعه و مصیبت را ثبت کنند و بعد از ۱۴۰۰ سال به ما برسانند. بر این اساس در دفتر سیاسی سپاه به این نتیجه رسیدیم که باید وقایع دفاع مقدس‌مان که خون‌های زیادی به خودش دیده را ثبت کنیم. چون این تجربه بسیار



برخورد داشتید. شخصیت و نوع رفتاری نظامی حاج‌همت را چطور دیدید؟

حاجی یک فرد عادی بود اما در عین حال خاکی، جذاب، صمیمی، تو دل برو. با لبخند و لهجه شه‌رضایی که داشت در اولین برخورد افراد را جذب خودش می‌کرد. حاجی مقداری هم تو دماغی حرف می‌زد. اما سیمای زیبای او اولین چیزی بود که کاملاً به چشم می‌آمد. شوخی و بگو بخندهای معمولی را داشت و مثل دیگر رزمندگان رفتار می‌کرد. در رفتارش نرمی و لینی هم دیده می‌شد منتها این باعث نمی‌شد که به کوشایی و تلاشی که داشت صدمه بزند. او بسیار فعال، کوشا، حاذق و پرصلابت کار می‌کرد.

از نظر نظامی حاج‌همت با فرماندهان دیگری که تا پیش از او دیده بودید فرقی داشت؟

یکی از امتیازات که تیپ ۱۴ امام حسین و تیپ ۲۷ حضرت رسول (ص) داشت این بود که شاکله آنها در کردستان تشکیل شده و بعد به جنوب منتقل شدند. البته شهید خرازی و تیم‌شان به همراه سردار رحیم صفوی زودتر آمدند و در محمدیه و دارخوین جبهه‌ای را تشکیل دادند و با وضعیت جنوب آشنا شدند.

در حدفاصل پیروزی انقلاب اسلامی تا آغاز جنگ تحمیلی نیروهایی که در کردستان حضور داشتند، توانسته بودند تجارب نظامی ارزشمندی را کسب کنند. خصیصه‌ای که در حاج‌احمد و حاج‌همت وجود داشت این بود که نه از جلوی‌شان احساس امنیت می‌کردند نه از پشت‌شان و این به خاطر حضورشان در کردستان بود. طرف باید از همه جوانب خودش، جلو، پشت و کنارش را مراقبت می‌کرد. نکته دیگر اینکه کردستان آنقدر شیار و ناهمواری داشت که شما باید برای جزئیات اینها برنامه و طرح می‌داشتی. هم اینکه باید حواست به

او کاملاً به چشم می‌آمد. چون حاجی هم مسئول ستاد بودند اول به ایشان وصل شدم و مستندات و کارهایی که در رابطه با ستاد انجام داده بودند را در اختیار ما گذاشتند. شرح وظایف، مأموریت‌های هر کدام از واحدها و گردان‌ها را در اختیار ما قرار دادند که اینها بسیار منسجم و تشکیلاتی هم کار شده بود. آن روزها داشتند سازوکار تیپ را می‌چیدند و تازه مسئولین تیپ مشغول به کار شده بودند، یکی دو روز دزفول بودند و بعد منتقل شده بودند به دوکوهه. ساختمان‌های دوکوهه هم مخروبه بود. یادم هست که پنجره‌های ساختمان‌ها وجود نداشت و تنها چارچوب بود که آن را با مشما و پتو می‌پوشاندند. آن روزها چون در اسفند ماه بود هوا خیلی سرد بود. تقریباً اینجا شده بود عقبه و پشتیبانی تیپ. کم کم هم از شهرهای مختلف مثل تهران، کرج، همدان و... نیروهای رزمنده به تیپ تزریق می‌شدند. کادر تیپ هم عمدتاً بچه‌هایی بودند که در مروان با حاج‌احمد متوسلیان بودند. که خود ایشان در راس تیپ قرار داشت، حاج‌همت مسئول ستاد بود و حاج‌محمود شهبازی که جانشین حاج‌همت بود از سپاه همدان آمده بود. بچه‌های همدان هم که در همدان یا غرب کشور بودند گسیل شده بودند به تیپ. افرادی هم مثل عباس کریمی و محسن کاظمینی از کاشان بودند. بچه‌های دیگر مثل محسن قمی و براتی از قم آمده بودند. از شهرهای مختلف نیروها به تیپ پیوسته بودند. تأسیس تیپ هم کار شاقی بود که عمدتاً مسئولیت آن روی دوش حاج‌همت بود. هماهنگی کارها در تیپ از لحاظ ستادی مسئولیت‌هایش را ایشان بر عهده داشت که علاوه بر آن کارهای مراسم‌ها، مناسبت‌ها و صبحگاه با حاجی بود.

شما در طول جنگ با فرماندهان زیادی

عملیات‌ها کنار فرماندهان قرار می‌گرفتیم. ریز به ریز مطالب را ثبت می‌کردیم و سعی می‌کردیم از کنار فرماندهان تکان نخوریم. یادم هست گاهی فرماندهان برای تجدید وضو می‌رفتند و ما هم به دنبال آنها راه می‌افتادیم که بنده خدا به ما می‌گفتند: ما برای تجدید وضو می‌رویم! یعنی ما را رها کن که به حال خودمان باشیم. ما باید مثل کنه به فرماندهان می‌چسبیدیم. چون بعضی از آنها ما را قال می‌گذاشتند و به جلسه یا نشست خاصی می‌رفتند. حتی خیلی از مطالبی را که بعضی از آقایان الان مطرح می‌کنند ما اسناد و صدای ضبط شده آنها را داریم و مطالبی که مطرح می‌کنیم کاملاً استدلالی است. برای نمونه از طریق همین نوارها هم بود که آقای گلعلی بابایی توانستند کتاب‌های همپایه صاعقه، بهار ۸۲ ققنوس و... را تولید کنند. ارتباط شما با تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) قبل از عملیات فتح‌المبین شروع می‌شود. در ابتدا بیشتر با حاج‌احمد متوسلیان کار داشتید یا با حاج‌همت؟ هم با ایشان کار داشتیم و هم با حاج‌همت. آن موقع چند نفر در تیپ مسئول بودند محمود شهبازی، حاج‌احمد متوسلیان و حاج‌محمد ابراهیم همت. راویان هم در تیپ عبارت بودند از غلام شفیق ظریفیان، مجید نداد و بنده که عمدتاً حالت چرخشی داشت. و هر دفعه یکی از ما با یکی از این فرماندهان همراهی می‌کردیم. اما آقای مجید نداد در حین هدایت عملیات با شهید همت بود. من با حاج‌احمد متوسلیان در قرارگاه مرکزی تیپ بودم. تیپ هم سه محور داشت و هر کدام از دوستان در یک محور حضور داشتند که حاج‌همت در محور شاوریه حضور داشتند.

یکی از امتیازات که تیپ ۱۴ امام حسین (ع) و تیپ ۲۷ حضرت رسول (ص) داشت این بود که شاکله آنها در کردستان تشکیل شده و بعد به جنوب منتقل شدند. البته شهید خرازی و تیم‌شان به همراه سردار رحیم صفوی زودتر آمدند و در محمدیه و دارخوین جبهه‌ای را تشکیل دادند

اولین بار در چه زمانی با سردار شهید حاج‌محمد ابراهیم همت آشنا شدید؟

بنده اولین بار در راستای موضوع و مأموریت کاری که داشتیم در اسفندماه ۶۰ شهید همت را دیدیم که آن زمان مصادف می‌شد با پیش از آغاز عملیات فتح‌المبین. آن روزها تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) تشکیل شده و در پادگان دوکوهه مستقر شده بودند. آقای الهت‌یاری هماهنگ کننده بنده بودند که مرا به حاج‌همت و حاج‌احمد متوسلیان معرفی کنند. یادم است که آن روز حاج‌همت یک لباس پلنگی به تن داشت. قدرنا و صلابت خاصی

حاج‌همت هدایت بچه‌های پاره را برعهده داشت. او توانسته بود آنها را مدت‌ها دور خود جمع بکند و نیروها هم حاج‌همت را به عنوان یک اسوه قبول داشتند.

آنها را این‌گونه آبدیده کرده بود. در کنار همه این جریان‌ها بعضی‌ها خوش‌مزگی می‌کردند و یا می‌خواستند از زیر کار فرار کنند، حاج‌همت سعی می‌کرد از کنار اینها عبور کند اما حاج‌احمد طور دیگری رفتار می‌کرد. ولی خب حاج‌همت به گونه‌ای رفتار می‌کرد که انگار آن طرف غفلت کرده و گذشت می‌کرد اما در عین مراسم صبحگاه را با یک نظم خاصی اداره می‌کرد که آدم احساس می‌کردیم او یک ژنرال نظامی تمام عیار است. خود من با دیدن این صحنه‌ها به وجد می‌آمدم چون من هم در کنارشان راه می‌رفتم. مقداری نرمش انجام می‌شد، بعد هم سلام نظامی و... بعد از آن نیروها برای صرف صبحانه و آموزش‌های بعدی می‌رفتند. چون آن روزها هنوز معلوم نبود کدام‌گرددان برای نبرد تپه‌های علی‌گردد که حدود ۲۵-۲۰ کیلومتر پیاده روی داشت انتخاب می‌شود به همین دلیل باید همگی نیروها آماده و ورزیده می‌شدند تا که هر کدام از گردان‌های دیگر که نتوانستند وظایفشان را به خوبی انجام دهند، گردان دیگر چُست و چالاک باشد و بتواند مأموریت را تمام و کمال انجام دهد. خب آماده کردن نیروها از لحاظ جسمانی بر عهده شهید همت و فرمانده گردان‌ها بود. علاوه بر آن مسئله ساز و کار عملیات بود که در حال تعیین آن بودند. برای ما ما هم این مسائل جالب بود چون دیگر ما در اتاق جنگ یک یگان نظامی وارد شده بودیم، هر کسی را به این اتاق راه نمی‌دادند چون خیلی مسائل، اطلاعات و اخبار در این اتاق رد و بدل می‌شد. ما هم در عنفوان جوانی - با سن ۱۹ سال - به آنجا ورود پیدا کرده بودیم. مابقی فرماندهان هم از من بزرگ‌تر بودند. با این حال به دلیل مأموریتی که داشتیم در جریان ریز مطالب قرار می‌گرفتم و با روند شکل‌گیری یک یگان نظامی می‌شدیم. در آنجا روی افراد و ویژگی‌هایی که داشتند بحث و بررسی می‌شد و بالاخره با بررسی زیاد فرماندهان را انتخاب می‌کردند. همانطور هم که گفتم تیپ محمد رسول‌الله(ص) دارای سه ستون، سه وجه و سه عقبه داشت که یگان‌ها از این سه وجه و سه عقبه تشکیل می‌شد. بخشی از آن حاج‌احمد، بخشی را حاج‌همت و بخشی را حاج‌محمود شهبازی عهده‌دار بود.

این سه نفر با توان، اراده و همتی که داشتند، از وجودشان و از شاکله وجودی‌شان داشتند به یگان تزریق می‌کردند. یعنی از لحاظ جسمانی، از لحاظ

برای این افراد باعث شد تا آنها بتوانند یافته‌های مختلفی را دریافت کنند و در عقبه‌ی سهمگین و سنگینی که ورود پیدا می‌کنند آن را به کار گیرند. تمام این اتفاقات هم با فاصله کم و در دوره زمانی کوتاهی انجام شد. این تجربیات، انبوهی از اطلاعات بود که اینها با آن مواجه شده بودند.

در عملیات فتح‌المبین کنار حاج‌همت هم حضور داشتید؟

بعضا در آموزش‌ها با حاج‌همت هم بودم. حاج‌همت مسئول ستاد بود و آمادگی صبحگاه و سلام صبحگاهی را انجام می‌دادند. همان‌طور هم که اشاره کردم تجربیات حاج‌همت در کردستان باعث شده بود تا همیشه سعی کنند یک اشرافیتی روی زمین منطقه‌شان داشته باشند. خب برای شناسایی هم تشریف می‌بردند که صبح به عقبه‌شان، دوکوهه برمی‌گشتند. اگرچه سمت تپه چشمه و نزدیک پل کرخه، چادرهایی برپا کرده بودند که ما هم با ایشان بودیم. ایشان برای شناسایی می‌رفتند، شب خسته و کوفته برای استراحت می‌آمدند و صبح قبل از طلوع آفتاب آماده برگزاری مراسم صبحگاه می‌شد. برپای این مراسم هیبت خاصی هم می‌خواست چون جمعیت زیادی آنجا حضور داشت و ناخودآگاه انسان را یاد فتح مکه می‌انداخت که لشکریان مختلف با پرچم‌ها و سربندهای مختلف در آنجا جمع شده بودند که وزیدن باد به این پرچم‌ها صحنه‌های زیبایی را به وجود آورده بود.

خب این فرماندهان با تمام توان تلاش می‌کردند و حتی تا نیمه شب بیدار بودند و بعد می‌آیند بچه‌ها را آماده می‌کردند. گاهی ناهنجاری‌ها و تداخل‌هایی هم پیش می‌آمد، از طرفی هم رزمندگان به جریانات پیش آمده اشراف نداشتند که آقا افرادی مثلاً حاج‌همت و حاج‌احمد شاید در طول شبانه‌روز بیشتر از نیم‌ساعت تا چهل و پنج دقیقه نخوابیده‌اند و زمان خود را کاملاً وقف کار کرده بودند. خب سختی‌های کردستان هم

همه جا می‌بود و هم اینکه باید برای همه جوانب کار طرح و برنامه می‌داشتی و هم برای رفت و آمد و تدارک نیرو تعمیم می‌گذاشتی. اینها باعث می‌شد افرادی که در کردستان بودند در خودشان خود اتکایی احساس کنند و سعی کنند به تمام امور تسلط پیدا کنند و لو اینکه کسی که فرمانده یگان، جانشین و مسئول ستاد یگان در تمام این جوانب وارد می‌شود. مثلاً آقای مرتضی قربانی از اول خرمشهر بود و باید برای یگان‌های تمام این کارها را می‌کرده. آقای احمد کاظمی در آبادان بوده، همین‌طور. منتهی منظورم این است که در کردستان یک سلبی و سختی و ظرافتی در کار وجود داشت که سبب می‌شد نیروها با سخت‌کوشی بتوانند صخره به صخره، تپه به تپه برنامه داشته باشند و آنجا را فتح کنند و از آن استفاده کنند. از طرفی فرماندهانی که به کردستان آمده بودند سعی می‌کردند در سخت‌ترین شرایط آب و هوایی و سرما به نیروهایشان رسیدگی کنند و مقابل دشمن ایستادگی کنند، آسایش دشمن را سلب کنند و آن را دائماً مورد ایذاء و اذیت قرار دهند. این در جنوب هم بود اما در کردستان به علت شرایط خاصی که زمین داشت، سرما استخوان سوز و برف شدیدی که بود. حتی بعضی بچه‌ها دچار سرمازدگی می‌شدند یا از سرما به شهادت می‌رسیدند و یا آذوقه به آنها نمی‌رسید و مجبور بودند با آب کردن برف و خوردن نان خشک خود را زنده نگه دارند. لذا این افراد تحصیص‌های خاصی پیدا کرده بودند و نیز با هم عجین شده بودند و الفت خاصی آنها با هم داشتند. در کنار هم به خصایص و ویژگی‌های همدیگر آشنا شده بودند و می‌توانستند بفهمند چه کسی برای چه مسئولیتی مناسب است. کردستان دوره آموزشی فشرده‌ای برای این دوستان بود تا بعد که به عرصه نبردهای بزرگ در جنوب منتقل شدند توانستند در این نبردها کارنامه قابل قبولی از خود به جای بگذارند.

تیپ ۲۷ هم دارای سه شاکله بود که عبارت بودند از حاج‌همت، حاج‌احمد متوسلیان و حاج‌محمود شهبازی. اینها علاوه بر اینکه در دوران مبارزات انقلاب اسلامی آب دیده شده بودند مراحلی را تا پیش از آغاز جنگ گذرانده بودن که به آنها کمک می‌کرد. مثلاً حاج‌همت در سیستان و بلوچستان حضور داشته است و بعد هم که به کردستان رفته بود. به هر حال این سه شاکله از کوران دوره‌های سخت را پشت سر گذاشته بودند. و در واقع این دوران آموزشی فشرده‌ای



■ مرزبان، سردار شهید محمدابراهیم همت در کنار سردار جاویدان‌التر احمد متوسلیان

در سپاه چون تشکیلات خیلی گسترده شده بود این موضوع مطرح شد که یگان‌های ما از حد تیپ فراتر رفتند و به لشکر و از لشکر به سپاه رسیده‌اند. سازوکاری تعریف شد و سپس یگان‌هایی به نام سپاه شکل گرفت.

تجارب، از لحاظ معنویت و نیز از لحاظ ارتباطاتی که ایجاد می‌کردند یگان را قدرت می‌بخشیدند. در همه این زمینه‌ها شبکه‌های مختلفی را ایجاد می‌کردند و ارتباطات و سازوکارها را فراهم می‌کردند تا این یگان بتواند شایستگی این را داشته باشد تا به یک امر خطیر ورود پیدا کند. این یگان باید خود را برای نبرد مهم با بعضی‌ها در منطقه‌ای آماده می‌کرد که در آن عراق از همه‌جاها بیشتر پیشروی کرده بود. یعنی در غرب دزفول که بین ۸۰-۹۰ کیلومتر (بعضی جاها کمتر یا بیشتر) عراق به عمق خاک ایران آمده بود و به تعبیری آمده بود گلوگاه استان خوزستان را بگیرد و از آنجا ارتباط را قطع کند تا بتواند به سمت اهواز حرکت کند. البته بعضی‌ها همزمان به سمت اهواز رفته بود و ۹۰ کیلومتر پیشروی کرده بود اما موفق نبود و نیروها آنها را پس زده بودند. اگر این گلوگاه و مرکز گرفته می‌شد دیگر در خرمشهر و آبادان مقاومت معنا نداشت. بر این اساس عراق اینجا بیشترین نفوذ را کرده بود و باید یگان‌های ما هم بیشترین توان را می‌گذاشتند. یکی از یگان‌هایی که بسیار ورزیده بود تیپ محمد رسول‌الله (ص) بود با این شخصیت‌هایی که از آنها نام بردم که هر کدام از آنها تیم‌های مخصوص خود را داشتند و ایفای

نقش می‌کردند. حاج‌همت رهبری بچه‌های پاوه را برعهده داشت. او توانسته بود آنها را مدت‌ها دور خود جمع بکند و نیروها هم حاج‌همت را به عنوان یک اسوه قبول داشتند. همان‌طور هم که می‌دانید چه از لحاظ امنیتی، مذهبی بودن و نزدیک بودن به مردمش؛ تلاش بسیار شده بود. به هر حال حالا آمده بودن در جنوب تا این تجربیات را به صورت عملی انجام دهند.

از طرفی هم حاج‌همت به دلیل اخلاق نرم و آرامی که داشت و به راحتی می‌توانست با افراد مختلف دم‌خور شود و ارتباط عمیق و صمیمی ایجاد کند، توانسته بود کانونی ایجاد کند که محل رجوع افراد و حل مشکلات‌شان شود. به هر حال این سه نفر با استفاده از ارتباطی که با شهید بروجردی، شهید حسن باقری و... داشتند توانسته بودند یک‌سری از مقدمات را ظرف دو ماه فراهم کنند. چون یگان هیچ چیز نداشت و از همین هیچ می‌خواست سازوکار چند هزار نفره‌ای شکل بگیرد و وارد عمل شود. بعضی موارد هم پیش می‌آمد که تعریف نشده بود. مثلاً یک‌دفعه حاج‌همت در خلأ وجود حاج‌احمد که جای دیگر بود، تمام مسئولیت‌ها را به عهده می‌گرفت و برعکس یعنی حاج‌احمد در جای دیگر این کار را انجام می‌داد. محمود شهبازی هم همین‌طور.

آن صحبت کلی که من به آن اشاره کردم و گفتم اینها چگونه کارها را رفع امور می‌کردند، یعنی هم شناسایی‌ها را انجام می‌دادند، هم به مسائل تدارکاتی، پشتیبانی و لجستیک‌شان می‌پرداختند و هم به سازماندهی و آموزش نیروها و هم به قوام سازمان و تشکیل یگان‌شان و شرح وظایف می‌پرداختند. من خودم شاهد و ناظر بودم که

حاج‌همت چندین بار مشغول چنین این سازمان و تعیین شرح وظایف پرسنلی، اطلاعات عملیات و واحدهای رزمی و پشتیبانی بود. این یک کار سخت و دشواری بود برای کسی که وارد کار عملیاتی شده و قبلاً فرمانده سپاه پاوه بوده و حالا باید بیاید و یکجانشین شود. من می‌دیدم که او دلش پُر می‌زد که به مناطق عملیاتی برود اما همیشه وظیفه‌اش را انجام می‌داد. وقتی از کارهای ستادی فارغ می‌شد وارد وادی بعدی، یعنی کارهای عملیاتی می‌شد. او سعی می‌کرد جمع‌اصدا باشد، به عملیات برود، کارهای لجستیکی و ستادی را پوشش دهد و در انجام امور حضور داشته باشد. از هر فاز که خارج می‌شد وارد فاز دیگری می‌شد که با قبلی در تضاد بود. این خصیصه‌ای بود که من در حاج‌همت می‌دیدم. در واقع او هم مسئول ستاد و هم مسئول یکی از محورهای اصلی عملیاتی بود و هیچ‌کدام از این وظایف باعث نمی‌شد به دیگری خدشه وارد شود. حاجی سعی می‌کرد از وقت استراحت و وقت شخصی خودش بزند و با ورود و تسلطی که داشت همه این جوانب را پوشاند. به همین دلیل است می‌بینیم که او روند تکاملی سریعی داشت. یعنی در عملیات بعدی او را جانشین فرمانده تیپ کردند چون ایشان توانست از این وظیفه شاق بر بیاید.

درباره رابطه حاج احمد متوسلیمان با حاج‌همت توضیح بدهید؟

حاج احمد یکی از صاحب‌نظران در زمینه مسائل جنگی و تاکتیک بود. او دیدگاه استراتژیک را مدنظر داشت و صاحب سبک بود. تجربیاتی هم که از کردستان به دست آورده بودند به خصوص در عملیات محمد رسول‌الله (ص) که نام تیپ هم بعدها ملهم از این عملیات بود؛ آنها به این نتیجه رسیده بودند که باید دشمن را دور زد و به صورت احاطه‌ای عمل کرد و بر عقبه دشمن مسلط شد. همچنین بر مبنای تجربه و مطالعاتی که در تاریخ اسلام و تاریخ جنگ‌های قبلی داشتند به این نتیجه رسیده بودند. به نظر من حاج‌احمد تئوریسین عملیات و تاکتیک بود. حالا اگر نخواهیم او را به سطح استراتژیک بیاوریم. به هر حال حرفی که در این زمینه می‌زد ردخور نداشت. دلیلش این بود که او تمام جوانب امور را در نظر می‌گرفت. مثلاً من خودم در عملیات بیت‌المقدس شاهد بودم که حاجی چندین بار طرح مانور را تغییر داد. بعدها یکی از دوستان به نقل از شهید صیاد شیرازی می‌گفت که ما به دهان حاج‌احمد نگاه می‌کردیم که ببینیم چه می‌گوید، چون هر دفعه طرح مانور می‌چیدیم او آن را تغییر می‌داد. اعتقاد حاج‌احمد این بود که مکانی را برای عملیات انتخاب کرد که با دشمن پنجه به پنجه شویم. مثلاً یادم هست در مرحله آخر عملیات بیت‌المقدس، برای تیپ محمد رسول‌الله (ص) داخل خرمشهر را مانور پیش‌بینی کرده بودند. من حاضر و ناظر بودم که



سردار شهید همت در کنار دیگر فرماندهان سپاه - در تصویر شهیدان رضا چرامی، مهدی باکری، کاظم رسنگار و شهید حسن دژوش دیده می‌شوند.



این موضوع مطرح شد که یگان‌های ما از حد تیپ فراتر رفتند و به لشکر و از لشکر به سپاه رسیده‌اند. سازوکاری تعریف شد و سپس یگان‌هایی به نام سپاه شکل گرفت. سه سپاه که فرمانده یگان‌های شاخص فرمانده آنها شدند: شهید محمد ابراهیم همت، شهید حسین خراسانی و شهید احمد کاظمی. یگان‌های دیگر هم زیر نظر اینها عمل می‌کردند. البته کادر این سپاه خودشان در سازوکار شکل‌گیری طرح مانور، شناسایی و... نبودند. افراد دیگری در این زمینه نقش داشتند. برخی از آنها بسیار صادق بودند و تعدادی از آنها شهید شدند.

رابطه حاج همت با شهرت و مقام چگونه بود؟

من در عملیات مسلم بن عقیل تا نزدیک والفجر مقدماتی و حتی در آماده‌سازی سازوکار سپاه ۱۱ قدر حضور داشتم و شاهد یکسری از ماجراها بودم. مثلاً یک روز نماینده مردم شهرضا در مجلس شورای اسلامی به دیدن حاج‌همت آمد و عنوان کرد که شما بیا به همراه من کاندیدا بشو تا به مجلس برویم. تکلیف ما الان آنجاست. حاج‌همت هم به سادگی رأی می‌آورد. در تهران هم اگر کاندیدا می‌شد رأی می‌آورد، حتی اگر در لیست نبود. حاج‌همت با جاهتی که پیدا کرده بود به یکی از اسطوره‌های جنگ تبدیل شده بود. او از افرادی بود که در آزادسازی خرمشهر نقش اساسی داشت. جلوی دشمن و تانک‌های TV۲ ایستادند و با نظر و طرح اینها عملیات انجام شد. البته همه افراد در عملیات‌ها نقش داشتند اما حاج‌همت می‌توانست یکی از قهرمانان جنگ مطرح شود. به همین دلیل هم به او پیشنهادهای شده بود. سازوکارش را فراهم کرده بودند. حاج‌همت می‌توانست رویکرد دنیوی اتخاذ کند اما آن را کنار گذاشت و این یک نکته اساسی بود. حاج‌همت

و حضور پیدا می‌کرد و از فکر او استفاده می‌شد. یا افراد دیگر مثل محمد بروجردی که حتی موقع هدایت عملیات کنار حاج‌احمد بود. یادم هست چند بار حاج‌احمد می‌خواست جلوس برود و در عملیات حضور پیدا کند که آقای بروجردی از این کار جلوگیری کرد. آقا محسن رضایی تکلیف کرده بود که حاج احمد جلو نرود. به همین دلیل شهید بروجردی در تلافیف شرایط خیلی موثر بود و می‌توانست فضا را آرام کند.

منظور از این صحبت‌ها این بود که این‌طور نبود که یک نفر بخواهد نظریاتش را جلو ببرد. مثلاً یک‌دفعه می‌دیدید آقای اسماعیل قهرمانی نظری می‌داد که این نظر بررسی می‌شد و نظر غالب می‌شد. این‌طور نبود که نظرات همیشه از بالا به پایین باشد.

این‌گونه بحث‌ها در عملیات والفجر مقدماتی هم مطرح است و گویی کار به گونه‌ای پیش می‌رود که درگیری‌هایی هم ایجاد می‌شود. منظورم این است که انگار حاجی در یک گیره‌ای گیر می‌کند از یک طرف برخی از فرمانده گردان‌ها و از طرف دیگر فرماندهان قرارگاه.

در سپاه چون تشکیلات خیلی گسترده شده بود

در سپاه چون تشکیلات خیلی گسترده شده بود این موضوع مطرح شد که یگان‌های ما از حد تیپ فراتر رفتند و به لشکر و از لشکر به سپاه رسیده‌اند. سازوکاری تعریف شد و سپس یگان‌هایی به نام سپاه شکل گرفت. سه سپاه که فرمانده یگان‌های شاخص فرمانده آنها شدند

حاجی می‌گفت: من دنبال مقام و منصب نیستم و می‌خواهم جایی باشم که شاخ به شاخ دشمن بایستم. یگان ما می‌تواند شاخ دشمن را بشکند. اتفاقاً طرح مانور را به همین دلیل تغییر دادند و این کار هم صورت گرفت.

در کل حاج‌احمد در عملیات نظامی و تاکتیک صاحب تئوری و سبک بود. اگر حرف دیگری زده می‌شود را رد می‌کرد. همین حالت و اتاق فکر در تیپ وجود داشت. این‌طور نبود که تکلیف مدارانه که برخی الان عنوان می‌کنند که آقا تکلیف است شما این را کار را بکنید! نه. صریحاً به عقل مداری و عقلائیست در جنگ معتقد بود. معتقد بود که ما باید با نیروهای شناسایی برویم انتهای هدف‌مان را درک و لمس کنیم، به تمام جوانب امر اشراف پیدا کرده و سپس با هم بحث کنیم. یکی از افرادی که در جلسات بحث می‌کرد حاج‌همت بود. این‌طور نبود که بعضی‌ها الان عنوان می‌کنند که حاج‌احمد با قلدری حرف‌هایش را می‌زد. او صاحب تئوری و سبک بود و این را در نیروهایش تسری داده بود. این‌طور نبود که بگوید شما آلا و بلا باید نظر ما را بپذیرید. اینها بحث می‌کردند و جزئیات را مطرح می‌کردند و جمع‌بندی آن را در صحن تیپ تصویب و به قرارگاه ارائه می‌دادند.

در بحث‌های طرح مانور ساعت‌ها بحث و جدل و بررسی می‌شد. نظریات مختلف تأیید و رد می‌شد، طرح چندین بار تغییر می‌کرد و پایین می‌ریخت اشرافیتی که اینها بر منطقه، جغرافیای زمین و موقعیت و نیز اطلاعاتی که از ترکیب، گسترش، استعداد و توان دشمن و همچنین توان و قوای جسمانی که خودمان داشتیم اینها در کنار هم قرار می‌گرفت در مجموعه‌ای ریخته می‌شد. بحث و بررسی می‌شد و به بهترین راه می‌رسیدند. طرح‌هایی که تصویب می‌شد آن حرف به صحن برده می‌شد. این‌طور نبود که حاج‌همت یا حاج‌احمد یا محمود شهبازی تنها تصمیم بگیرند. اینها خصلت‌هایی داشتند که گاهی با هم تعارض‌هایی پیدا می‌کرد اما نفعی‌کننده سبک و سیاق اینها نبود. لذا اینها مشارکتی اتاق فکر تشکیل می‌دادند. از فکر و نظریات افراد استفاده می‌کردند حاصل طرح می‌شد طرحی که از جوانب مختلف سنجیده شده بچه‌های اطلاعات عملیات، طرح و عملیات و... نظر می‌دادند.

اسامی نیروهای اتاق فکر عملیات فتح‌المبین چه کسانی بودند؟

آن سه نفر که به عنوان سه پایه اصلی تیپ نام بردم حضور داشتند. همچنین عباس کریمی؛ به عنوان مسئول اطلاعات عملیات تیپ، آقای جعفر جهوتی، آقای حسین همدانی و فرمانده گردان‌ها مانند محسن وزوایی، رضا چراغی، حسین قچه‌ای و سایر افراد که در جوانب امر قرار داشتند و یا می‌آمدند به تیپ سر می‌زدند مثل آقای کتعی مقدم که از قرارگاه زیاد به یگان می‌آمد



حال حاجی گریزان نبود و نمی‌گفت که مصاحبه نمی‌کنم. او بسیار اجتماعی، بذله‌گو، خنده‌رو و خاکی بود. خیلی زود با افراد اخت می‌شد.

حاجی خیلی تلاش می‌کرد تا به وظایف خودش عمل کند و آنچه که خدا را راضی می‌کرد انجام دهد. حاج همت مانند همه افراد دیگر یکسری خصوصیت‌ها و رفتارهای خاص خودش را داشت. از طرفی هم مسئولیت‌های سترگی را روی دوشش سوار کرده بودند و سعی می‌کرد که آنها را به خوبی انجام دهد چون خون پایش خوابیده بود. گاهی اوقات به ما تشر می‌زد و می‌گفت وظیفه‌ها را انجام بده و بعضا درست و بعضا نادرست بود. حاج همت مجموعه‌ای از همین رفتارها بود. انسان بزرگی بود که خانواده‌اش در این بزرگی صدمه فراوان دیدند چه آن دوران و چه این دوران، بالاخره یکسری از خواسته‌های زندگی را همه در طول عمر خود طلب می‌کنند.

خلوصی که حاج همت داشت شاید افرادی که هم نام او بودند، نداشتند. لازم است اینجا من یک نکته اساسی راجع به حاج همت بگویم. حاجی در دوران نوجوانی و جوانی با دین حقیقی آشنا شده بود و به یک ایمانی رسیده بود. همین ایمان سبب ژرف‌اندیشی او شده بود. ژرف‌اندیشی به او صبر و متانت داده بود و می‌توانست در تصمیم‌گیری‌های بزرگ وارد شود و ناامید نگردد. نکته دیگر اینکه می‌گویند: «و انهم من ینتظر». او در انتظار بود و حسرت می‌خورد. بارها در خلوت‌مان به من می‌گفت: چرا من تا به حال شهید نشده‌ام؟ این همه در کردستان و عملیات‌های جنوب تیر و ترکش اطرافم اصابت کرده اما شهید نشده‌ام.

نمی‌دانم چرا خدا مرا نگه داشته.

حاج همت با همه آن ژرف‌اندیشی‌هایی که داشت می‌توانست افرادی که دنبال تحجر و مقام بودند را تحمل کند و با آنها کار کند. او فن مدیریت به کارگیری از آنها را داشت. ما نباید از حاج همت اسطوره بسازیم. بی‌خود او را آسمانی نکنیم. او توانست از آدمی که مقام طلب بود، آن موقع شهید نشد و الان هم هست بازی بگیرد. توانست از او استفاده کند و او را طرد نکند. حاج همت این تحمل را داشت. مقام معظم رهبری نکته زیبایی را می‌فرمایند که هنر مدیریت این است که کسی بتواند تحمل کار با افراد مخالف خودش را داشته باشد.

حاج همت این هنر را داشت و می‌دانست که بعضی افراد مخالف هستند. نه مخالف ایده‌اش، بلکه مخالف وجود حاج همت. چرا یک اصفهانی نباید فرمانده یگان ما تهرانی‌ها بشود؟ چرا اصفهانی‌ها باید جنگ را اداره کنند؟

در خیبر هم کار به جایی کشیده شد که رفت تا یک گروهان بگیرد و بتواند جلوی دشمن بایستد. فرمانده لشکر دنبال گروه و دسته می‌گردد. اینطور نبود که نیرو داشته باشد اما بگوید من

در عملیات مسلم‌بن عقیل قرارگاه ظفر تشکیل شده بود که آقای آقای عزیز جعفری فرمانده آن شده بودند و شاکله آن بچه‌های استان خراسان بودند. بعدها لشکر نصر و تیپ جوادالائمه(ع) و تیپ امام رضا(ع) از دل این قرارگاه بیرون آمد. بعد از بیت‌المقدس عملیات‌های ما در رمضان گیر کرد و ما در رمضان شکست خوردیم. البته امام تعبیر «عدم الفتح» را بکار برد. ما قرین پیروزی نشدیم و به نتیجه دلخواه‌مان نرسیدیم. تعبیر امام از این جهت درست است که فتح و پیروزی برای ما حاصل نشد.

از طرف قرارگاه ظفر از حاج همت خواستند با خبرنگاران مختلف مصاحبه کند. شاید در آستانه کنفرانس غیرمتمهدها بود. به هر حال یک نشست بین‌المللی قرار بود در عراق برگزار شود. حاجی آنقدر به خودش سخت می‌گرفت، آنقدر بی‌آبی و بی‌غذایی و بی‌خوابی کشیده بود که خون بالا آورد و خون استفراغ کرد. در جاده قلاجه - اسلام‌آباد بودیم. دیگه حاجی را به قلاجه نبردیم و در بیمارستان اسلام‌آباد بستری‌اش کردیم.

در آنجا حاج همت غربت خاصی داشت و خیلی دلم برایش سوخت. به ما گفت بروید اطلاع بدهید اما من نپذیرفتم. جو اسلام‌آباد جو سالمی نبود به همین دلیل هم ما سریع برگشتیم.

این فشاری بود که حاج همت به خودش می‌آورد. قرار شد بعد از آن ما به تغذیه‌اش برسیم چون دکتر گفت زخم معده شدید پیدا کرده. اما تعبیری که حاجی به کار می‌برد این بود که: رزاق(حاج همت، آقای رزاق زاده را با عبارت رزاق صدا می‌کرده است) خدا نخواست ما جلوی دوربین برویم باید جلوی دوربین خودش باشیم. هیچ وقت هم به آن جلسه نرسید و مصاحبه منتفی شد. خیلی فشار آوردند که حاجی به آن جلسه برود. در عین

می‌توانست به سادگی نماینده مجلس شود و بعد در سطح دیگر ورود پیدا کند اما این کار را نکرد. با اینکه وضع زندگی حاج همت از لحاظ مالی واقعا درام بود. نه اینکه نمی‌توانست یا نمی‌خواست یا نمی‌دانست، همه اینها فراهم بود. اما حاج همت اهل استفاده کردن بود اما نمی‌خواست استفاده کند. حاج همت می‌خواست مثل مردم عادی باشد. او پیش جبرئیل امین نبود، پیش من و تو بود. پیش رزمنده‌ها بود. می‌گفت امام گفته جنگ مسئله اصلی این کشور است، تا جنگ مسئله اصلی کشور است من کنار این رزمنده هستم. او وجهه معنوی‌گونه و اسطوره‌گونه نداشت. حاجی می‌خواست کنار آن بسیجی باشد. به تکلیفش که

قهرمان جنگ، کسی بود مثل همت که وقتی کل اسباب و اثاثیه خانه‌اش را جمع می‌کردی، پشت یک لندکروز را پر نمی‌کرد. به همت پیشنهادهای اقتصادی زیادی می‌شد.

امام مشخص کرده بود عمل کند. من در عملیات‌ها تهجد همت را می‌دیدم. ساعت ۲ نیمه‌شب ما می‌خوابیدیم، می‌دیدم ایشان نیم‌ساعت بعد بلند می‌شود و به نماز شب می‌پردازد. بعد از نماز صبح هم روانه شناسایی می‌شدیم. نه اینکه او جلوی چشم من بخواهد نماز بخواند اما چون با او در یک سنگر بودم می‌دیدم. او مثل من و شما بود اما شاخصه‌های اصل و فرع را خوب دریافته بود. او صاحب‌نظر و صاحب تحلیل بود. تفکر و شناخت داشت. اینها را توانسته بود کنار هم بگذارد که شاکله‌اش شده بود محمد ابراهیم همت.

یگان‌های ما، بچه‌های دفتر سیاسی هم وارد سازمان شوند تا به رزمندگان و فرماندهان اطلاعات کافسی بدهند. می‌گفت در عراق، حزب بعث این گونه کارها و توجیهات سیاسی را انجام می‌دهد اما ما از نظر سیاسی رزمندگان را توجیه نمی‌کنیم. ایشان به من پیشنهاد داد که بیا مسئول طرح و عملیات یگان بشو اما مسئول آن دوره مجموعه ما اجازه ندادند. حتی تشر هم زدند و گفتند شما باید گزارش‌ها را بنویسی چون پرسش دارد و از بین می‌رود. ما هم متأسفانه حرف مسئولین خودمان را گوش دادیم و از ایشان جدا شدیم. حاجی هم به اعلی‌علین پیوست و ما در جهل خود ماندیم و همچنان مسیر جهل خود را ادامه می‌دهیم.

بصیرت سیاسی و فکری شهید همت را چگونه دیدید؟

حاج‌همت و حاج‌احمد دارای فکر ژرف‌اندیش بودند و سیاسی فکر می‌کردند. خط و ربط‌ها را می‌دانستند اما ورود پیدا نمی‌کردند. این طور نبود که اینها از جریان‌ها خبر نداشتند، گاهی اوقات به خاطر مخالفت‌هایشان تنبیه می‌شدند و مجبور می‌شدند بروند کالک بکشند اما فکرشان را تعطیل نمی‌کردند.

یادم هست چند بار به حاج‌همت گفتم اگر شما به این بررسی که فرماندهات اشتباه می‌کنند، در جلسه فرماندهی از خودت چه عکس‌العملی نشان می‌دهی؟ می‌گفت: من می‌روم استدلال خودم را می‌کنم و حرفم را تا آخر می‌زنم و می‌گویم این رویه و این طرح اشتباه است. موقعی که به نتیجه رسیدند اگر آن را به من ابلاغ کردند، من می‌روم در کنار بچه‌ها قرار می‌گیرم و شهید هم می‌شوم. اما در مرحله حرف، طراحی، بحث و تبادل نظر حرفم را می‌زنم. دهنم را نمی‌بندم چون آقای محسن رضایی یا حاج‌احمد متوسلین این حرف را زده.

اکبر (جهاد نفس) را انجام داد. همتی که سیگار را ترک می‌کند، بخشی از جهاد اکبر است. او که پا روی نفسش می‌گذارد و نماینده مجلس نمی‌شود. همتی که این افراد را تحمل می‌کند. اینها نمونه‌های جهاد اکبر حاج‌همت بود.

آخرین دیدار شما با حاج‌همت در کجا انجام شد؟

آخرین دیدار ما با ایشان ۲-۳ ماه قبل از خیبر در یک جلسه در ستاد کل بود. شب ما با هم خیلی عجین بودیم. گاهی ایشان می‌خواست به گیلان‌غرب برود که قبل از نماز جمعه سخنرانی کند، من متن سخنرانی‌اش را می‌نوشتم. می‌خواست به کرمانشاه برود قبل از شهید اشرفی اصفهانی صحبت کند. می‌گفت رزاق بنشین منی برای ما تهیه کن، من می‌خواهم بخوابم. می‌گفتم حاجی! ما باید منابع و خبر داشته باشیم تا بتوانم متن سخنرانی بنویسم. می‌گفت: من نمی‌دانم هر کاری که می‌خواهی انجام بده. من هم می‌رفتم دفتر سپاه منطقه هفت و اخبار روز مملکتی را می‌گرفتم تا بر اساس آن یک سناریوی بنویسم. چون صرفاً مسائل محض نظامی را نمی‌دیدم، مسائل بین‌المللی، سیاسی و اجتماعی را کنار هم قرار می‌دادیم و در یک مجموعه ارائه می‌دادیم تا دوستان تحلیل داشته باشند. ضمن اینکه خودمان را هم وارد گرایش‌های سیاسی نمی‌کردیم. این اخبار و اطلاعات را جمع آوری می‌کردیم چون اینها از اخبار دور بودند و بی‌خبر و به منابع دسترسی نداشتند. لذا سعی می‌کردیم خبر را پسر کنیم. خبرهایی مثل سفر وزیر دفاع آمریکا و صحبت‌های نخست‌وزیر رژیم صهیونیستی را کنار هم قرار می‌دادیم تا تحلیلی بدست آید که بسیار هم مؤثر بود.

به هر حال من در جلسه‌ای در تهران شهید همت را دیدم. ملاقات و گفت‌وگویی داشتیم. ایشان می‌گفت من پیشنهاد دادم در چارت سازمانی

نیرو ندارم. صادق بود. ایمانش، صداقت را بخش می‌کرد و از قلبش بر زبانش جاری می‌شد. برای همین است که زبانش گیرایی دارد. برای همین است که مخالف و موافقش او را اسطوره می‌دانند و یگانه می‌دانند. او را بسیجی واقعی می‌دانند چون از خیلی چیزهایش گذشت. معامله نکرد و با کسی کنار نیامد اما کسی را طرد هم نکرد. اما توانست تا آخرین لحظه با خدای خویش بر سر پیمان بماند. این وجه غالب همت است. او ژرف‌اندیشی و ایمان، جاذبه و دافعه داشت. خیلی‌ها را جذب می‌کرد، اگر نمی‌توانست کسی را جذب کند، او را دفع نمی‌کرد. اما با او کنار هم نمی‌آمد. مجبورش به انجام دادن کاری نمی‌کرد. مگر جنگ ما با اجبار نیرو، با سرباز و خدم و حشم جلو رفت؟ با این عاشق‌های بسیجی جلو رفت. مجموعه جنگ مثل

چند بار به حاج‌همت گفتم اگر شما به این بررسی که فرماندهات اشتباه می‌کنند، در جلسه فرماندهی از خودت چه عکس‌العملی نشان می‌دهی؟ می‌گفت: من می‌روم استدلال خودم را می‌کنم و حرفم را تا آخر می‌زنم و می‌گویم این رویه و این طرح اشتباه است.

ساعت بود که چرخ دنده‌های آن را حاج‌همت، باکری، حسین خرازی و... بودند که می‌آمدند تا راهگشا باشند. شب این یک نوع مدلل و الگو برای جامعه کنونی است. آن جایی که به ما هیچ امکاناتی ندادند، همه علیه ما وارد میدان شدند، اما قلوب ما با هم بود و خدا پیروزی را بر ما نازل کرد چون با هم بودیم. قهرمان جنگ، کسی بود مثل همت که وقتی کل اسباب و اثاثیه‌اش را جمع می‌کردی، پشت یک لندکروز را پر نمی‌کرد. به همت پیشنهادهای اقتصادی زیاد می‌شد اما او هیچ‌وقت از این عنوان‌ها استفاده نکرد. همت، جهاد اصغرش جنگ بود. جهاد اکبرش، مبارزه با نفسش بود که قبلاً خودش را ساخته بود تا این چیزها تکانش ندهد و به همین دلیل هم برگزیده شد. همت این بود.

در زمان پیامبر عده‌ای از جنگ برگشته بودند، خوشحال بودند که الان پیغمبر ما را می‌بینند و از ما تقدیر می‌کند. اما زمانی که ایشان گفتند مرحبا به قومی که جهاد اصغرش را انجام داد. این افراد ناراحت شد که چرا پیامبر کار ما را کوچک شمرده. همانجا پیامبر می‌فرمایند جهاد اکبر شما، جهاد با نفس است. همت جهاد نفسش را انجام داده بود نه اینکه صرفاً در گذشته باشد و سپس به جنگ ورود پیدا کند. یک عده جهاد اصغر را انجام دادند اما در جهاد اکبر مانده‌اند. به همین دلیل دچار زخارف دنیا شدند و خراب شدند. اما همت جهاد



شهید محمد ابراهیم همت در کنار رزمندگان گردان انصار - در تصویر شهیدان حاج‌امینی، عبادیان و خدایی نیز دیده می‌شوند



پایین ترین سطح قرار دهد.

نکته دیگر اینکه روزهای اولی که در قرارگاه ظفر بودیم، دشمن بمباران عجیبی را آنجا انجام داد. تعداد زیادی از بچه‌ها را در چادرهایشان کنار رودخانه شهید کردند. قرارگاه را هم بمباران شد که من در قرارگاه خودم را روی ایشان انداختم که اگر ترکی می‌آید ما صدمه بینیم.

آن زمان فرماندهان لشکرها محافظ داشتند؟

نه. تنها یک راننده با حاجی بود. مثلا تقی رستگار راننده حاج‌احمد بود. اسلحه‌ای زیر صندلی پنهان کرده بود که اگر جایی با دشمن درگیر شدند از آن استفاده بکنند. حاج‌همت هم همین کار را می‌کرد و جایی می‌گذاشتند که در معرض دید نباشد.

مسئله دیگر که مربوط به غربت حاج‌همت است. از او دعوت نمی‌کردند که تا در نماز جمعه دعای کمیل سخنرانی کند. حاجی را برای سخنرانی در شهرهای مختلف دعوت می‌کردند اما در مراسمات تهران هیچ وقت چنین اتفاقی نیفتاد. حاج‌همت هم کسی نبود که از این چیزها فرار کند و استقبال می‌کرد.

یکی دیگر اینکه بعد از شهادت ایشان، چقدر بنام او حرف‌ها زده شد و سوءاستفاده‌ها شد که ما پیرو حاج‌همت‌ها بودیم. در صورتی که آن دوره خیلی آقایان از اطلاعاتی که داشتند استفاده نکردند و بهره نبردند. نمی‌خواستند حاج‌همت اصل شود. او را نمی‌پذیرفتند. می‌گفتند او تهرانی نیست و خیلی چیزها را نمی‌فهمد.

غربت ایشان آدم را یاد امام حسن (ع) می‌اندازد که واقعا خیلی اذیت شد. با اینکه در لشکر بود اما تنها بود. شهید همت اتوبوسی و مینی‌بوسی نیامد و دنبال زخارف نرفت. پیشنهادهای عجیب و غریب مادی به او شد اما هیچ کدام را نپذیرفت. ■

ابزاری کنیم. متأسفانه ما رفتارهایی می‌کنیم که پسندیده نیست اگر می‌خواهیم کار شهید را تداوم ببخشیم باید شاخصه‌ها را پیدا کنیم. آن وقت می‌بینیم حاج‌همت در عرصه‌های بزرگی ورود پیدا می‌کرد و تصمیمات بزرگی می‌گرفت. آدمی بود مثل ما اما توانست درست تشخیص دهد و درست انتخاب کند. توانست به خوبی از خیلی چیزها بگذرد و با خیلی مسائل کنار بیاید. با مخالف خودش کنار آمد، با او کار کرد و نهایتا به اعلی‌علیین رسید.

حاج‌همت در حج از خدا خواسته بود تا او را از مردم جدا نکند. او صبغه مردمی داشت و در کنار بسیجی‌هایش هم شهید شد. نکته دیگر شور و شیدایی و روحیه مشورت‌جویی حاجی بود. در امور مدیریتی بسیار مشورت می‌کرد.

شیرین‌ترین خاطره‌ای که با حاج‌همت دارید چیست؟

بعد از عملیات مسلم‌بن عقیل در دل دشمن برای شناسایی رفتیم. من به او گفتم: حاجی اگر اینجا اسیر شوی چه کار می‌کنی؟ گفت: مدارکم را یک‌جا خاک می‌کنم و به دشمن می‌گویم من یک بسیجی هستم.

من این سوال را هم قبلا از حاج‌احمد متوسلیان پرسیده بودم. او می‌گفت: من به دشمن می‌گویم که فرمانده لشکر هستم.

یک دفعه یکی از رزمندگان (نصرت کاشانی) گفت: حاجی اون وقت خیلی اذیتت می‌کنند. گفت: این کار را بکنند. می‌گویم فرمانده لشکر هستم و بعدش می‌گویم هر غلطی که می‌خواهید بکنید. اما حاج‌همت معتقد بود چون اطلاعات زیادی دارد نباید به همین راحتی در اختیار دشمن قرار بگیرد. به همین دلیل هم لباس خاکی می‌پوشید. او سعی می‌کرد مثل مولایش علی (ع) خودش را در

من دقیقا یادم هست در «بندپیرعلی» نزدیک سومار، داشتیم برای شناسایی می‌رفتیم که این بحث‌ها را کردیم. سه ماه از عملیات مسلم‌بن عقیل گذشته بود.

نکته دیگر اینکه حاج‌همت یک مدیریت اقتضایی داشت. او دارای صلابت و سختی نبود. به همین دلیل توانسته بود یک‌سری بچه‌ها را دور خود جمع کند و با تفکرات و ایده‌های مختلف کنار بیاید. مدیریت اقتضایی می‌شود یکی از آموخته‌ها و درس‌های جنگ ما باشد.

خاطره اختصاصی از شهید همت دارید؟

حاج‌همت مطالبی از لبنان و سفر حجش را هم برای من تعریف کرد. ایشان با حاج‌احمد و محمود شهبازی و حسین شریعتمداری در حج با هم بودند. این آقایان خیلی جاها که ماشین می‌رفت را پیاده می‌رفتند. نه اینکه در کردستان به پیاده روی زیاد عادت داشتند. در ایام حج هم کفش‌هایشان مناسب نبوده و پای آنها تاول زده بود. حاج‌احمد اخلاقی داشت که لبش را گاز می‌گرفت، موقع عصبانیت هم این کار را می‌کرد. به همین دلیل پایش که تاول زده بود، موقع راه رفتن لبش را گاز می‌گرفت و به زور راه می‌رفت.

حاج‌همت می‌گفت: «در آنجا من از خدا خواستم که زیباترین مرگ را برای من و در راه حق قرار دهد.»

مانند سوالی که امام علی (ع) از پیامبر (ص) می‌پرسند مبنی بر اینکه؛ موقعی که من می‌میرم بر مدار حق هستم یا نیستم؟

حاج‌همت در حج از خدا خواسته بود تا در کنار بسیجی‌ها شهید شود. نکته دیگر شور و شیدایی و روحیه مشورت‌جویی حاجی بود. در امور مدیریتی بسیار مشورت می‌کرد.

دوره‌ای که حاج‌همت به شهادت رسید من در کنارش نبودم. جراحت داشتم و در بیمارستان نجمیه فیزیوتراپی می‌شدم. به همراه شیخ حسین انصاریان در سردخانه بیمارستان نجمیه پیکر حاجی را دیدیم. من دقیقا دیدم از پیشانی‌شان تالاب بالا ترکش از کنار خورده بود و تکه‌ای از صورت زیبای ایشان را کنده بود.

حاج‌همتی که به حال شهدا غبطه می‌خورد، در فراق دوستانش می‌سوخت. کسی که به راحتی توانست جای حاج‌احمد را پر کند. چون حاج‌احمد واقعا هیبتی داشت با این همه حاج‌همت توانست جای او را پر کند. این گونه و در مسیر حق شهید شد.

حرف آخر اینکه ما نباید با اسم حاج‌همت کار

عملیاتی که قرار بود در منطقه بمو انجام شود به دلیل مسائلی که نیروهای اطلاعات عملیات لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) مطرح کردند، هیچ گاه انجام نشد. همین امر باعث شد که حاج همت از این موضوع ناراحت شود. شرایط منطقه، نحوه شناسایی و مسائلی که در جلسات توجیهی لشکر صورت گرفته از جمله مطالب جذابی است که در این گفتگو مورد بررسی قرار گرفته است.

درآمد



بررسی مسائل پیش آمده در عملیات بمو در گفت و شنود
شاهد باران با اکبر عاطفی

عملیاتی که هیچ گاه اجرا نشد



تیپ سلمان فرستادند. آن روزها لشکر محمد رسول الله (ص)، ۳ تیپ داشت. حاج عباس کریمی فرمانده تیپ سلمان، حاج رضا دستواره فرمانده تیپ ابوذر و شهید اکبر حاجی پور فرمانده تیپ عمار. خب حاج همت آن زمان جانشین نداشت و همه ارتباطات به خود حاج همت وصل می شد. بحث شده بود که لشکر می خواهد یک عملیات سنگین روی ارتفاعات بمو و شاخ شمیران انجام دهد. تقریباً از بچه های تهران هر کسی ادعای عملیاتی داشت به منطقه آمده بود. ۱۱۳ الی ۱۴ گردان را برای عملیات بزرگی آماده می کردند. حاج همت بیشتر وقتش را برای منطقه شیخ صله می گذاشت. آنجا عقبه بمو بود که بچه های اطلاعات به فرماندهی سعید قاسمی را از آنجا برای ارتفاعات بمو اعزام می کردند. جریان شناسایی بمو ۳-۴ ماه طول کشید. شیخ صله که عقبه بمو بود بسیار نا امن بود. از قلاجه به سمت کُرنند راه می افتادید ۱ الی ۱/۵ ساعت طول می کشید. یک منطقه کوهستانی بود که یک طرفش به بیجار و یک طرفش به کُرنند می خورد. منطقه ای بود که دشمن می توانست راحت در آن نفوذ کند

حاج همت آن زمان جانشین نداشت و همه ارتباطات به خود حاج همت وصل می شد. بحث شده بود که لشکر می خواهد یک عملیات سنگین روی ارتفاعات بمو و شاخ شمیران انجام دهد. تقریباً از بچه های تهران هر کسی ادعای عملیاتی داشت به منطقه آمده بود.

همت هم کلام شوم. چون حاج همت مسئول ستاد بود و تدارکات یک تیپ کار واقعاً دشواری بود. عمده برخورد من با شهید همت به اردیبهشت ۶۲ برمی گردد که لشکر ۲۷ در ارتفاعات قلاجه اردو زد و می خواستند روی بمو کار کنند. چه شد که بعد از عملیات بیت المقدس از تیپ محمد رسول الله (ص) جدا شدید و چه شد که باز به لشکر برگشتید؟ بعد از بیت المقدس حاج داود کریمی فرمانده سپاه ۷ کشوری در باختران شد. من به همراه جمعی از دوستان مثل حسین اسکندرلو، اصغر داورزنی، حاج حسن بهمنی داودآبادی به همراه حاج داود رفتیم. حسن بهمنی مسئول عملیات شد، حسین اسکندرلو مسئول بسیج آنجا بود و با اصغر داورزنی کار می کرد. من و عباس آقا هادی برای آموزش رفتیم. تا عید ۶۲ باختران بودیم. کم کم دیدیم آنجا نمی توانیم کار عملیاتی کنیم. البته آن موقع آموزش عقیدتی از آموزش نظامی جدا شده بود. واقعاً کار وجود داشت. مرحله تفکیک، بحث فضا، پادگان ها، بحث سر و سامان دادن به آموزش و... ما ۶ ماهی انگیزه کار داشتیم تا آنجا بمانیم. به کردستان و این طرف و آن طرف می رفتیم. به عنوان جانشین آموزشی منطقه کار هماهنگی انجام می دادیم. بعد از عید با حسین اسکندرلو تصمیم گرفتیم به یگان برگردیم. آن موقع تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) تازه تشکیل شده بود و بچه ها راغب نبودند داخل تیپ بروند. چون تیپ ۲۷ چند عملیات کرده بود مثل فتح المبین، بیت المقدس و... همه می گفتند اگر مأموریتی داده شود لشکر ۲۷ ارجحیت دارد. لذا ما به اتفاق شهید حسین اسکندرلو و آقای مهتاب پور به قلاجه رفتیم. شهید علی اصغر رنجبران هم بود. حاج همت آن موقع فرمانده جا افتاده لشکر بود. تیپ بعد از عملیات بیت المقدس لشکر شد و عملیات رمضان را انجام داد. ما خودمان را به لشکر معرفی کردیم. ما را نزد عباس کریمی فرمانده

اولین دیدار شما با حاج همت در کجا رخ داد؟ اولین بار حاج همت را در عملیات بیت المقدس دیدم. ایشان رئیس ستاد تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) بود. من هم در گردان حبیب بودم. شهید علی موحد دانش هم فرمانده گردان بود. من یک تعداد نیرو از یزد برای تیپ بردم که آن روزها در دارخوین مستقر بودند. یکی از این گروهان ها را به عنوان گروهان چهارم به اتفاق شهید علی محمدی برداشتیم و به گردان حبیب رفتیم. حاج احمد گفت ظرفیت ما تکمیل است. چون آماده عملیات بودند و چند روز به عملیات بیت المقدس مانده بود. وقتی شهید وزوایی به عنوان مسئول محور عملیات انتخاب شد، علی موحد دانش در عملیات بیت المقدس فرمانده گردان حبیب شد. البته بنیابین این دو عملیات یک حکم هم برای محسن وزوایی خورده شد به عنوان فرمانده تیپ سیدالشهدا (ع). اما حاج احمد متوسلین مخالفت کرد و گفت: او باید به تیپ محمد رسول الله (ص) برگردد. بعد از شهادت وزوایی، حاج داود کریمی حکم را به اسم حاج علی زد تا اگر از گردان ها چیزی ماند و برگشتند تیپ سیدالشهدا (ع) را تشکیل دهند. برخورد ما با حاج همت در حد هماهنگی ها بود. خود حاج احمد بحث عملیات را دنبال می کرد و یک بخش آن را هم شهید محمود شهبازی به عنوان جانشین ایشان اداره می کرد. حاج همت دنبال کارهای ستادی و پشتیبانی بود و کمتر در گردان ها دیده می شد. روزهای آخر بود که ما به تیپ پیوستیم. در فتح المبین هم ۱۶۰۰-۱۵۰۰ نیرو بردیم. ظرفیت آنقدر تکمیل بود که حاج احمد ما را با ۱۰۰۰ نیرو به تیپ هفت ولیعصر فرستاد. گفتند بروید آنجا چون آنها برای تشکیل تیپ، ۲ گردان نیرو بیشتر ندارند بروید کمک شان. ما هم سه گردان برداشتیم و به تیپ ۷ ولیعصر رفتیم. با شهبازی و حاج احمد برخورد داشتیم اما توفیق نشد با حاج



محرم بعد از رمضان کمی موفق بود. برای عملیات مسلم به مندلی سومار آمدم. طرح اصلی عملیات زین العابدین هم با حاج حسین بود. آقای الله کرم در شناسایی جبهه میانی بسیار کار کرده بود. لذا در عملیات مسلم کمک زیادی کرد.

بعد از اینکه سپاه روی مقدماتی موفق نبود. باران هم به شدت بارید و آب رودخانه ۲ گردان را با خود برد و تلفات داد.

وقتی جنوب بسته شد قرار شد یکسری عملیات محدود در غرب انجام شود مثل عملیات در مریوان و یا از طریق ارتفاعات به بالای سد برویم. خب بمو بلندترین ارتفاع منطقه بود. پایین تر از آن شاخ شمیران بود که تقریباً بر سد مسلط بود. قرار بود ما با گردان سلیمان برون مرزی کار کنیم و تونل سید صادق شمال به جنوب را قطع کنیم. یا صمد یکتا قرار بود با گردان حبیب روی توریب های سد کار کنند. این عملیات چند وجهی بود. هم آبی بود، هم برون مرزی، هم تصرف منطقه بمو بود. یک عملیات سنگینی بود که تقریباً سه لشکر درگیر آن بودند. بحث بر این موضوع بود که این عملیات چه نتیجه ای خواهد داشت. مثلاً حضرت امام گفته بود بعد از اینکه سدها را منفجر کردید چه اتفاقی خواهد افتاد؟ گفته بودند بخش از مردم پایین دست این سد را آب خواهد برد. حضرت امام هم کاملاً مخالفت کرده بودند. ما در جریان حلبچه، سال ۶۷ هم بالای سد رفتیم، اما عملاً نمی توانستیم روی سد کار کنیم، می خواستیم سد را بگیریم ولی در نهایت کاری نمی توانستیم انجام دهیم.

پس شما با این صحبت ها، موافق بچه های اطلاعات بودید؟

بله. بچه های اطلاعات عملیات بحث استراتژی و انتخاب منطقه را نداشتند که چرا ما به غرب کشور آمده ایم. شاید خود آقا محسن و دیگر فرماندهان به خاطر اینکه دور تک را حفظ کنند و دشمن بعد از فتح خرمشهر فرصت بازسازی پیدا نکند، مجبور بودند یکسری جاها عملیات کنند که برایشان زیاد

انجام می دادند و منطقه ای را از دشمن می گرفتند. همه این محاسبات را در ۳-۴ ماه در چین شناسایی انجام دادند. خود شهید همت هم تقریباً هفته ای ۳-۴ روز در شیخ صله وقت می گذاشت که از نزدیک نظاره گر کار اطلاعات باشد. حتی بچه ها را توجیه می کرد که برای کار و تلاش انگیزه داشته باشند. خود من چند بار با حسین اسکندرلو به همراه دیگر فرمانده گردان ها و جانشین هایشان به شیخ صله رفتیم. شب را آنجا ماندیم که بتوانیم شناسایی کنیم تا گردان ها مشکل پیدا نکنند. اگر می خواستید حاج همت را ببینید باید او را در شیخ صله می دیدید. تنها هفته ای یک روز با بچه های گردان صبحگاه می گذاشت، سخنرانی می کرد و خودش را نشان می داد و به شیخ صله می رفت.

البته یگان های دیگر هم بودند، اما عمده کار با بچه های لشکر ۲۷ بود. هم کار اطلاعاتی و هم عملیات. آقای شمخانی و آقای صیاد شیرازی برای هماهنگی با ارتش هلی کوپتر و شنوک آوردند. بچه ها را بالا بردند. عملیات هلی برن انجام دادند که اگر لازم شد با هلی کوپتر هوانیروز بچه ها را هلی برن کنیم، به جای اینکه از روی زمین برویم. یک هماهنگی بسیار قوی صورت گرفت. آقای شمخانی به عنوان جانشین کل سپاه، چندین جلسه آمد با بچه ها ملاقات کرد، ناظر بر تمرین عملیاتی و هلی برن بود. صیاد شیرازی هم آمد. چون قرار بود توپخانه، هوانیروز و بعضاً نیروهای ارتش هم عملیات کنند.

ما احساس مان این بود که این یک عملیات بزرگی است، اما مدام فکر می کردیم کجا را می خواهیم بگیریم؟ گرفتن بمو چه امتیازی برای جمهوری اسلامی دارد و... زیاد توجیه نمی شدیم و اهداف اشغالی بمو برایمان مشخص نبود. احساس مان این بود چون جبهه جنوب بسته شده باید در غرب عملیاتی انجام شود. بعد از عملیات بیت المقدس، رمضان، عملیات های والفجر مقدماتی و والفجر یک را در جبهه میانی انجام دادیم، البته مسلم و

و هم این که ضد انقلاب در منطقه فراوان بود. در نقشه جایی را پیدا کرده بودند به نام شیخ صله که بچه ها راحت بتوانند آنجا را پیدا کنند.

شب بچه ها را برای اطلاعات روی بمو اعزام می کردند. آنها نمی توانستند شب برای شناسایی بروند و صبح برگردند، گاهی یک هفته در منطقه می ماندند. روزها زیر درختچه های ارتفاعات بمو خودشان را پنهان می کردند و شب شناسایی می کردند. بعضی جاهای سطح بمو ۶ کیلومتر وسعت داشت. قله نبود که از این طرف بروید و از آن طرف سرازیر شوید بیاید پایین.

در جلسه آخر که می خواستند آماده برای عملیات بمو بشوند، فرمانده اطلاعات عملیات لشکر صحبت هایی کرد که حاج همت خیلی ناراحت شد. وقتی بچه های اطلاعات در بمو شناسایی کردند به این نتیجه رسیدند که عملیات در این منطقه خیلی مشکل است. یکی اینکه ۸، ۷ گردان را از چه راهی وارد منطقه کنیم؟ اینها روزهای متعدد دنبال راه گشستند که ۱۶۰۰-۱۵۰۰ بسیجی از آن عبور کند. چه زمانی نیروها را بیاورند؟ چه زمانی در قلاجه حرکت دهند که دشمن اینها را از روی بمو نبیند؟ بعد از آن مسیر شیخ صله تا پایین بمو و شاخ شمیران را باید پیاده می رفتند چون مسیر مال رو بود. اینطور نبود که با وانت زیر بمو بروید و نیروها را پیاده کنید که از ارتفاعات بالا بروند. همه محاسبات را در ۳-۴ ماه انجام دادند و به این نتیجه رسیدند که مسیری برای بالا رفتن ندارند. حتی مدتی شهید حاجی پور را همراه خود می بردند تا مسیری برای رد شدن نیروها پیدا کنند. چون او هیکل بزرگ و ورزیده ای داشت و اگر او از این یک گذرگاهی عبور می کرد مابقی نیروها هم می توانستند. خب سوراخی را پیدا کردند که حاجی

روی رفتن به بمو و عملیات آنجا بحث داشتند. می گفتند این عملیات تلفات سنگینی دارد. بردن نیرو از قلاجه، کار اطلاعات بود.

پور به زور از آنجا رد می شد. محاسبه کردند که اگر کسی مجروح شود، نمی توانند او را پایین بیاورند، شهدا کنار دست رزمندگان می ماندند و...

نهایتاً اینها محاسبات کردند که اگر ما بخواهیم در روز روشن از زمانی راه بیفتیم که هنگام غروب به شیخ صله برسیم، محاسبه کردند اگر ۵ گردان اولیه را بخواهند با اتوبوس ها بیاورند، هر گردان حداقل ۹ اتوبوس لازم داشت که خود قطار طولانی از اتوبوس شکل می گرفت و دشمن متوجه عملیات می شد. ادوات و مهندسی را باید عبور می دادند. تازه گروه اول که غروب پایین ارتفاعات می رسیدند، شب باید عملیات می کردند و تا صبح عملیات را

طوری باید باشد که همان شب هم عملیات کنید. مرحله بعد اینکه توپخانه‌ها را چطور می‌خواهید ببرید؟ محاسبه اطلاعاتی، محاسبه درستی بود. اما حاجی ناراحت شد و گفت: سعید ما می‌خواهیم عملیات کنیم این حرف‌ها چیست که تو می‌زنی؟ مسئول اطلاعات باید بچه‌ها را توجیه کند، بچه‌ها را به عملیات ببرد. تو الان متزلزل، امشب آمدیم اینجا تصمیم بگیریم که کی برای اجرای عملیات اقدام کنیم؟ مسئول اطلاعات لشکر فقط سکوت کرده بود.

قرار شد در غرب کشور یکسری عملیات محدود انتخاب کنیم تا دور تک‌مان در جنگ حفظ شود. همین که دشمن احساس نکند ما سالی یک عملیات می‌کنیم. در ایران هم القا نشود ما زمستان به زمستان یک عملیات بزرگ می‌کنیم.

سپس سعی کرد سؤالات حاجی را پاسخ دهد. هر چه او می‌گفت، او جواب می‌داد که محدویت وجود داشته. او می‌گفت: برادر حاجی پور هم بوده که ما خیلی گشتیم یک مسیر پیدا کردیم که بتوانیم حاجی پور را به زور از آن معبر رد کنیم. ما که نمی‌خواهیم با ۱۰ الی ۲۰ نیرو بجنگیم، حداقل شش گردان نیرو داریم. مگر ما نمی‌خواهیم هنگام شب عملیات کنیم؟ آیا روز می‌توانیم توپخانه و این همه نیرو را به سمت شیخ صله حرکت دهیم، با این همه اتوبوس؟ اصلاً در شیخ صله جا نیست که این همه نیرو بخواهند پیاده شوند. شما اگر بخواهید ۴ نفر را از شیخ صله تا شاخ شمیران ببرید نیم ساعت، سه ربع طول می‌کشد، حالا چگونه چند گردان می‌تواند برود؟ در مجموع اینها به این رسیدند که نمی‌توانند عملیات کنند.

علت اینکه حاج همت اصرار داشت که عملیات انجام شود این بود که چون در جنوب به بن بست رسیده بودند در غرب باید عملیات انجام می‌شد؟

عباس آقاهادی به آن جلسه رفتیم. قرار بود ضعف عملیات در آنجا بررسی شود که چرا چنین اتفاقی در والفجر مقدماتی افتاد که بچه‌های تخریب‌چی به جای اینکه معبر را در عمق باز کنند در عرض باز کرده بودند. به جای اینکه ۵۰۰ متر باز کنند و به خط دشمن بروند عرض را باز کرده بودند، هر چه می‌رفتند میدان مین تمام نمی‌شد. آنها مسیر را اشتباه رفته بودند. هدف آن جلسه این بود مشکل ما در آموزش کجاست؟ چرا نمی‌توانیم از قطب‌نما و نقشه استفاده کنیم؟ و در مجموع به این نتیجه رسیدند که در بخش آموزش ضعف داریم.

آن شب حاج همت یک ربع صحبت کرد. همه می‌گفتند فردا یا پس فردا شب عملیات می‌شود. اولین گردانی که قرار بود ارتفاع را بالا برود و حمله را آغاز کند گردان میثم به فرماندهی ابراهیم کسائیان بود. او بعدها به لشکر سیدالشهدا(ع) رفت و همانجا شهید شد.

حاج همت در آن جلسه به کسائیان گفت: بلند شو صحبت کن. ابراهیم هم بلند شود و گفت: من با بچه‌های اطلاعات و عملیات به شناسایی رفته‌ام، کار خیلی سخت است. چنین و چنان است و یک سری مشکلات را مطرح کرد. او گفت: باید نیروها را یکی‌یکی از یک سوراخ کوچک رد کنیم تا بتوانند بوسیله گرفتن ریشه‌های گیاهان و درختچه‌ها بالا بروند.

بعد نوبت به فرمانده اطلاعات و عملیات لشکر شد. او بحث عملیات را مطرح کرد و سختی کار را تشریح کرد. گفت: بچه‌ها باید روز در منطقه استراحت کنند و شب‌ها فعالیت کنند.

وقتی او مسائل اطلاعاتی، ستون‌کشی از قلاجه و رفتن تا کرد و اسلام‌آباد را مطرح کرد. اشاره به این کرد که منطقه پر از جاسوس است. بعد اشاره کرد به جاده خاکی که زمان شاه می‌خواستند آن را باند هواپیمای اضطراری کنند. زیرسازی‌هایش را درست کرده بودند اما آسفالتش مانده بود. منافقین در عملیات مرصاد از همین جا فرار کردند، چون صیاد شیرازی عقبه را در ابوذر بسته بود. آنها از اینجا فرار کردند و به خاک عراق رفتند.

علت ناراحتی حاج همت چه بود؟

حاجی فکر می‌کرد بعضی از افراد بیرون لشکر، این بچه‌ها را دل‌سرد کرده که عملیات انجام نشود. اما واقعاً اینگونه نبود. او محاسبات ریاضی کرده و گفته بود شبانه که نمی‌توانید با چراغ خاموش راه بیفتید و این همه نیرو را راه بیندازید تا شیخ صله بیاورید و آنجا پیاده‌شان کنید تا زیر بمو برسائید. شما اگر شب حرکت کردید

امتیاز سیاسی نداشت. چون واقعاً شعار این بود جنگ تا پیروزی. یک عملیات بکنیم تا بتوانیم پای میز مذاکره بنشینیم و با دشمن چانه‌زنی کنیم. منتهی بچه‌ها به دنبال تحقق بخشیدن به آرمان امام که شعارشان: «جنگ جنگ تا رفع فتنه» بود. سپاه و بچه‌ها هم دنبال همین بودند. اما مسئولین سیاسی معتقد بودند که امکانات و مقدرات باید کمک کند که جنگ سال‌ها طول بکشد. در بخش عملیات روانی و روحیه مردم وزارت ارشاد نظرسنجی کرده بود که گزارش آن را دادند. حالا اینکه این گزارش درست بود یا نه؛ خدا می‌داند. و یا به آقا محسن گفتند شما نیازمندی‌هایت را بده، او هم نیازها را اعلام کرد. که آقای هاشمی همه این اطلاعات را جمع آوری کرد و به ما مانند یک پکیج تحویل امام شد.

لذا بچه‌ها توجیه نبودند که چرا بمو انتخاب شده. روی رفتن به بمو و عملیات آنجا بحث داشتند. می‌گفتند این عملیات تلفات سنگینی دارد. بردن نیرو از قلاجه، کار اطلاعات بود. اینها از جایی که نیروها را می‌شدند باید زمان‌بندی کرده و عملیات معکوس می‌کردند. مثلاً قرار است ساعت ۱۲ پای ارتفاعات بمو باشیم و نیروها را یکی یکی رد کنیم بالا. باید ۱۰ شب حرکت کنیم و بالا برویم. از ۱۰ شب به بعد باید عملیات معکوس کنند، حالا چه زمانی باید حرکت کنند تا پای آن سوراخ برسند که قرار است مسیر را بالا بروند. چه زمانی باید از قلاجه حرکت کنند که به شیخ صله برسند و... همه اینها محاسباتی بود که حسین الله‌کرم برای پیدا کردن آن کمک کرد. یعنی سعید قاسمی و نیروهایش نزد حسین الله‌کرم رفتند و محاسبه کردند. نهایت این شد که یک شب جلسه‌ای برای تصمیم‌گیری در مورد عملیات گذاشتند. فرماندهان تیپ‌ها، گردان‌ها و جانشین‌های آنها حضور داشتند. من هم به عنوان جانشین حسین اسکندریلو(فرمانده گردان سلمان) در آن جلسه حضور داشتم.

حاج همت با یک حرارت خاصی شروع به صحبت کرد. وقتی پیش نیروهای اطلاعات که می‌نشستی در جلسات خصوصی می‌گفتند که کار سختی در پیش داریم اما کسی جرأت نمی‌کرد این حرف‌ها را جلوی حاج همت بگوید. به او می‌گفتند کار سخت است اما زرمه اینکه عملیات نشود اصلاً وجود نداشت.

در آن جلسه ابتدا حاج همت به عنوان فرمانده لشکر صحبت و تحلیل کردند که وضعیت ما در کلان جنگ که چرا ما این منطقه را انتخاب کرده‌ایم و باید عملیات کنیم. او می‌گفت: باید دور عملیات را حفظ کنیم و باید آمادگی داشته باشیم. بچه‌ها در می‌توان عملیات کردند و باید ما در اینجا عملیات کنیم و یگان‌های دیگر در جاهای عملیات کند. چون راه جنوب بسته شده و...

البته من بعد از والفجر مقدماتی در کرمانشاه با حاج همت دیدار داشتم. اینها آموزش‌های کل کشور و بعضی فرمانده یگان‌ها در فکه را دعوت کردند که ما به اتفاق مسئول آموزش نظامی سپاه باختران آقای



حاج همت در جمع رزندگان تپه‌ها، قلعه‌ها، نهر، دوم از راست شهید حسن نورانی.



عراق را تا جایی ببریم که توپخانه‌های دشمن نتواند روی مرز و روی شهرهای ما کار کند، چون ما خرمشهر را گرفتیم، اما دشمن آن طرف ارونه بود. ۷۰۰-۵۰۰ متر با خرمشهر فاصله داشت. یعنی می‌توانست با خمپاره ۶۰ خرمشهر را تهدید کند. در اصل خرمشهر را تصرف کرده بودیم و نتوانستیم آن را تأمین کنیم. امنیت خرمشهر زمانی است که شما آنقدر دشمن را عقب ببرید که توپخانه رویش دید تیر نداشته باشد.

اینکه گره‌ای که در جنوب پیدا شد، سبب گردید عملیات‌ها در غرب آغاز شود. شاید یکی از بهترین عملیات‌های نظامی ما در دشت شیلر در مریوان بود. کسانی که جغرافیای سیاسی یا نظامی درس می‌دهند، می‌دانند تنها عملیاتی که برای آن زمین خوب انتخاب شد، دشت شیلر بود. آنجا یک عملیات محدود بود. قرار بود عملیات محدودی هم در منطقه شیخ صله، بمو و سد دربندی خان شود و فشار بیاورد تا باعث نشود دشمن تمرکز قوا کند و نیروهایش را در جنگ توجیه کند. ما فاو را گرفتیم، سپاه ۷۵ روز برای تثبیت منطقه فاو آنجا ماند. وقتی ۷۵ روز آنجا ماند عملاً نتوانست جای دیگر عملیات کند و ارتش عملیات قادر را در غرب کشور انجام داد. غرب کشور برای عراق مهم نبود. ما حلبچه را گرفتیم و بالای سد دربندی خان رفتیم، عراق برای برخورد با ما چقدر نیرو آورد؟ نیرویی نیاورد. هر آنچه آنجا داشت تلفات داد. حتی یک یا دو لشکر هم نیاورد. بله، نیروی هوایی‌اش فعالیت می‌کرد، شیمیایی زد، هوا نیروزش کار می‌کرد، اما تمرکزش را برای تصرف فاو گذاشته بود. جنوب و فاو برای عراق خیلی مهم بود. نیروهایش را آنجا نگه می‌داشت.

نتیجه آن جلسه در مورد بمو چه شد؟

در آن جلسه حاج عباس کریمی هم صحبت کرد. حاج عباس و سعید قاسمی با حاج احمد از مریوان آمده بودند و دوستان قدیمی بودند. شاید حاج عباس قبلاً با سعید صحبت‌هایی کرده بود، اما عباس هم از حرف‌های حاج همت دفاع کرد که باید عملیات شود. تنها ابراهیم کسانیان بود که حرف‌های سعید را تأیید کرد و در نهایت در نیروها تزلزل ایجاد شد. البته بچه‌ها از قبل هم به این رسیده بودند، اما شاید کسی جرأت نمی‌کرد به حاج همت بگوید.

اگر همه فرماندهان می‌دانستند که این عملیات را نمی‌توان انجام داد پس چرا حاج عباس کریمی از طرح دفاع کرد؟

حاج عباس نمی‌خواست صحبت کند اما حاج همت از عباس کریمی در مورد عملیات سؤال کرد. او هم چون می‌خواست حرمت حاج همت در جلسه مدنظر باشد در تأیید حاجی صحبت کرد که شرایط چنین است، ما باید با این سختی‌ها عملیات کنیم، نیروها را جمع کردیم، نیروها ماه‌هاست دارند کار می‌کنند. شما حساب کنید از اردیبهشت تا شهریور ماه نیروها روی بمو کار کردند. اگر بتوانید نیروی بسیجی را در فصل بهار و تابستان یکجا نگه

ارتفاعات راحت‌تر می‌تواند بجنگد. چون نیروی ما جنگجوست، انگیزه دارد، توپخانه و نیروی هوایی دشمن ناکارآمد می‌شود. زرهی دشمن محدود می‌شود. ولی در دشت می‌توانست از همه سه نیرو به راحتی استفاده کند. خب ما چرا در جنوب مانده بودیم. آیا این اشتباه استراتژی بوده که سپاه انتخاب کرده بود که در جنوب باید جنگید؟

قرار شد در غرب کشور یکسری عملیات محدود انتخاب کنیم تا دور تک‌مان در جنگ حفظ شود. همین که دشمن احساس نکند ما سالی یک عملیات می‌کنیم. در ایران هم القا نشود ما زمستان به زمستان یک عملیات بزرگ می‌کنیم. آزار و اذیت و عملیات ایذایی دشمن باید ادامه می‌یافت. باید دشمن را در همه جبهه‌ها درگیر می‌کردیم. فرصت ترمیم روحیه و بازسازی عملیات‌های قبل را از دشمن می‌گرفتیم چون شاکله ارتش عراق سالم مانده بود.

این اشتباه بعد از عملیات بیت المقدس صورت گرفت. یعنی تا زمان عملیات رمضان این فرصت برای دشمن پیش آمد که خود را ترمیم کند.

در رمضان به جای اینکه با عراق بجنگیم داشتیم با زمین می‌جنگیدیم. در والفجر مقدماتی و یک هم همین‌طور شد. لذا قرار این بود که بعد از بیت‌المقدس که خرمشهر را آزاد کردیم، فرماندهان نظامی و سیاسی، حضرت امام را متقاعد کردند که دنیا پیشنهاد صلح به ما نداده. در صلح یک موضوعش آتش بس است. بحث‌های دیگر مثل بازگشت به مرزهای بین‌المللی و نحوه عقب‌روی، تعیین خسارت، تعیین و تنبیه متجاوز، بازگشت اسرا و... نیز مطرح است. در صلح، دنیا این پارامترها را با ما مطرح نکرد، فقط گفتند آتش‌بس. آنها برای نجات صدام می‌خواستند این کار را کنند در صورتی که ۲۵۰۰ کیلومتر ما بعد از فتح خرمشهر دست عراق بود. ما هم آتش‌بس را نپذیرفتیم و مجبور شدیم به خاک عراق برویم و عملیات کنیم.

حاجی نه از روی اینکه به اجبار فرد یا افرادی این کار را بکند. بلکه استراتژی سپاه این بود. هر چه به بصره نزدیک می‌شدیم، مزیت‌های سیاسی بهتری برایمان داشت. اگر ما کل ارتفاعات کردستان را می‌گرفتیم، عراق سر میز مذاکره چه امتیازی به ما می‌داد؟ ما به حلبچه رفتیم. امتیازی به ما دادند؟ اما بعضی از افرادی که شما نام بردید معتقد بودند که ادامه جنگ در غرب بهتر است تا جنوب. راهکارشان هم این بود که از غرب می‌شود مستقیم به بغداد رسید و این هم تهدیدی برای صدام خواهند بود. لذا زودتر امتیاز می‌دهد؟ اولاً هر طرح عملیاتی باید دست‌یافتنی باشد. عراق

تنها عملیاتی که برای آن زمین خوب انتخاب شد، دشت شیلر بود. آنجا یک عملیات محدود بود. قرار بود عملیات محدودی هم در منطقه شیخ صله، بمو و سد دربندی خان شود و فشار بیاورد تا باعث نشود دشمن تمرکز قوا کند و نیروهایش را در جنگ توجیه کند.

نمی‌گذاشت شما به بصره نزدیک شوید، چطور می‌خواستید به بغداد مرکز حکومتش بروید؟ تصور این کار اشتباه است. حالا چون از قصر شیرین تا بغداد صد و خورده‌ای کیلومتر است، ما به جای رفتن به سمت بصره، سمت بغداد برویم. اگر این‌طور بود چرا ما رمضان، والفجر مقدماتی، فاو، کربلای ۵ و ۵، خیبر و بدر را در جنوب گذاشتیم؟ هر چند اگر بصره هم گرفته می‌شد، حزب بعث باز هم سر کار بود. اما بالاخره می‌شد در جنوب امتیازی گرفت. به خاطر همین هم بود که در جنوب زوم کرده بودیم و گرنه جنگ در جنوب برایمان خیلی سخت‌تر است. نیروی پیاده در

حاج همت در کنار رزمندگان گردان انصار - در تصویر شهیدان حاجی امینی، حاجی پور و قاسم دهقان دیده می‌شوند، لشکری، نوزاد، خدایی و ذاکری



من هم در میوان مجروح شدم، چند ماه دوران نقاهت را می‌گذراندم. به همین دلیل به عملیات خبیر نرسیدم.

شیرین‌ترین خاطره شما از حاج همت چیست؟
حاج همت فرمانده لشکر بود و ما هم نیروی او بودیم. گردان به گردان گاهی حاج همت را دعوت می‌کردند. به دلیل اینکه مقدمات عملیات بمو طولانی و چندین ماه طول کشید، شاید بیشترین زمانی که نیروها و گردان‌ها با حاج همت عجین شدند در همین زمان‌ها بود. گردان‌ها حاج همت را دعوت می‌کردند. گردان ما هم که حاج حسین اسکندرلو بود گردان را به اردو می‌بردیم. یک روز از حاج همت دعوت کردیم که به اردوی ما بیاید و برای گردان‌مان صحبت کند. ایشان آمد، اهمیت این عملیات را توضیح داد و گفت: روی بدنسازی و فیزیک‌تان تلاش کنید و کار کنید. اگر فرمانده

حاج همت فرمانده لشکر بود و ما هم نیروی او بودیم. گردان به گردان گاهی حاج همت را دعوت می‌کردند. به دلیل اینکه مقدمات عملیات بمو طولانی و چندین ماه طول کشید، شاید بیشترین زمانی که نیروها و گردان‌ها با حاج همت عجین شدند در همین زمان‌ها بود.

گردان‌ها به شما فشار می‌آوردند به خاطر این است که عملیات آینده سخت است، باید آمادگی بالایی داشته باشید. حاجی در بیابان با بلندگوی دستی صحبت می‌کرد. نیروها هم واقعا حاج همت را دوست داشتند و بالاتر از یک فرمانده لشکر به او عشق می‌ورزیدند، به خصوص بسیجی‌ها. دوست داشتند با او دست بدهند، او را در آغوش بگیرند. شهید باکری و شهید خرازی هم چنین محبوبیتی را داشتند. آن روز بچه‌ها دور همت جمع شدند و بغلش کردند. سر و صورت او را می‌بوسیدند. در یکی از فیلم‌ها هست که از دست بچه‌ها فرار می‌کند. مثلا شهید حاجی پور هم به عنوان فرمانده تیپ

کردیم. اما آنهایی که می‌خواستند به ارتفاعات بمو بروند و از روی قلاجه لشکرکشی در مسیر به شیخ صله کنند و زیر بمو برسند، این حرف بود. همه امکانات و ابزار باید با هم حرکت می‌کرد، اینطور نبود که بخشی از امکانات توپخانه را از یک هفته قبل در منطقه برید و استار کنید. هواپیماهای دشمن فیلمبرداری می‌کردند. وقتی از گردان

می‌آمدید می‌خواستید سمت شیخ صله و ریجاب می‌رفتند و می‌خواستید به طرف بمو بروید کاملا در دید دشمن بودید. مثلا شما یک برج ۲۰ طبقه را در کنار یک ساختمان ۵ طبقه فرض کنید. بمو در منطقه چنین دید عظیمی داشت.

همه ماندند که چه اتفاقی خواهد افتاد و تصمیم چه خواهد شد؟ حاج همت آن شب خیلی ناراحت شد که چرا اطلاعات چنین موضوعی را گفتند. نمی‌دانم بعدا با سعید قاسمی صحبت کردند یا نه؟ نمی‌دانم با آنها برخورد کرد؟ جلسه گذاشت؟

در همین اثنا عملیات والفجر ۴ در میوان انجام شده بود. عراق مقاومت خوبی کرد. با اینکه شهر پنجوی عراق مثل پادگان در دست ارتشی‌ها بود. مردم خیلی در شهر سکونت نداشتند. آنجا هم شهر کوچکی بود.

شاید فرماندهان سپاه دنبال بهانه‌ای بودند، حالا که در لشکر ۲۷ سر و صدا بلند شده که عملیات مشکل است و شاید آقا محسن و دیگران در جمع بندی‌هایشان به این نتیجه رسیده بودند که دیگر نمی‌شود عملیات کرد. لشکر را برای میوان فراخوانی کردند و گفتند به میوان بروید. اینجا بود که همه فهمیدیم در بمو عملیات انجام نمی‌شود. گردان‌ها را به سمت میوان سرازیر کردند. ستون کشتی در روز روشن انجام شد. حدود هشت گردان نیرو و هر گردان هم ۱۲-۱۰ اتوبوس، وانت، پشتیبانی‌هایشان و... ستون عظیمی از روی قلاجه به سمت الله‌اکبر و میوان سرازیر شد. شب به خیابان‌های میوان رسیدیم. برق‌های شهر هم قطع بود. خمپاره و توپخانه دشمن هم میوان را می‌زد. چند شب بود که عملیات شده بود. قسمت شد آنجا هم چندین بار حاج همت را ببینیم چون حاجی به خط می‌آمد و دوربین کشی می‌کرد و حتی ۲-۳ بار با بچه‌های اطلاعات تا پایین ارتفاعات کانی مانگا برای شناسایی رفتیم. هر کدام از گردان‌ها مسئول یکی از ارتفاعات شده بود. ۱۹۰۴ دست شهید کارور و نصرت اکبری بود. ۱۸۶۶ گردان سلمان که ما بودیم و... عباس ورامینی هم در والفجر ۴ در میوان شهید شد.

دارید، شاهکار کرده‌اید. دانش آموز، دانشجو، کارگر و... در بین‌شان هست. نیروها ۱۳-۱۲ گردان بودند. هلی کوپترها می‌آمدند، هلی برد می‌کردند اینها را برای آموزش از روی ارتفاعات قلاجه به گیلانغرب می‌بردیم. چون عملیات سختی بود. گاهی قمقمه آب‌شان را می‌گرفتیم و خالی می‌کردیم که اینها با تشنگی بالا بیایند و آستانه تحمل‌شان بالا برود.

چندین ماه کار سخت انجام داده بودند و حالا یک دفعه اطلاعات عملیات می‌آید و می‌گوید در منطقه نمی‌شود عملیات انجام داد. البته سعید سلیمانی هم جزو مسئولان اطلاعات عملیات بود و نظرش با حاج همت بود. یعنی خیلی نمی‌توانستند مخالفت کنند. هیچ کدام از فرمانده تیپ‌ها در مخالفت با حاج همت صحبت نکردند. نمی‌دانم اقتدار حاج همت بود؟ حفظ حرمت او در جلسه بود؟ تنها کسی که با استدلال حرف خود را زد سعید قاسمی بود. حداقل این بود که رفع مسئولیت کرد تا اگر اتفاقی افتاد، فرمانده گردان‌ها در جریان باشند که او حرف‌هایش را زده است. نتیجه جلسه این بود که آن شب، تصمیم‌گیری نشد که عملیات شود یا نه. خب ما یکی از گردان‌هایی بودیم که باید عملیات برون‌مرزی انجام می‌دادیم. حتی یک جلسه گذاشتیم و از روی نقشه فرماندهان را توجیه کردیم. آقا محسن، آقا رحیم، آقا عزیز جعفری (فرمانده قرارگاه) در جلسه بودند. قرار بود برویم تونل سیدصادق را منفجر کنیم. از سد دربندی‌خان شناسایی کرده بودیم. مشخص شده بود که کامیون کجا بیاید، مواد منفجر را از کجا تهیه کنیم، تأمین را تا ۲۴ ساعت برقرار کنیم، هم‌زمان توربین‌های سد را بزیم، روی بمو عملیات شود. قرار بود مجموعه‌ای از همه این کارها انجام شود.

خب تا آن شب ما مشکلی نداشتیم چون خودمان را با حسین اسکندرلو و بچه‌های بارزانی از سد دربندی‌خان به خاک عراق رفتیم، شناسایی



سردار شهید حاج محمد ابراهیم همت، فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

عمار به بچه‌های بسیجی احترام زیادی می‌گذاشت. عشق و علاقه‌شان را به بسیجی‌ها ابراز می‌کردند. همت در جمع لشکر و گردان به گردان برای بچه‌ها صحبت می‌کرد و آخر سر از دست‌شان در می‌رفت. چون شاید باید ساعت‌ها می‌ایستاد و عکس می‌گرفت.

حاج همت محبوبیت عجیبی داشت. حاج احمد هم در زمان خودش همینطور بود. البته وقتی حاج احمد را می‌دید بر خورد اولیه‌اش طوری بود که احساس می‌کردید خشن است. او در فتح‌المبین مرا بغل کرد و راضی‌ام کرد که با آن هزار نیرو به تیپ ۷ ولعصر (عج) بروم.

یادم هست آقا محسن با فرماندهان در گلف جلسه می‌گذاشت. حاج احمد یک وانت داشت و یک راننده. در آن جلسه خودش بود و شهید شهبازی. ما هم دو نفر رفته بودیم آنجا پدایش کنیم. خب ما نمی‌دانستیم ماشین‌شان کجاست، چند تا ماشین پارک بود. راننده‌ها هم پشت آن بودند. رفتیم سلام و علیک کردیم. به حاج احمد گفتیم: صنایع‌خانی ۱۶۰۰ نیرو داده برای تیپ ۲۷. گرم توضیح دادن بودم که رسیدیم به یک وانت. در یک لحظه شهبازی و حاج احمد پریدند پشت وانت. به هوای اینکه من و دوستم جلو کنار راننده بنشینیم. یک پای حاج احمد را من گرفته بودم و آن دوستم هم پای شهبازی را که پایین بیایند و جلو بنشینند. خودشان می‌خواستند عقب بنشینند که از ماهشهر به اندیمشک برویم. فرمانده تپیی که ۱۳، ۱۴ گردان دارد این گونه رفتار می‌کرد.

جریان عملیات والفجر ۴ چگونه بود؟

در جریان والفجر ۴ ناهماهنگی‌ای در عملیات صورت گرفت. ما ۶ گردان در مرحله اول رها شدیم. از رودخانه کوچکی عبور کردیم که اگر

عمر عملیاتی حاج همت کم بود، اما از فرماندهان موفق بود. حاج همت به دل آدم می‌نشست. دوست‌داشتنی بود. هر کس او را می‌دید عاشقش می‌شد، حتی اگر هنگام فرماندهی فریاد می‌زد. چهره‌ای جذاب و پر خورده‌مردمی داشت. در فرماندهی‌اش بسیار اقتدار داشت.

نقشه را نگاه کنید از طرف پنجویین رودخانه کوچکی عبور کرده. عمیق‌ترین نقطه این رودخانه جایی بود که تا سینه در آب فرو می‌رفتید. یکی دو شب با بچه‌های اطلاعات مثل اصغر جعفری و حجت از رودخانه عبور کردیم. یک شب که آمدیم نمی‌دانستیم از کجا باید عبور کنیم تا گذار آب را پیدا کردیم. جای کم‌عمقش را پیدا کردیم، چون می‌خواستیم با بشکه پل درست کنیم تا نیروها رد شوند. شب دوم تا پای ارتفاعات رفتیم. نزدیک صبح که شد مثل خود عراقی‌ها ستون شدیم و از وسط عراقی‌ها آمدیم. به جای اینکه فرار کنیم، وانمود کردیم نیروی خودی‌شان هستیم. از این ۶ گردان تقریباً هر گردان نسبت به دوری راه آن جلو ستون بود. یعنی ۱۹۰۴ که مسیرش بیشتر بود از ما جلوتر بودند.

گردان ما قرار بود در ارتفاعات ۱۸۶۶ عمل کند. گردان حبیب فاصله کمتری با نقطه رهایی داشت و باید پشت سر ما حرکت می‌کرد. گردان ما به جایی رسید که یک جاده از پنجویین به سمت غرب منطقه می‌رفت. یک جاده شوسه‌ای بود که از پایین ارتفاعات کانی‌مانگا کشیده شده بود و در آن تانک‌ها رفت و آمد می‌کردند. یک گروهان از گردان سلمان از این جاده رد شد. همیشه هم هنگام

ستون‌کشی یا حسین عقب ستون حرکت می‌کرد و من جلوی ستون و یا من عقب می‌رفتم و او جلو می‌آمد که نیروها رها نشوند.

قبل از اینکه ما از جاده رد شویم، لشکر عاشورا سمت راست‌مان بود، درگیری‌ها شروع شد. تانک‌ها که نزدیک منطقه بودند، آمدند کمک نیروهایشان برونند که با لشکر عاشورا درگیر شوند. هنگامی که این تانک‌ها داشتند از جاده عبور می‌کردند وسط گردان ما را قیچی کردند. من با ۱۰۰ نیرو افتادم یک طرف جاده، حسین اسکندرلو و علی‌اصغر رنجبران با ۲۰۰ نیرو افتادند آن طرف جاده. بچه‌ها شروع به شلیک با آرپی‌جی به سمت تانک‌ها کردند. اما عراقی‌ها متوجه وجود نیروها نشدند. در آن اوضاع توانستیم یک گروهان را سازماندهی کنیم تا مسئول گروهان بداند دسته‌اش کدام است. برای ارتفاعات ۱۸۶۶ رفتیم که عملیات کنیم. قرار بود چهارصد و خرده‌ای نیرو برود، اما حدود ۱۰۰ نیرو شده بودیم. بقیه آن طرف جاده مانده بودند. وقتی اینها آرپی‌جی زدند، کمین‌های جاده متوجه شد که اینجا نیرو آرپی‌جی شلیک شده، کمین‌هایشان با نیروهای همراه حسین اسکندرلو درگیر شدند.

حسین نتوانست با ما ارتباط برقرار کند. من دیدیم زمان می‌گذرد، مجبور شدم با نیروها روی ارتفاعات برویم. مسیرمان را طی کردیم. مسئول اطلاعاتی که قرار بود ما را ببرد مشخص شده بود. به طرف ارتفاعات رفتیم. شب قبل هم آمده بودیم و توجیه شده بودیم.

علی‌اصغر رنجبران با تعدادی از بچه‌های جوانرود که ورزیده و اهل کوهستان بودند، قرار بود پایین ارتفاعات را تا صبح پاکسازی کنند که هنگام روز کمین‌های عراق برای ما مشکل ایجاد نکنند و تدارکات ما برسند. از آن طرف گردان عمار قرار بود تانک‌های عراقی حاضر در دشت را از بین ببرد. به هر حال حسین اسکندرلو با کمین عراقی‌ها درگیر می‌شود. نزدیک صبح حاج‌همت به اینها می‌گوید باید عقب برگردید. حسین پشت بی‌سیم می‌گوید: اکبر عاطفی با صد نیرو رفته‌اند روی ارتفاعات. من نمی‌توانم برگردم، باید بروم بالا. نهایتش وقتی هوا روشن می‌شود حسین مجبور به عقب‌نشینی می‌شود. یعنی حسین با دو گروهان عقب رفته، جایی که دیشب نیروها رها شدند. من با صد نیرو به ارتفاعات رفتم و درگیر هستم. خب برای یک فرمانده گردان خیلی سنگین است که نیروهایش این گونه تکه پاره می‌شوند. لذا حاج همت و حسین شروع به جر و بحث می‌کنند. که چرا لشکر عاشورا این کار رو کرده؟ چرا در عملیات ناهماهنگی وجود دارد و...

فردای آن روز ما عملیات کردیم و ارتفاع را گرفتیم. اما چون یگان‌ها نتوانستند در خط راس نظامی به هم دست بدهند و یک خط پیوسته درست کنیم دچار مشکل شدیم. گردان مالک در سمت چپ ما قله ۱۹۰۴ را گرفته بود، باید با ما دست می‌داد. راست ما گردان حبیب بود که باید به ما دست می‌داد. تا پدافندی را در همان خط



شهید همت در کنار رزمندگان اسلام پیش از عملیات والفجر چهارم - در تصویر شهید اکبر زجاجی نیز دیده می‌شود

آمدن روی جاده. چند لحظه احساس کردم شهید شدم. به هوش که آمدم دیدم دقیقاً روی عرض جاده افتاده‌ام. تانک سمت راست من است، عراقی‌ها از سمت چپ می‌زنند، بچه‌ها می‌خورند می‌افتند و بلند می‌شوند. ما از ساعت ۲/۳۰ بعد از ظهر به مدت ۳-۴ ساعت خودمان را روی جاده به مردن زدیم. از چند جا تیز خورده بودم.

۸، ۷ نفر را من توانستم عقب بیاورم. بخشی شهید و مجروح بودند. بومی‌های منطقه برای نگهداری آب چاله کنده بودند، بچه‌ها در چاله‌ها مانده بودند. این وضعیت حسین را خیلی ناراحت کرده بود. من با جمعی از بچه‌ها پشت خاکریز رسیدیم. حدود ۱۲-۱۱/۳۰ بود که بچه‌ها پشت خاکریز آماده بودند که برای عملیات بروند. دیدم حاج عباس کریمی به عنوان فرمانده تیپ جلوی یک آمبولانس ایستاده. مرا که دید، بغل کرد و داخل آمبولانس گذاشت و به عقبه و اورژانس صحرایی بردند. آنقدر ترکش در بدنم بودم که تا چند ماه نقاهتم طول کشید و به همین دلیل در خیبر نبودم. علت ناراحتی و بحث حسین با حاج همت هم به همین دلیل بود.

حسین در بیمارستان به ملاقات من آمد. چیزی هم نگفت تا سر پا شدم. آن روزها حاج محمد کوثری

یعنی نه در دشت پایین آمدیم نه جای دیگر رفتیم. تجربه عملیات‌های گذشته باعث شده بود تا من به کمین‌های دشمن توجه کنم. گفتم تا شب شده اینها به سراغ ما می‌آیند. شهید مردانی مسئول گروهان بود، او را جلو گذاشتم که اجازه ندهد کسی از شیار به دشت برود، چون حتماً شهید می‌شود یا اسیر و مجروح می‌شود. جانشین او، مرتضی خلیج را بالای نیروها گذاشتم که اگر کسی از عراقی‌ها آمد حواسش باشد. خودم هم وسط نشستم. جایی که پایگاه جنگی کمین دشمن بود. هر لحظه انتظار داشتیم عراقی‌ها روی سرمان بریزند. ما روی پایگاه جنگی‌شان دید نداشتیم و فقط داخل شیار نشسته بودیم. آنها با توپ و لول ما را می‌زدند. بچه‌ها نماز را نشسته خواندند. یک لحظه دیدم عراقی‌ها اورکت پوشیده و خیلی شیک به ستون آمدند و روی سر ما ریختند و تیراندازی کردند. من با صدای بلند گفتم: عراقی‌ها! بچه‌ها هم شروع کردن به تیراندازی. تنها چیزی که آن لحظه به ذهنم رسید، این بود که به بچه‌ها گفتم داخل دشت بریزند. دیدم الان همه قتل‌عام می‌شوند. اگر چند نفر هم که بتوانند داخل چاله‌های دشت بروند زنده می‌مانند. بچه‌ها ریختند داخل دشت.

راس نظامی که دست عراق بود ایجاد می‌کردیم اما نتوانستیم. حبیب برای خودش، ما هم برای خود می‌جنگیدیم، مالک هم برای خود می‌جنگید. عراق شروع به اجرای آتش کرد.

از طرف دیگر نیروهای علی اصغر رنجبران که قرار بود کمین‌های دشمن را از بین ببرند؛ وقتی بالا سر سنگرهای دشمن رفتند، دیدند همه آنها خالیست. عراقی‌ها خبردار شده از سنگر بیرون آمده و پشت درخت‌ها پنهان شده بودند. حاج اصغر را آنجا شهید کردند. با چوب دستی‌ای که دست خودش بود دندان‌هایش را خرد کرده بودند و چوب را داخل حلقش کردند، یعنی اینقدر دشمن فرصت نداشته. نزدیک صبح ما به بالا رسیدیم و درگیر شدیم. دیدیم عراقی‌ها از روبرو ما را می‌زنند. از پایین هم کمین‌های پایگاه جنگی نیروهای ما را با قناسه می‌زدند. ما داخل محاصره بودیم و شهید و مجروح زیاد دادیم.

در این میان حسین اسکندرو فقط توانست یک بار با ما ارتباط برقرار کند. به او گفتم: وضعیت مان طلایی است. یعنی خیلی اوضاع خراب است. به او گفتم: کجا هستی؟ فکر کردم با کمین‌ها درگیر است. گفت: همانجایی هستم که با فلانی خداحافظی کردیم. فهمیدیم اینها پشت خاکریزی هستند که نقطه‌رهایی بوده. آنجا تازه فهمیدم که ما خودمان هستیم که باید مشکل خودمان را حل کنیم.

ساعت ۹ و ۱۰ صبح اطلاعات عملیات گردان را فرستادیم که ببینند عراقی‌ها کجا کمین کردند که ما را تک‌تک با قناسه می‌زنند. به بچه‌ها گفتم هر کس پشت یک درخت برود که نه از پایین بخورد و نه از بالا. شهیدا و مجروحین را هم داخل یک شیار آوردیم. پایگاه جنگی دشمن به آنجا اشرف نداشت، اما عراق تانکی را در دشت گذاشته بود و با آن شیارها را می‌زد. دشمن با کمک هواپیماها، لوله‌های ضد هوایی و تانک ما را می‌زد. گردان عمار و مالک هم وضعیت ما را داشتند.

بچه‌ها در روز روشن درو می‌شدند و کاری نمی‌شد کرد. اگر عملیات در کوهستان کمی هماهنگ می‌شد، این ۶ گردان به راحتی بالا می‌رفت و همه چیز را حل می‌کرد. نفهمیدیم چرا اینطور شد؟ بی‌تدبیری بود؟ نباید حسین اسکندرو را برمی‌گرداندند! باید به او فشار می‌آوردیم که برود کمین‌ها را از بین ببرد و در منطقه بماند. چرا این دو گروهان عقب رفت؟ چرا صد نیرو بالا برود که هم از جلو و پشت و چپ و راست بخورد؟

مثلاً ما دیدیم که نیروهای گردان مالک وقتی به دشت رفتند عراق با لول تمام آنها را درو کرد. من به نیروهای خودم می‌گفتم باید در شیارها بمانید، وگرنه همین بلا سر شما هم خواهد آمد. باید بمانیم تا هوا تاریک شود. یا با کمین‌های دشمن درگیر شویم و با آنها برخورد کنیم و یا به ما دستور دهند که عقب‌نشینی کنیم و یا بمانیم که یگان‌های دیگر عملیات کنند. عراقی‌ها دیدند ما ۷۰، ۸۰ نیرو داخل شیار رفتیم و گم شدیم.



حاج همت در عملیات مسلمانان عیال

مسئول عملیات سپاه تهران بود. به حسین اسکندرو گفت که حاج همت در پادگان ولیعصر (عج) جلسه گذاشته با اکبر عاطفی بیاید. لشکر ۲۷ در پادگان ولیعصر یک عقبه داشت. ما به جلسه رفتیم. من برخورد این دو را بعد از والفجر ۴ در آنجا دیدم. که این دو نفر چه اصطحاکاکی با هم پیدا کرده‌اند و حسین مستقیم به حاج همت انتقاد می‌کرد.

عمر عملیاتی حاج همت کم بود، اما از فرماندهان موفق بود. حاج همت به دل آدم می‌نشست. دوست‌داشتنی بود. هر کس او را می‌دید عاشقش می‌شد، حتی اگر هنگام فرماندهی فریاد می‌زد. چهره‌ای جذاب و برخورد مردمی داشت. در فرماندهی‌اش بسیار اقتدار داشت. روحش شاد. ■

من بادگیر پوشیده بودم و شلووارم هم بادگیر بود. دنبال بچه‌ها که دویدم، یک ترکش به بند شلووارم خورد و شلووارم پایین افتاد. غلت می‌خوردم و پایین می‌رفتم. شلووار روی میج پایم بود، فقط زیر پوش پایم بود. سه نفرمان پشت درخت شمشاد پنهان شدیم. عراقی‌ها با چارلول می‌زدند و از پایین با تانک شلیک می‌کردند. من وقتی مجروح شده بودم از چند طرف خورده بودم، گردن از راست، کمر از چپ.

افتاده بودیم. داخل محاصره، به سمت رودخانه می‌دویدیم. من مسیر کلی را توجیه بودم. آمدن از روی جاده تانک‌رو که شب قبلیش تانک ما را جدا کرد رد شوم، تیر به پشت گردنم خورد و با صورت



درآمد

متن پیش روی سخنرانی توجیهی جهت رزمندگان بسیجی یگان‌های تحت امر سپاه ۱۱ اقدر است که توسط سردار شهید حاج محمدابراهیم همت و چهار روز پیش از آغاز عملیات والفجر مقدماتی (۱۳ بهمن ۱۳۶۱) صورت گرفته است. تشریح چگونگی وقوع انقلاب تا آغاز جنگ تحمیلی؛ بازروایی چندوچون موفقیت‌های دشمن و دلایل شکست‌های حاصله در جبهه خودی طی ماه‌های اولیه جنگ؛ حذف جریان بنی‌صدر و آغاز روند انسجام عمل نیروهای مسلح؛ اعزام قوای «محمد رسول الله (ص)» به سوریه و ترسیم استراتژی «راه قدس از کربلا می‌گذرد»؛ تبیین دلایل عدم سازش با دشمن و ضرورت استمرار دفاع و... از جمله محورهای مهم این سخنرانی است. متن این سخنرانی از کتاب «به روایت همت» که با پژوهش حسین بهزاد به چاپ رسیده، گرفته شده است.

تحلیل شهید همت از چگونگی آغاز جنگ تحمیلی

متن سخنرانی سردار شهید حاج محمدابراهیم همت برای رزمندگان سپاه ۱۱ اقدر، چهار روز پیش از عملیات والفجر مقدماتی

به صورت مرحله‌ای و قدم به قدم استفاده می‌کرد و در هر مرحله از این روند، تجاربی هم کسب می‌کرد. در روند دوم، آمریکا به عنوان آخرین راه چاره، تحمیل جنگ را برای به سقوط کشاندن انقلاب اسلامی، در نظر گرفته بود. طی اجرایی کردن آن روند اولی، آمریکا از به کارگیری اهرم‌های سیاسی، اقتصادی و حتی نظامی، در جنب روند اول، غافل نبود و مدام از این اهرم‌ها هم استفاده می‌کرد. در این روند، آمریکای جهان‌خوار به مارهایی که از مدت‌ها پیش از پیروزی انقلاب در آستین خودش پرورش داده بود و در جریان تشکیل دولت موقت به قدرت رسیدند، امید بسته بود. البته این قضیه هم واقعه جدیدی نبود. چه اینکه تاکنون در تمام انقلاب‌های دنیا، نظیر آن را دیده‌ایم. به محض اینکه در یک کشور مستضعفی، یک حرکت مردمی انجام شده و انقلابی در آن کشور پیروز شده، آمریکا با عناصر به ظاهر موجهی که آنها را از مدت‌ها قبل از آن انقلاب، مخفیانه به خدمت گرفته، حتی در قالب گروه‌های چریکی تربیت شده در مکتب «چپ امریکایی»، دست به کار شده و موجبات سقوط آن حرکت انقلابی را فراهم کرده است.

از آنجا که انقلابی با عظمت‌تر و پویاتر و بامحتواتر و بدون وابستگی عقیدتی یا سیاسی به قطب‌های قدرت استکباری، نظیر انقلاب اسلامی ایران در جهان رخ نداده بود، پس

اسرائیل از بدو موجودیت خودش، نقش یک غده سرطانی را در منطقه ایفا می‌کرد. مصر از فردای خاتمه جنگ اکتبر ۱۹۷۳، نقش تأمین‌کننده منافع آمریکا و تحمیل‌کننده سیاست‌های خاورمیانه‌ای آمریکا به کشورهای عربی را به عهده گرفته بود و دولت شاهنشاهی ایران هم عهده‌دار نقش تأمین‌کننده نیازهای نظامی، سیاسی، اقتصادی و نفتی ابرقدرت جنایتکار آمریکا در خلیج فارس و خاورمیانه بود. به محض سقوط رژیم شاه، بر اثر آن حرکت عظیم و شتاب سریع و پویای انقلاب اسلامی در ایران، این سرنگونی چنان آمریکای جنایتکار را به وحشت انداخت که قدرت تفکر خلاق و طراحی واکنش‌های منسجم و منظم برای مقابله با این واقعه را، از حکام آمریکا سلب کرد. این خودش یکی از خصلت‌های ویژه و بزرگ انقلاب ما بود.

آمریکا که قادر نبود پیروزی این جریان عظیم را تحمل کند، به انواع دسیسه‌ها دست زد. حرکت اول آمریکا، بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، در جهت سوق دادن انقلاب به روند سازش، آغاز شد. در آن مقطع، سیاست آمریکا در قبال ایران به طور کلی دنبال تحقق دو روند بود: اول: کند کردن مسیر و مانع‌تراشی در جهت گیری انقلاب اسلامی، و دوم: به سقوط منتهی کردن انقلاب اسلامی. در جریان اجرایی کردن روند اول و کند کردن سیر انقلاب، آمریکا از شیوه‌های متنوع سازش و حمایت از جریان‌های انحرافی،

در صدر اسلام، تا انقلاب اسلامی و از زمان پیروزی انقلاب اسلامی تا جنگ تحمیلی صدام آمریکایی بر نظام جمهوری اسلامی، و با سلام بر پویندگان راه شهدا که هرگز اجازه نمی‌دهند خون‌های بر زمین ریخته آن عزیزان پایمال شود و اجازه نمی‌دهند در استمرار حرکت به سمت کربلای حسین (ع)، این خط مقدس، خلوت یا ضعیف بشود.

به علت اهمیت و احترام بسیار زیادی که برای افراد بسیجی؛ بسیج محترم که الحق به منزله آینه‌های حقیقت و سمبل‌های آنسانیت و مخلصین طریق شهادت، ایثار، مردانگی و غیرت در جبهه‌های نبرد غرب و جنوب هستند قایلیم، لازم است که نکاتی چند؛ چه در رابطه با مسایل کلی مملکت، و چه در رابطه با مسایل نظامی و عملیاتی که به حول و قوه الهی، در آینده‌های بسیار نزدیک در پیش داریم، خدمت این عزیزان گفته بشوند.

منتهای قبل از پرداختن به طرح مانور عملیات آبی، بهتر دانستم تا در وهله اول، مروری داشته باشیم به جریان‌هایی که بر این مملکت گذشت و نظامی که پیش از این انقلاب، بر مملکت ما حاکم بود. تا پیش از وقوع انقلاب اسلامی، آمریکا در منطقه خاورمیانه، مثلی را ایجاد کرده بود متشکل از سه ضلع: دولت شاهنشاهی ایران، رژیم انور سادات در مصر و رژیم اسرائیل، یا به قول امام؛ غده سرطانی منطقه خاورمیانه.



همین مستندات نشان‌دهنده این واقعیت است که بعد از دولت موقت، بنی‌صدر دومین ابزار و آلت فعل آمریکا برای مقابله با انقلاب اسلامی و کمک به سقوط این انقلاب بوده است. این حرکت سیاسی خطرناک را آمریکا در شرایطی علیه انقلاب اسلامی در پیش گرفته بود که هم‌زمان با آن، تحریم‌های اقتصادی اعلام شده توسط آمریکا و کشورهای اروپای غربی از فردای تسخیر لانه جاسوسی، داشتند به ساختار اقتصادی مملکت ما ضربه می‌زدند. به گونه‌ای که عدم فروش اجناس و کالاهای مورد نیاز مردم توسط کشورهای خارجی، ما را در یک تنگنای اقتصادی و تجاری قرار داده بود.

چهار ماه بعد از برکناری دولت بازرگان، بعد از آنکه آمریکا دید بر سر لانه جاسوسی‌اش در تهران آن بالا آمده و دست این ابرقدرت برای همه افشار مردم ایران رو شده و فهمید که قرار نیست گروگان‌هایش را در یک روند بلاقید و شرط از ایران تحویل بگیرد و احساس کرد که دولت بنی‌صدر هم سست شده و از چنان توانی برخوردار نیست که بتواند این وضعیت ناخوشایند را به وضعیت مطلوب آمریکا تبدیل کند، به آخرین حربه‌اش برای به سقوط کشاندن این انقلاب متوسل شد؛ یعنی تحمیل جنگ به ایران.

به همین دلیل و با چراغ سبز آمریکا به صدام، رژیم عراق از اسفند ۱۳۵۸ - یعنی شش ماه پیش از آغاز رسمی جنگ - به طور کامل برای حمله به ایران خودش را آماده می‌کند. حالا این سؤال مطرح می‌شود که آمریکا چرا عراق را برای تحمیل جنگ به ما انتخاب کرد؟!

برادرهای رزمنده!

در بین تمامی کشورهای همجوار ایران، اعم از ترکیه در شمال‌غربی، افغانستان و پاکستان در شرق و روسیه شوروی در شمال، هیچ کدام از آنها قادر به حمله نظامی به ایران نبودند و این عدم توانایی آن کشورها هم برمی‌گشت به علل و عواملی نظیر مسایل مردمی، جغرافیایی، سیاسی و اقتصادی‌ای که هر یک از این کشورها با آنها دست به گریبان بودند. تنها کشور همسایه‌ای که می‌توانست از چنان قدرتی برخوردار باشد که به خاک میهن اسلامی ما حمله کند، عراق بود. آن هم با توجه به وجود حاکمیت

برکنار از این حرکت که نقش مهمی را در سست کردن اقتدار سیستم نظامی مملکت ایفا می‌کرد، رویکردی که دولت موقت در برخورد با مسائل سیاسی کشور در پیش گرفته بود، دقیقاً از جنس به بازی گرفتن آرمان‌های این امت رزمنده و با هدف دور کردن امت از صحنه حضور در میدان‌های مبارزه بود. ضمن اینکه دولت موقت، هم‌زمان به جریان‌های سیاسی‌بی که خط سازش و یک روند دلخواه آمریکا را به انقلاب ما تحمیل می‌کردند، رشد و پر و بال می‌داد.

به حول و قوه الهی و با تلاش ملت بیدار و به برکت بیداری و هوشیاری حضرت امام و با حرکت به موقعی که دانشجویان مسلمان پیرو خط امام در سیزدهم آبان ۱۳۵۸ در تصرف لانه جاسوسی آمریکا انجام دادند، این توطئه شکست خورد. فاز ثانوی در روند برخورد آمریکا با انقلاب اسلامی - بعد از شکست خط دولت موقت - معطوف بود به انحراف کشاندن این انقلاب و این کار، از هیچ انسانی ساخته نبود، مگر ابوالحسن بنی‌صدر.

همه برادران به خاطر دارند که در جریان اولین دوره انتخابات ریاست‌جمهوری در پنجم بهمن ۱۳۵۸ بنی‌صدر موفق شد اکثریت قریب به اتفاق آراء را به دست بیاورد؛ یعنی ملت درست مثل روزهای اول شروع به کار دولت بازرگان، احساس می‌کردند بنی‌صدر برای احراز پست ریاست‌جمهوری لیاقت دارد و می‌تواند در این منصب به انقلاب و ملت خدمت کند. بنی‌صدر با کسب یازده میلیون آراء ملت به ریاست‌جمهوری انتخاب شد، ولی روند حرکت بنی‌صدر و راهی که او از فردای اعلام نتایج انتخابات در پیش گرفت و به موازات او حرکت منافقین به سمت چه اهدافی سیر می‌کرد؟

طبق مدارک موجود، درست بیست و چهار ساعت بعد از اعلام نتایج انتخابات ریاست‌جمهوری؛ یعنی در روز هشتم بهمن ۱۳۵۸، سران سازمان مجاهدین خلق، مستقیماً با بنی‌صدر ارتباط برقرار کردند و مسعود رجوی نامه مفصلی به بنی‌صدر نوشت با این مضمون که: «آقای دکتر! ما هوای شما را داریم، ما با تماس بگیریم و برای اداره مملکت از ما نظر بخواه.

طبیعی است که در اینجا هم آمریکا مجبور شد که برای مقابله با انقلاب ما، عناصر این چنینی خودش را وارد عمل کند.

آمریکایی‌ها بنا داشتند نظیر همان حرکت براندازانه‌ای را که طی دوره نهضت ملی شدن صنعت نفت از ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۲ و دوران به قدرت رسیدن و زمامداری دولت مصدق انجام داده بودند، یک بار دیگر در زمان نظام جمهوری اسلامی هم به مورد اجرا بگذارند؛ یعنی با پرو بال دادن به جریان طرفدار سازش با آمریکا، از طریق گروه‌های دست‌نشانده‌ای نظیر «نهضت آزادی ایران» و «جبهه ملی»، روند اول به سازش کشیدن انقلاب اسلامی را آغاز کردند. در جنب این روند، توطئه‌ها و تشنج‌آفرینی‌های دیگر عناصر آمریکایی، در کردستان، گنبد، خوزستان و... به خوبی مشهود بود و حوادث آن زمان را فراموش نمی‌کنیم.

ای بسجی‌های عزیز!

به خاطر دارید که وزیر دفاع دولت موقت، در کنفرانس‌های مطبوعاتی، این مطلب خطرناک را عنوان می‌کرد که: ما به هواپیماهای شکاری - رهگیر اف ۱۴ نیازی نداریم و [حالا که آمریکایی‌ها می‌گویند حاضرند آنها را یک‌جا از ایران خریداری کنند]، ما قصد داریم این هواپیماها [ای به ادعای او؛ پرهزینه و به درد نخور] را بفروشیم! و هم چنین داریوش فروهر؛ [عضو کابینه بازرگان] پس از یک حرکت کوچک نظامی [ضد انقلابیون مسلح؛ یعنی کمین زدن آنها به ستون در حال جابه‌جایی نیروهای اعزامی سپاه اصفهان در سردشت و شهادت ۵۹ تن از پاسداران در این واقعه] که پایه و مبنای شد برای گیر افتادن بخش عمده‌ای از توان سیستم نظامی مملکت در کردستان به عنوان رئیس هیأت حسن‌نیت، در کردستان حضور پیدا می‌کند و به جای مذاکره با معتمدین واقعی مردم مستضعف کردستان، با عناصر ساواک منجمله و از حیث ماهیت تفکرات و سوابق، وابسته به آمریکا نظیر شیخ عزالدین حسینی و عبدالرحمن قاسم‌لو [سرکرده حزب دموکرات] و شیخ عثمان نقشبندی [سرحلقه فرقه دراویش نقشبندی و عنصر معتمد دربار پهلوی] و دیگر عناصر شناخته شده مرتبط با رژیم سابق، ارتباط برقرار می‌کند و با آنها به عنوان «نمایندگان خلق کرد»، پای میز مذاکره می‌نشینند.

و لذا، احزابی چون دموکرات، کومله و زرگاری، آزادانه در کردستان شروع به فعالیت علنی مسلحانه می‌کنند و خودشان را برای تحمیل یک جنگ کوهستانی در مناطق کردنشین غرب کشور، برای زمین‌گیر کردن مقدار زیادی از توان دفاعی سیستم نظامی مملکت در آن مناطق، آماده می‌کنند. حرکت سیاسی غلطی که در کردستان به اجرا گذاشته شد، نمونه دیگری از حرکت‌های انحرافی دولت موقت محسوب می‌شود.

به محض سقوط رژیم شاه، بر اثر آن حرکت عظیم و شتاب سریع و پویای انقلاب اسلامی در ایران، این سرنگونی چنان آمریکای جنایتکار را به وحشت انداخت که قدرت تفکر خلاق و طراحی واکنش‌های منسجم و منظم برای مقابله با این واقعه را از حکام آمریکا سلب کرد. این خودش یکی از خصلت‌های ویژه و بزرگ انقلاب ما بود.

مستندات نشان‌دهنده این واقعیت است که بعد از دولت موقت، بنی‌صدر دومین ابزار و آلت فعل آمریکا برای مقابله با انقلاب اسلامی و کمک به سقوط این انقلاب بوده است.

می‌بینیم که از فرادای برگزاری انتخابات ریاست جمهوری در ایران، آمریکا منتظر فرصت مناسب بود. به این معنا که اگر بنی‌صدر خائن قادر باشد که نظام جمهوری اسلامی را به انحطاط و انحراف بکشاند و مسبب سقوط آن بشود. فی‌ها و اگر نتوانست در این روند موفق بشود، عراق با چراغ سبز آمریکا، جنگ را با ایران آغاز کند.

بنی‌صدر هم چه ظرف هفت ماه پیش از شروع جنگ و چه در آن نه ماه بعد از حمله عراق، هر چه را در جنته داشت رو کرد. با آن حرکت‌های منافق‌گونه‌اش در سخنرانی‌ها، کنفرانس‌های مطبوعاتی و سرمقاله‌هایی که در روزنامه «انقلاب اسلامی» اش می‌نوشت، با آن کارشکنی‌هایی که بر سر راه شکل‌گیری کابینه شهید رجایی ایجاد می‌کرد، در انتصابات مقامات نظامی مشکوک و بد سابقه به پست‌های حساس سیستم نظامی مملکت در برقراری ارتباط محکم با منافقین و هم‌زمان با آن متهم کردن امت حزب‌الله و پیروان امام به جماق‌داری، طرد تمامی مسئولین انقلابی و مکتبی و قبضه کردن تمام امور کلیدی کشور اعم از فرماندهی کل قوا، وزارت اقتصاد، بانک مرکزی و وزارت امور خارجه به دست خودش و هم‌زمان با آن متهم کردن شهید بهشتی و روحانیت در خط امام، به انحصارطلبی و بعد از شروع جنگ هم در تمام آن خیانت‌هایی که در شروع جنگ با حرکت‌های نظامی‌اش مرتکب شد و دست آخر، غائله‌ای که در چهاردهم اسفند ۵۹ در دانشگاه تهران به مناسبت سالروز مرگ مصدق به راه انداخت و مدعی شد که کشور و انقلاب اسلامی، به بن‌بست رسیده است و...

پس می‌بینید که بنی‌صدر در روند به انحطاط کشاندن نظام جمهوری اسلامی، از هیچ کاری فروگذار نکرد. با این حال، آمریکا فهمیده بود که بنی‌صدر به تنهایی از پس این کار برنمی‌آید، لذا هر روز بیشتر از قبل تمایل آمریکا به تحمیل جنگ توسط عراق به ایران، بیشتر و بیشتر می‌شد.

اما به راستی چرا آمریکا حاضر شد این جنگ را به ایران تحمیل کند؟ به این علت که سیستم نظامی یک مملکت، به منزله ستون فقرات آن مملکت است. به گونه‌ای که اگر این سیستم نظامی در هم شکسته بشود، در حقیقت باید گفت که کمر آن مملکت شکسته می‌شود.

برادرهای عزیز!

همانطور که در سخنرانی‌های قبلی هم به خدمت شما گفته شد، درست در شرایطی جنگ را به این کشور تحمیل کردند که فقط در مناطق کردنشین و بحرانه‌زده غرب کشور، سه لشکر از نیروی زمینی ارتش ما گرفتار جنگ با تجزیه‌طلبان شده بودند؛ یعنی لشکر ۶۴ زرهی ارومیه، لشکر ۲۸ پیاده سهند و لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه. این سه لشکر با ضداثوابیون

ثبات‌یافته حکومت مزدوری مثل رژیم صدام در عراق که از امتیازهایی نظیر جمعیت زیاد، داشتن مرز مشترک طولانی با ایران و برخورداری از کشتش یگان‌های زرهی، مکانیزه و پیاده ارتش قدرتمندی برخوردار بود. همین مزیت‌ها، این آمادگی را به صدام داده بود که به ایران حمله کند.

در این رویکرد آمریکا به رژیم بعث، یک واقعیت استراتژیکی و ژئوپلیتیک هم وجود داشت که نیاستی آن را نادیده بگیریم. آمریکا بعد از آنکه طی روند صلح کمپ دیوید، موفق شد مصر را از چنگال اتحاد شوروی خارج کند، اگر عراق را هم از حیطه نفوذ شوروی خارج می‌کرد، می‌توانست کل منطقه استراتژیکی خاورمیانه را قبضه کند و به این ترتیب، ما شاهد تحقق آن صحبت دو سال پیش امام می‌شدیم که فرمود: «امریکا، شوروی را هم بازی داده است.»

پس می‌بینیم که از هر جهت، به سود آمریکا بود که برای به سقوط کشاندن انقلاب اسلامی و تحمیل جنگ به ایران، رژیم بعثی عراق را هم بازی بدهند. لذا می‌بینیم که از شش ماه جلوتر، آمریکا به عراق چراغ سبز می‌دهد. هیچ کشوری در دنیا به اندازه آمریکا از ریز مسایل سیستم نظامی ما خبردار نبود. هیچ کشوری مثل آمریکا خبر از این نداشت که ما چند لشکر داریم، چند تیپ داریم، کشتش سیستم نظامی ما در چه حدی است، امکانات تسلیحاتی و لجستیکی ما چقدر است، ما چقدر قادریم بجنگیم و کشتش جنگی ما در چه میزانی است و نیروهای زمینی، هوایی، دریایی و هوانپروز ما از چه میزان استعداد و آمادگی رزمی برخوردارند. هیچ کشوری از ریز این مسایل خبر نداشت؛ مگر آمریکا!

طی دوران حاکمیت رژیم شاه، در استراتژی مصوب ارتش ایران به صراحت قید شده بود که در صورتی که لازم باشد حکومت بعثی عراق از جانب ایران مورد تهدید قرار بگیرد، ارتش ایسران چگونه و از چه محورهایی، برای این کار وارد عمل بشود. مطابق این تدبیر، یگان‌های ارتش ایران، بایستی از مرزهای غربی کشور؛ یعنی محور قصر شیرین - خانقین، یا نفت‌شهر - خانقین و یا سومار - مندلی؛ از طریق جاده‌های اصلی خانقین - بغداد و مندلی - بغداد وارد خاک عراق می‌شدند تا بتوانند بغداد را تهدید کنند. این دستورالعمل مصوب در تشکیلات سازمانی ارتش ایران حاکم بود.

طبیعی است از آنجا که آمریکا به طور کامل از این تدابیر بازدارنده سیستم نظامی ایران خبردار بود، تمامی جزئیات آن را به حکام بعثی عراق اطلاع داده بود. تمام اینها توسط آمریکا به صدام گوشزد شده بود. این واقعیتی است که اسرای عراقی، خصوصاً افسران عالی‌رتبه‌ای که قبل از حمله سی و یکم شهریور ۵۹ به تحلیل‌های سیاسی حکومت صدام گوش داده بودند و بعدها به اسارت ما درآمدند، به آن ادعان دارند.

عراق به طور کامل آمادگی حمله به خاک ایران را داشت و غیر از عراق، هیچ‌کدام از کشورهای همسایه ایران، از چنین آمادگی‌ای برخوردار نبودند. پس می‌بینیم که از فرادای برگزاری انتخابات ریاست جمهوری در ایران، آمریکا منتظر فرصت مناسب بود. به این معنا که اگر بنی‌صدر خائن قادر باشد که نظام جمهوری اسلامی را به انحطاط و انحراف بکشاند و مسبب سقوط آن بشود، فی‌ها و اگر نتوانست در این روند موفق بشود، عراق با چراغ سبز آمریکا، جنگ را با ایران آغاز کند. عراق به طور کامل آمادگی حمله به خاک ایران را داشت و غیر از عراق هیچ‌کدام از کشورهای همسایه ی ایران از چنین آمادگی، برخوردار نبودند. پس

درگیر یک جنگ فرسایشی و سخت شده بودند طوری که مجال و قدرت تسکان خوردن و جابه‌جایی از محورهای حساس آن مناطق را نداشتند. در تمامی محورهای بانه، سردشت، بوکان، مهاباد، سقز، میروان، پاوه، نوسود، کامیاران و سهند یگان‌های تابعه این سه لشکر ارتش ما درگیر بودند.

حالا باید دید در سایر لشکرهای نیروی زمینی ارتش، وضعیت از چه قرار می‌بود؟ دو لشکر پیاده بسیار مجهز و قدرتمند مستقر در پایتخت؛ یعنی لشکرهای ۱ و ۲ گارد سابق، از آنجا که در روند تجدید سازمان، از ارتش شاهنشاهی به ارتش جمهوری اسلامی قرار داشتند، به همراه چند تیپ مستقل نیرو مخصوص، تصور امریکایی‌ها این بود که این لشکرها و تیپ‌ها همگی منحل شده‌اند. باقی می‌ماند یگان‌هایی مثل لشکر ۷۷ پیاده در خراسان و لشکر ۱۶ زرهی در قزوین. این دو لشکر هم در رژیم سابق صرفاً به دلیل ترس آمریکا از تهاجم نظامی روسیه به سمت آب‌های گرم خلیج و به عنوان عواملی که بتوانند روند پیشروی ارتش سرخ به سمت جنوب را برای چند روز کند کنند تا آمریکا بتواند ارتش خودش را در سواحل جنوبی ایران وارد عمل کند، تأسیس شده بودند. اصولاً تشکیل یگان‌های زرهی در ارتش شاه، علت اصلی اش مربوط می‌شد به ترس آمریکا از قدرت زرهی انبوه ارتش شوروی. اگر می‌بینید که لشکر ۱۶ زرهی در قزوین تشکیل می‌شود، علت‌اش، ترس از هجوم زرهی ارتش سرخ از مرزهای شمالی ایران به سمت جنوب بوده است. چه اینکه اگر می‌بینید لشکر ۹۲ زرهی در استان خوزستان تشکیل شود، علت آن ترس از نیروی زمینی عمدتاً زرهی ارتش عراق است که سازمان رزم آن منطقه با استانداردهای ارتش شوروی شکل گرفته؛ یعنی در دوران رژیم شاه هرگونه طرحی برای استقرار، گسترش و حتی جایگزین کردن یک لشکر بالشکری دیگر با در نظر گرفتن دل‌نگرانی‌های آمریکا نسبت به تحرکات احتمالی ارتش شوروی، مدنظر مقامات نظامی آن دوران قرار می‌گرفت.





این اقدام دولت موقت به شدت اعتراض داشت. هم چنین آن دسته از افسران مؤمن و عزیز ارتش ما که طی جنگ‌های کردستان به شهادت رسیدند و یا از ابتدای جنگ عراق علیه ایران در جبهه‌ها مردانه جنگیدند و شهید شدند. همه آن عزیزان به این اقدام دولت موقت اعتراض داشتند و مضرانه می‌گفتند اگر شما پرسنلی را که در یک رشته تخصصی ورزیدگی دارند و سالیان دراز از بودجه بیت‌المال برای آموزش و کسب تخصص‌شان هزینه شده، از یگان محل خدمت‌شان منفک کنید و به شهرهای زادگاهشان بفرستید، این افراد چاره‌ای ندارند جز اینکه در واحدهای غیر منطبق با تخصص‌شان به خدمت ادامه دهند. مع الوصف، دولت بازرگان این کار را کرد و به همین علت، بسیاری از یگان‌های ارتش که بر اثر انقلاب دستخوش فروپاشی شده بودند و قصد داشتیم آنها را از نو متشکل کنیم، با این اقدام دولت موقت دچار بحران کمبود پرسنل متخصص شدند، طوری که راننده تانک رفت در شهرستان زادگاه خودش و آنجا در واحد پرسنلی به کارگیری شد! جالب است بدانید که این اقدام دولت موقت در رابطه با پرسنل متخصص لشکر ۹۲ زرهی خوزستان، از شدت بیشتری برخوردار بود. ضمن اینکه آمریکایی‌ها در برنامه کودتای شبکه نقاب هم برای از هم پاشیدن شیرازه لشکر ۹۲ برنامه‌ریزی کرده بودند؛ یعنی لشکری که کمتر از دو ماه مانده به شروع حمله عراق، یک تیپ آن در «عین خوش» مستقر بود، یک تیپ دیگرش در منطقه «فکه» حضور داشت و تیپ سوم آن هم در احتیاط بود. بنا به محاسبات آمریکایی‌ها قرار شد بخشی از عناصر شبکه کودتای نقاب در این لشکر فعال بشوند و آن را از درون دچار بحران کنند.

به همین ترتیب هم عمل شد و بعد از شکست طرح کودتا، همین مسأله موجب شد تا بیش از پنجاه درصد از پرسنل کادر این لشکر در جریان پاکسازی‌ها اخراج شوند و این لشکر که مأموریت اصلی آن دفاع از خوزستان در برابر تحرکات ارتش عراق تعریف شده بود، کارایی نظامی خودش را در آستانه حمله عراق، از دست بدهد.

پس می‌بینید که تمامی زمینه‌ها برای یک حمله گسترده به

طوری که فانتوم‌های نیروی هوایی ارتش ما قادر باشند به سرعت بروند و میگ‌های متجاوز را بزنند.

لذا، آمریکایی‌ها در طرح‌ریزی کودتای ناموفق شبکه نقاب - در هجدهم تیر ۱۳۵۹ - ضمن اینکه نقطه ثقل برنامه کودتا را روی پایگاه هوایی شهید نوژه همدان قرار داده بودند. به محض شکست این کودتا، سیستم راداری قوی ما در اسدآباد همدان را از کار انداختند.

بماند که آمریکایی‌ها در جهت تسریع سقوط این انقلاب، در کودتای ناموفق نقاب، بمباران شدید هوایی جماران - اقامتگاه حضرت امام - را در صدر فهرست اهدافی که باید نابود می‌شدند، قرار داده بودند؛ یعنی درست در شرایط آمادگی کامل جنگی دولت و ارتش بعث عراق برای شروع یک تهاجم گسترده به خاک ایران، در داخل کشورمان کودتایی انجام بگیرد که طی آن، بمبافکن‌های فانتوم از پایگاه شهید نوژه به پرواز دربیایند، جماران را بمباران کنند و امام عزیز را در جماران از بین ببرند و دولت جمهوری اسلامی ساقط بشود و متعاقب این کودتا، عراق با ارتش خودش به خاک کشورمان حمله کند، طوری که دیگر کمترین رمقی برای مقابله با آن، در مردم ما باقی نماند و در نتیجه، گروگان‌های آمریکایی لانه جاسوسی نجات پیدا کنند و انقلاب ایران شکست بخورد.

چنان‌که خدمت شما عزیزان عرض شد؛ به محض اینکه حرکت منافقانه کودتای اینها در پایگاه شهید نوژه و در تهران شکست خورد و خنثی شد، عوامل داخلی آمریکا، سایت راداری اسدآباد همدان را از کار انداختند.

حرکت بعدی آمریکایی‌ها برای تسهیل شرایط حمله نظامی عراق به خوزستان، روی از هم گسیختن شیرازه لشکر ۹۲ زرهی ایران در جنوب متمرکز شده بود. البته این حرکت عملاً و به نحوی مرموز از اوایل تابستان سال ۵۸ با اقدامات خیانت‌آمیز دولت موقت بازرگان و خصوصاً وزیر دفاع آن؛ سیداحمد مدنی شروع شده بود و در آینده باید کتاب‌های تاریخی زیادی درباره این خیانت‌های دولت موقت نوشته بشوند و مورد تحلیل قرار بگیرند.

آنچه که الان به شما می‌گویم از جمله همین خیانت‌هاست. آن دسته از برادرهای عزیز ما که در نظام گذشته در ارتش خدمت کرده‌اند، به خوبی خبر دارند که در ترتیبات پرسنلی یگان‌های ارتش، جابه‌جایی نیروی یک یگان با یگان دیگر، مستلزم طی چه مراحل بوده است.

فرض کنید یک راننده تانک از اهالی مشهد دارد در لشکر ۹۲ زرهی اهواز خدمت می‌کند. حالا اگر شما بخواهید این راننده تانک بچه خراسان را از یگان زرهی‌اش در اهواز منفک کنید و او را برای ادامه خدمت به مشهد بفرستید، نتیجه‌اش این می‌شود که این آقا باید از لشکر زرهی‌اش جدا شود و برود در لشکر ۷۷ پیاده خراسان خدمت کند. لذا اگر این شخص رشته تخصصی‌اش هدایت تانک بوده، اگر به یگان پیاده مستقر در زادگاهش منتقل شود، آنجا به ناچار او را در بخش‌های دفتری؛ نظیر پرسنلی به کار می‌گیرند. چرا؟ چون لشکر ۷۷، یک یگان پیاده است و نه زرهی. آمریکا در رژیم گذشته، این نحوه تخصیص پرسنل متخصص رشته‌های متفاوت را دقیقاً براساس الگوی ارتش خودش در ارتش ایران به کار بسته بود.

بعد از پیروزی انقلاب، دولت موقت رسماً این قاعده را بر هم زد و انتقال پرسنل متخصص ارتشی شاغل در دیگر استان‌ها به زادگاهشان را مجاز اعلام کرد. اقدامی که به منزله خیانتی بزرگ در حق انقلاب بود و شهید سپهبد محمدولی قرنی اولین رئیس ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی به

تمامی طرح‌ریزی‌ها، صرفاً براساس خطوط نظامی تحمیل شده از جانب آمریکا و به علت ترس آمریکا از ارتش روسیه، در سیستم نظامی رژیم سابق به اجرا گذاشته می‌شد و نه به خاطر مملکت و ملت ایران، وضع در نیروی هوایی رژیم سابق هم این چنین بود و در نیروی دریایی و هوانیروز هم، به هم چنین!

آمریکا این تحلیل را به صدام داده بود که تو، قرار است به کشوری حمله کنی که از شمال غرب آن تا جنوب، هزار و سیصد کیلومتر مرز مشترک با عراق دارد. این نوار هزار و سیصد کیلومتری از اشنویه شروع می‌شود و رو به پایین، در امتداد شهرهای پیرانشهر، بانه، سردشت، مریوان، نوسود، باینگان، جوازرد، قصرشیرین، نفت شهر، سومار، ایلام، مهران، دهلران، عین خوش و تاملتی‌لیه جنوب غربی خوزستان در اروند و مقابل بندر عراقی فاو گسترش پیدا کرده است.

در تحلیل ارائه شده توسط آمریکا، گفته شده بود که ای صدام! تو در ارتش مملکت خودت دوازده لشکر داری - در شروع جنگ البته - که از این تعداد پنج لشکر زرهی است، پنج لشکر پیاده است و دو لشکر مکانیزه است. لشکرهایی همگی دست نخورده که از حیث توان رزمی و استعداد هر کدام یک «لشکر به علاوه» محسوب می‌شوند، ضمن اینکه از پشتیبانی ناسیونالیستی پان عربی کشورهای مرتجع عرب خاورمیانه هم بهره‌مند هستی، از پشتیبانی ابرقدرت آمریکا هم برخوردار، لذا قادر خواهی بود به راحتی در جنوب ایران که آنجا ایرانی‌ها یک لشکر بیشتر ندارند - لشکر ۹۲ زرهی - با ارتش خودت حمله کنی و شیرازه لشکر ۹۲ ایران را از هم پاشی و در نتیجه ظرف چهل و هشت ساعت خوزستان را از ایران جدا کنی و به اسم دادن خودمختاری به آن، این استان را عملاً در اختیار خودت بگیری.

آمریکا در تحلیل ارائه شده به صدام، روی اشغال مناطق غربی ایران هم تأکید داشت. چرا؟ به علت اشراف خوبی که محورهای کوهستانی غرب روی جبهه بغداد داشتند و ایران می‌توانست از آن محورها، پایتخت عراق را مورد تهدید قرار دهد.

ای عزیزان!

آمریکا تمام مقدمات لازم برای حمله بی‌دردسر صدام به ایران را از قبل مهیا کرده بود. چه اینکه آمریکایی‌ها از طریق عوامل داخلی‌شان در ایران، یکی از مهم‌ترین سیستم‌های دفاعی ما را درست در آستانه فعال شدن ماشین جنگی صدام از کار انداختند. کدام سیستم؟! سیستم راداری مستقر در اسدآباد همدان. این سیستم راداری از چنان دقت و حساسیت بالایی برخوردار است که می‌تواند به سرعت هرگونه تجاوز میگ‌های عراقی به حریم هوایی کشور ما را سریعاً شناسایی کند و این اطلاعات را فوری به مرکز بدهد

بنی صدر در روند به انحطاط کشاندن نظام جمهوری اسلامی، از هیچ کاری فروگذار نکرد. با این حال، آمریکا فهمیده بود که بنی صدر به تنهایی از پس این کار بر نمی‌آید، لذا هر روز بیشتر از قبل تمایل آمریکا به تحمیل جنگ توسط عراق به ایران، بیشتر و بیشتر می‌شد.

خاک ایران از قبل آماده شده بود. همه پیش بینی ها به عمل آمده بودند. انواع عکس های هوایی و ماهواره ای گرفته شده از مناطق حساس نظامی ایران برای اجرای یک حمله هوایی گسترده و کوبنده در روز اول جنگ در اختیار صدام قرار گرفته بود، به طوری که صدام قادر باشد عین اسرائیل در جنگ ژوئن ۱۹۶۷ در همان روز اول حمله تمامی پایگاه ها و فرودگاه های نیروی هوایی ایران را بمباران کند و بدین ترتیب، کل جنگنده ها و بمب افکن های ما زمین گیر شوند و اگر به خاطر داشته باشید، در همان روز اول جنگ، یعنی سی و یکم شهریور ۵۹، بمب افکن های عراقی به عمده پایگاه ها و تأسیسات فرودگاهی نیروی هوایی ایران از جمله در تهران، حمله کردند و این تأسیسات را مورد بمباران قرار دادند.

دشمن این آمادگی را در خودش می دید که ظرف چهل و هشت ساعت اول جنگ، کل سیستم نظامی ایران در هم بکوبد و به این ترتیب موجبات سقوط نظام انقلابی ایران را فراهم کند.

ضمن اینکه برای خنثی سازی خطر ارتش ایران در جبهه بغداد، ارتش عراق چهار لشکر را مأمور به حمله در محورهای عملیاتی غرب به سمت خاک ایران کرده بود و با استعداد تقریبی هشت لشکر به جنوب ایران هجوم آورد. حالا موقع طرح این سؤال است؛ چه عامل و یا عواملی موجب شدند که دشمن نتواند این کار را انجام بدهد؟

چه عاملی باعث شد که لشکر ۱۰ زرهی دشمن در جسر نادری و ساحل رودخانه کرخه متوقف بشود؟ چه عاملی باعث شد که لشکر ۹ زرهی دشمن در بیست کیلومتری شهر اهواز زمین گیر شود؟ در شرایطی که لشکر ۳ زرهی وارد خرمشهر شده بود و بنی صدر اجازه نمی داد عناصر مؤمن شاسل در گمرکات این بندر، کالاهای دپو شده در انبارها را به مناطق امن پشت جبهه تخلیه کنند و نتیجه اش این شد که میلیاردها دلار از اجناس و کالاهای وارداتی کشور در آنجا توسط دشمن غارت شوند و در شرایطی که لشکر ۵ مکانیزه دشمن داشت به پایگاه هوایی حمید نزدیک می شد، بنی صدر نگذاشت انبارهای قطعات یدکی نیروی هوایی در این پایگاه تخلیه بشوند و در نتیجه با سقوط این پایگاه، تمامی قطعات یدکی فائتوم های ما به دست دشمن افتاد.

بعد از ملاحظه تمامی این شرایط ناگوار، تازه این سؤال در ذهن آدم مطرح می شود که چه شد ارتش عراق در بیست کیلومتری دروازه های شهر اهواز زمین گیر شد؟ چرا ارتش عراق نتوانست کار آبادان محاصره شده را مثل خرمشهر تمام کند؟ چرا ارتش عراق، در محور امامزاده عباس از خودش بی تدبیری نشان داد و نیامد با فرستادن یک گردان به سمت «پل دختر»، جاده مواصلاتی خرم آباد - خوزستان را قطع کند و به این ترتیب عملاً جنوب را از ایران جدا کند؟! ... و بسیاری از این چراها وجود دارند که به ذهن آدم خطور می کنند.

یک افسر اطلاعاتی لشکر ۱۰ زرهی عراق طی همان روزهای اول جنگ، گزارشی را خطاب به رده های مافوق خودش نوشته که در نوع خودش بسیار حیرت انگیز است. منتهی قبل از پرداختن به مضمون این گزارش، لازم است مطلبی را به بردارن عزیزمان یادآوری کنیم.

سپاه سوم نیروی زمینی ارتش عراق برای تهاجم بگان های خودش به استان خوزستان، دو محور عمده را مدنظر قرار داده بود: یکی محور عین خوش - فکه؛ که دو خط عقبه را دشمن برای تهاجم در این محور لحاظ کرده بود. بدین

معنا که یک خط عقبه اش شامل دهلران، عین خوش، جسر نادری یا همان پل کرخه بود و خط عقبه دیگر این محور، شامل فکه، چنانه - دوسلک، رقابیه - برقازه و سرانجام به شوش منتهی می شد؛ یعنی عقبه دشمن در محور شمال خوزستان به دو جناح متکی بود: جناح فکه و جناح عین خوش.

در محور دوم؛ یعنی قسمت خرمشهر، باز می بینیم که این محور عمده شامل دو خط عقبه می شد؛ یک خط عقبه دشمن شامل دشت مرزی شلمچه به سمت خرمشهر، تا رسیدن به پل نو بود و بعد از عبور از این پل، ادامه تک به سمت آبادان. خط عقبه ثانوی هم شامل منطقه عمومی غرب اهواز، عبور از بیابان کوشک - طلائیه و دشت جعفر

بعد از پیروزی انقلاب، دولت موقت رسماً این قاعده را بر هم زد و انتقال پرسنل متخصص ارتشی شاغل در دیگر استان ها به زادگاه شان را مجاز اعلام کرد. اقدامی که به منزله خیانتی بزرگ در حق انقلاب بود و شهید سپهبد محمدولی قرنی اولین رئیس ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی به این اقدام دولت موقت به شدت اعتراض داشت.

و رسیدن به بگان ها به سمت شهر اهواز می شد. ارتش عراق به اتکاء این دو محور عمده و خطوط عقبه آنها، تهاجم خودش را به داخل خاک خوزستان آغاز کرد و در مقابل این تهاجم، هیچ سیستم دفاعی منسجمی در کار نبود. آن افسر اطلاعاتی لشکر ۱۰ زرهی که با این لشکر تا ساحل کرخه جلو آمده بود، در گزارش خودش به رده های مافوق نوشته است: «... من با جیب واحد شناسایی لشکر، از پل کرخه عبور کردم و ضمن گذشتن از ساحل شرقی رودخانه کرخه به سمت جاده مواصلاتی اندیمشک - دزفول پیش رفتم، تا رسیدم به نقطه ای که توانستم با چشم غیر مسلح، پایگاه هوایی چهارم شکاری ایران را ببینم. آن پایگاه را با چشم خود دیدم و بعد به سمت مواضع لشکرمان در ساحل غربی کرخه برگشتم.»

حالا و در شرایطی که این افسر عراقی آمده و با چشم غیرمسلح، پایگاه هوایی ما را دیده، اوضاع دفاعی ما در آنجا موجود بود؟ هیچ کس! در اندیمشک چی بود؟ هیچ کس. حالا آنچه که به نظر من برای عبرت گرفتن ما در این سند اغتنامی از دشمن نقش مهم و آینده سازی ایفا می کند، مربوط می شود به بخش تحلیل و جمع بندی آن.

این افسر اطلاعاتی عراقی در انتهای گزارش خودش به رده های بالایی شان، می نویسد: «... درست است که من برای شناسایی به آن دست کرخه رفتم و پایگاه نیروی هوایی ایران را هم با چشم خود دیدم، اما... به نظر می رسد که دشمن برای بگان های ما در آن دست کرخه، کمین گذاشته است و این خالی گذاشتن منطقه، نقشه ای با هدف فریب دادن ما و کشاندن بگان های ما به آن دست رودخانه باشد. یعنی به نظر می رسد دشمن می خواهد نیروهای عراقی بروند به سمت شرق کرخه، تا در شرایطی که پشت آنها به رودخانه است، بگان های ایرانی بیایند و ضمن اجرای یک تک احاطه ای، عقبه بگان های عراقی را ببندند و آنها را در شرق کرخه منهدم کنند.»

و لذا است که می بینیم بگان های عراقی در امتداد ساحل غربی رودخانه کرخه متوقف می شوند و در غرب کرخه باقی می مانند و با همین توقف شان در آنجا نه تنها شهرهای دزفول، شوش و پایگاه نیروی هوایی از خطر سقوط نجات پیدا می کنند، بلکه سبب اجرای موفقیت آمیز عملیات بزرگ فتح المبین در سال دوم جنگ در محور شوش - غرب دزفول هم می شوند!

فکرش را بکنید که اگر آن روزها این بگان های عراقی به شرق کرخه آمده بودند، ما برای عقب زدن آنها به غرب کرخه، باید یک عملیات مجزایی هم آنجا انجام می دادیم، آن هم بعد از تحمل خفت سقوط دزفول و پایگاه نیروی هوایی ما.

در منطقه عمومی اهواز وضع چطور بود؟ در آنجا نیروهای ارتش عراق به راحتی از دشت جعفر عبور می کنند و می آیند به سمت شهر اهواز و حین این پیشروی به راحتی پایگاه هوایی حمید را هم تصرف می کنند. با این وصف، به فاصله تقریبی پانزده الی بیست کیلومتر مانده به اهواز، بگان های عراقی متوقف می شوند؛ یعنی جرأت قدم گذاشتن به داخل شهر را ندارند.

در منطقه عمومی آبادان وضع به چه شکل درآمد؟ در آنجا



رزمندۀ ارتشی و سپاهی شان، در راه خدا و فی سبیل الله جهاد کنند و بجنگند.

لذا، ظرف نُه ماهۀ اول جنگ، جریان مرموز بنی صدر رشد کرد و همین جریان، نقش مانع اصلی را در جهت طراحی و اجرای منطقی و درست عملیات های ما ایفا می کرد. ضمن اینکه به طور هم زمان، در پشت جبهه دست جنایتکار بنی صدر و خطوط سیاسی فعال در کنار او؛ از منافقین گرفته تا سایر لیبرال ها و سازشکارها، مرتب و پی در پی غائله سازی می کردند و هم زمانی حرکت های نظامی عراق در جبهه ها و هماهنگی عجیب تحرکات عراقی ها با بحران آفرینی های سیاسی بنی صدر و امثال او در تهران و شهرهای بزرگ مملکت، اینها همگی سبب شدند تا ملت هوشیار ما، دست بنی صدر را بخواند و پس از رو شدن دست بنی صدر برای ملت و بوملا شدن توطئه های او توسط امام آگاه، عزیز و بیدارمان از او ایل اردیبهشت سال ۶۰، سرانجام [در ۳۱ خردادماه ۱۳۶۰] بنی صدر از منصب ریاست جمهوری برکنار شد.

به محض اینکه بنی صدر از رأس قوه مجریه و فرماندهی کل قوا کنار رفت، تحرک نیروهای ما در جبهه ها آغاز شد و نیروهای مردمی برای حضور در جبهه های غرب و جنوب بسیج شدند.

چنان که لابد به خاطر دارید، در عملیات های ثامن الائمه علیهم السلام و طریق القدس - در حدفاصل مهر تا آذر سال ۱۳۶۰ - در مجموع از جمعیت ۳۶ میلیونی ایران، بین یک هزار تا دو هزار نفر برای شرکت در جنگ بسیج شده بودند. این میزان نیروها تعدادشان در عملیات فتح المبین به ۶۰ هزار نفر و در الی بیت المقدس به ۸۰ هزار نفر رسید و دیدیم که به صورت تصاعدی حضور عنصر مردمی بسیج در جبهه ها رشد کرد.

در خوزستان مسدود شد. بنی صدر و جریان وابسته به او در نظام، نقش اصلی را در جلوگیری از بسیج نظامی نیروهای مردمی ایفا می کردند.

خود بنی صدر، در جریان مباحثاتی که با سایر اعضای شورای عالی دفاع درباره ورود نیروهای بسیج به جنگ داشت، مدام بحث های انحرافی را به میان می کشید و فی المثل می گفت: اگر قرار باشد «سازمان بسیج ملی» - اسم آن روزی بسیج - وارد جنگ بشود، باید اول مشخص کنیم اینها باید از چه کاردانی به کارگیری بشوند؟ ارتش یا ژاندارمری؟!

اصلاً اسمی از سپاه نمی آورد و نمی گذاشت بسیج شکل درست و درمانی پیدا کند، تا چه رسد به اینکه بیاید و زیر نظر سپاه کار کند و حتی با آنکه به صراحت اسم سپاه در قانون اساسی قید شده و او در مراسم تحلیف ریاست جمهوری اش به قرآن مجید قسم خورده بود پاسدار قانون اساسی باشد، اما همین آدم در جایگاه فرماندهی کل قوا، اصلاً سپاه را قبول نداشت.

از همان روزهای اول حمله ارتش عراق، توطئه های رنگارنگ بنی صدر، که دود آنها به چشم مردم و کشور می رفت، در مناطق عملیاتی غرب و جنوب، یکی پس از دیگری، شروع شدند. نمی گذاشت یک سیستم فراگیر و منسجم دفاعی شکل بگیرد و حتی نمی گذاشت با فراغ بال، علیه دشمن بجنگیم.

خوب به خاطر دارم، در یکی از جلساتی که با او داشتیم، ورد زبان بنی صدر این جمله بود که «ما، زمین می دهیم و زمان می گیریم!» یعنی همان تز نظامی متعلق به جنگ های دوران باستان دنیا را که می گوید در شرایطی که آمادگی تهاجم ندارید، زمین هایتان را به دست دشمن بدهید و منتظر مرور زمان برای کسب آمادگی هجومی بشوید و

هر وقت این آمادگی را به دست آورید، نیروهایتان را سازمان بدهید و زمین های از دست رفته خودتان را از دشمن پس بگیرید.

بنی صدر این تز عجیب و غریب را در آن جلسه به زبان می آورد و از آن دفاع می کرد و می گفت: ما قصد داریم به شیوه نظامی اشکانیان بجنگیم، زمین می دهیم تا زمان به دست بیاوریم!

دیگر کاری به این نداشت که دشمن با مردم شهرها و مناطقی که به دست آنها می افتد چه می کند، چه بر سر خرمشهر و سایر مناطق می آید و چه آبرویی از ایران در دنیا به باد می رود...

اصلاً با این مسایل کاری نداشت. علی ای حال؛ جریان بنی صدر در آن نُه ماهۀ اول جنگ، نقش عامل بازدارندۀ اصلی را در اجرای تز دفاعی مبتنی بر «جهاد فی سبیل الله» ما ایفا می کرد. جریان بنی صدر، مانع از آن می شد که عاشقان این انقلاب و عاشقان امام و خط امامت و ولایت بتوانند یک حرکت نظامی مؤثری را در جبهه های ایران اسلامی انجام دهند. یعنی اینکه سیستمی پیاده بشود که براساس آن توده های مردم ما بسیج بشوند و به جبهه بیایند و دوشادوش سایر برادران

یگان های عراقی، بعد از عبور از کارون، آبادان را محاصره می کنند و می آیند روی جاده مواصلاتی آبادان - اهواز. چه اینکه روی همین جاده بود که ماشین حامل وزیر نفت کشورمان برادر [محمد جواد] تندگویان» و همراهان ایشان به وسیله عراقی ها متوقف شد و آنها این عزیزان ما را به اسارت گرفتند.

حالا ارتش عراق این مانورهای گسترده خودش را در محورهای شمالی، میانی و جنوبی استان خوزستان دارد به اتکاء چند لشکر انجام می دهد؟ نه با یک یا دو لشکر، با چند لشکر؟! عراق دارد این کارها با استفاده از هشت لشکر سپاه سوم خودش انجام می دهد.

در مقابل این یک تازی هشت لشکر سپاه سوم، هیچ خط دفاعی بازدارنده یا یگان منسجم و کارآمدی در کار نیست؛

افسرد اطلاعاتی عراقی در انتهای گزارش خودش به رده های بالایی شان، می نویسد: «...درست است که من برای شناسایی به آن دست کرخه رفتم و پایگاه نیروی هوایی ایران را هم با چشم خود دیدم، اما... به نظر می رسد که برای یگان های ما در آن دست کرخه، کمین گذاشته است و این خالی گذاشتن منطقه، نقشه ای با هدف فریب دادن ما باشد.»

هیچ چیز نیست! یعنی در آن روزهای اول شروع جنگ، در هر یک از شهرهای ایران، هر کس یک تعداد از دوستانش را جمع می کرد، تعدادی اسلحه برونو یا ام - یک تحویل می گرفت و با چنین وضعیتی به خوزستان می آمد و وارد جنگ می شد. هیچ ارتباط ارگانیک هم بین این دسته های متفرق و فاقد سازمان و انضباط نظامی وجود نداشت و هر کس داشت برای خودش می جنگید. یک چند نفری مسلح به سلاح های انفرادی از رده خارج، در گوشه و کنار، این شکلی داشتند می جنگیدند. هیچ انسجامی هم در کار نبود. نه سپاه آمادگی و استعداد لازم برای ورود به چنین جنگی را داشت، نه ارتش. ارتش هیچ آمادگی نداشت. هیچ کس از آمادگی برخوردار نبود.

حالا وقت طرح این سؤال مهم است: چرا ارتش عراق در اطراف آبادان توقف کرد و آنجا ماند؟ برای جواب دادن به این سؤال، اگر قدری عمیق فکر کنید به این نتیجه خواهید رسید که: «وجعلنا» اجرا شد! وجعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاعشبتناهم، فهم لایبصرون.

در این واقعه، دست اعجاز الهی، به عینیت دیده می شود و این تنها پاسخ منطقی به آن سؤال است که: چرا ارتش عراق متوقف شد و چرا کار را تمام نکرد؟ با تأمل به این واقعه، شما به این نتیجه خواهید رسید که خداوند به مظلومیت این ملت شیعه که در طول تاریخ اسلام متحمل انواع ظلم ها بوده، رحمت آورد و عامیانه گفته باشیم؛ خداوند دلش به مظلومیت این ملت شیعه سوخت و به آن خون های پاک که در طول انقلاب به زمین ریخته شده بود رحمت آورد و به ملت ما عنایت کرد و جلوی پیشروی بیشتر دشمن را سد کرد و این حادثه را باید برای آینده سازان و نسل های آینده در کتاب های تاریخ این مملکت بنویسند.

علی رغم همه توطئه های خارجی و داخلی و خصوصاً حرکت منافقانه بنی صدر، راه پیشروی بیشتر ارتش عراق





و «دوسلک» زده شد و فرماندهان عراقی را گیج و مبهور کرد و با تلفات بسیار سنگین و اسرای بسیار زیاد، سپاه چهارم ارتش بعث منهدم شد و به این ترتیب اراضی اشغالی محور شوش - غرب دزفول، در شمال خوزستان، آزاد شدند.

بلافاصله بعد از خاتمه فتح المبین، در جمع فرماندهان عزیزمان در قرارگاه مرکزی کربلا، این بحث در گرفت که حالا باید در کدام منطقه عملیات بعدی مان را انجام بدهیم؟ بعضی ها نظرشان اجرای عملیات از اهواز رو به سمت جنوب؛ برای رسیدن به خرمشهر بود و بعضی هم نظر می دادند در قسمت های موازی ساحل شرقی کارون، ضمن یک حرکت از شرق به غرب، به سمت خرمشهر عمل کنیم.

سرانجام مسئولین سیستم نظامی مملکت به این نتیجه رسیدند که عرصه عملیات آینده، بایستی در منطقه مقابل خرمشهر انجام بگیرد. این شد که از دهه دوم فروردین سال ۶۱ رفتیم برای آماده سازی زمینه های لازم جهت شروع حمله بزرگ بعدی که الی بیت المقدس نامگذاری شد.

لازم است شما عزیزان بدانید که در مجموع دو عملیات فتح المبین و الی بیت المقدس، ۹ هزار کیلومتر مربع از اراضی اشغال شده جمهوری اسلامی ایران از تصرف دشمن آزاد شد. نکته ای که هم عجیب است و هم اینکه شاید در تاریخ جنگ های معاصر دنیا برای آن مورد مشابهی پیدا نکنیم این است که از لحظه شروع عملیات فتح المبین تا لحظه خاتمه عملیات الی بیت المقدس، مجموعاً کمتر از صد روز زمان، صرف این دو حمله عظیم شده بود. این در تاریخ جنگ های دنیا بی سابقه بوده است که بیش از هشت لشکر نیروی زمینی، از قسمت شمالی خوزستان در شوش - و غرب دزفول رها بشوند و ظرف نود شبانه روز، بروند به جناح انرژی اتمی دارخوین و خرمشهر و نوار مرزی شلمچه و در عرض کمتر از سه ماه این دو عملیات گسترده را با آزادسازی ۹ هزار کیلومتر مربع اراضی اشغالی مان تمام کنند!

سقوط مواضع سپاه سوم دشمن و آزادسازی خرمشهر، چنان ابهت، حیثیت و عظمتی داشت که ابتدا توسط رسانه های گروهی ما این ابهت و عظمت حیثیت آفرین، تبیین و تبلیغ نشد و ابتدا عمق حیرت انگیز این واقعه برای ما و مردمان جان نیتافتاد، به قدری تأثیرات رسانه ای و تبلیغاتی ناشی از پیروزی ایران در این عملیات بزرگ و گسترده بود که دنیا را تکان داد. چه اینکه خود ما، وقتی بعد از فتح

و فرانسه برای کمک رسانی بی حد و مرز به رژیم عراق می شویم.

برادرهای رزمنده!

همانطور که گفتیم، این یک واقعیت ثابت شده است که در مقطع شروع جنگ، عراق به تنهایی قادر به حمله نظامی به ما نبود. امریکایی ها، ما را در یک وضعیت بد اقتصادی قرار داده بودند که تمامی بنیه های زیربنایی صنعتی و نظامی مملکت مان را تحت الشعاع قرار داده بود، طوری که سران رژیم عراق را مطمئن کند که قادر است به تنهایی به ایران حمله کند.

در زمان شروع حمله عراق به خاک ایران، کل ذخیره ارزی مملکت، کمتر از دو میلیارد دلار بود، طوری که برادرهای عزیزمان در هیأت دولت شهید رجایی، وقتی برای ارائه گزارش وضعیت اقتصادی کشور به خدمت امام رفته بودند، با اشاره به همین مقدار موجودی صندوق ذخیره ارزی، به امام گفتند: این مقدار موجودی در عرف اقتصادی به معنای فاجعه است! در پاسخ شان امام گفته بودند: شما به خدا توکل کنید.

در شروع جنگ، از نظر اقتصادی، در بدترین وضعیت قابل تصور قرار داشتیم. از نظر نظامی که خدمت شما گفتیم چه اوضاعی داشتیم. از نظر موقعیت سیاسی بین المللی هم توسط تبلیغات سوء رسانه های گروهی امریکایی، صهیونیستی و کمونیستی ما را منزوی کرده بودند و در مجامع جهانی و افکار عمومی دنیا وجهه ای نداشتیم. بس که شبانه روز در بین ملت ها، بر ضد انقلاب اسلامی، بر ضد اسلام و بر ضد ایران تبلیغ شده بود.

و لذا همه زمینه ها برای اینکه رژیم عراق بتواند این جنگ را علیه ما با شدت و حدت شروع کند و ادامه بدهد، آماده بود. ولی به حول و قوه الهی از آنجایی که در این عالم، دست غیبی هم در کار هست، به دلیل وجود عناصری در ملت ما، مثل اخلاص و اعتقاد به آخرت و دنیای غیب و اینکه تمامی جریانات جهان و عالم هستی در ید قدرت خداست و اینکه خدا قادر است نصرت بدهد، پیروزی بدهد، شکست بدهد، فلاح و رستگاری بدهد، یا ذلت و خواری بدهد و سررشته همه امور به دست خداست، و یدالله فوق ایدیهیم... دقیقاً به خاطر وجود همین عناصر سرنوشت ساز در جهان بینی مردم ما بود که همه این توطئه های پیچیده، یکی پس از دیگری، شکست خوردند. پس از سقوط بنی صدر، ارتش و سپاه هماهنگ شدند و حملات گسترده ایران یکی پس از دیگری شروع شدند: ثامن الائمه علیهم السلام، طریق القدس، فتح المبین؛ با آن عظمت و آن شکوه روحانی و معنوی و آن ابهت عرفانی که آن تهاجم بزرگ، به این ویژگی ها شناخته می شود، طوری که اصلاً نمی شود اسم فتح المبین را یک عملیات نظامی متعارف گذاشت. در کتاب های تاریخی نسل های آینده هم نباید از فتح المبین با عنوان یک عملیات صرفاً نظامی نام ببرند.

در فتح المبین، دو عقبه سپاه چهارم دشمن در «عین خوش»

به محض اینکه بنی صدر برکنار شد، آن خط نجاتگیدن و سازش لیبرالیسم، شکست. شکست آن خطی که او توسط خودش و منافقین بر انقلاب اسلامی و بر جامعه ایران اعمال می کرد. به معنایی دیگر؛ برنامه امریکا برای به انحراف کشاندن این انقلاب شکست خورد.

با شکست خوردن این برنامه، دیگر برای امریکا هیچ راه چاره ای باقی نماند الا اینکه فشار را بر ملت ما زیاد کند؛ یعنی جنگ را گسترش بدهد، آن را به وضعیت فرسایشی بکشاند و فضای جنگ را دستخوش آشفته گی کند. لذا برای اینکه رژیم عراق قادر باشد در این فاز جدید فعالانه عمل کند، امریکا چاره ای نداشت الا اینکه به صدام کمک کند. بعد از سقوط بنی صدر هیچ چاره ای برای امریکا نمانده بود، جز اینکه دامنه فشار نظامی رادر جنگ بر ایران افزایش دهد، چرا که امریکا از حرکت های بازدارنده سیاسی و اقتصادی قبلی خودش علیه این انقلاب سودی نبرده بود. در نتیجه، تنها اقدامی که می توانست برای حکام امریکا در جهت سقوط انقلاب، اقدامی امیدبخش تلقی شود، شروع یک حرکت نظامی مجدد گسترده و محکم توسط ارتش بعث در جبهه ها بود.

اقدام به یک چنین حرکتی برای امریکا امکان پذیر نبود مگر اینکه در کنار رژیم بعثی عراق، مجموعه ای از دولت ها را قرار بدهد که نقش پشتیبان های منطقه ای صدام را ایفا کنند، ضمن اینکه خود امریکا هم از هر لحاظ از عراقی ها پشتیبانی کند. اعم از کمک های مادی؛ در قالب وام های بلاعوض و بلندمدت توسط سیستم بانکی امریکا، کمک های تسلیحاتی مخصوصاً از طریق دادن چراغ سبز به دولت های اروپایی متحد امریکا برای صادرات متنوع ترین تسلیحات پیشرفته غربی به عراق، کمک های تبلیغاتی با

در یکی از جلساتی که با او داشتیم، ورد زبان بنی صدر این جمله بود که «ما، زمین می دهیم و زمان می گیریم» یعنی همان تز نظامی متعلق به جنگ های دوران باستان دنیا را که می گوید در شرایطی که آمادگی تهاجم ندارید، زمین ها پتان را به دست دشمن بدهید

بسیج کردن تمام رسانه های گروهی، روزنامه ها و شبکه های رادیویی تلویزیونی غربی در خط امریکا برای وجهه سازی و حمایت از صدام و تخریب و تحریف جایگاه مملکت ما در دنیا و... هرگونه کمک دیگری که امکان پذیر باشد در اختیار رژیم بعث بگذارند تا صدام بتواند در این فاز جدید جنگ با قدرت به تجاوزهای خودش ادامه دهد و در نهایت قادر باشد هر چه سریع تر از راه وارد آوردن ضربات سخت نظامی به ایران، این انقلاب را به سقوط بکشاند.

لذا، چنانچه در ابتدا خدمت شما عزیزان عرض شد، در مجموعه حرکت هایی که امریکا برای اسقاط این انقلاب در نظر گرفته بود، تحمیل جنگ و فازهای بعدی آن به عنوان سومین حرکت عمده امریکا علیه ملت ما باید منظور شود. در فاز جدید جنگ و برای تداوم بخشیدن به آن، ما شاهد آمادگی تمام عیار کلیه کشورهای مرتجع عربی خاورمیانه و دولت های حاشیه جنوبی خلیج فارس و سایر قدرت های بزرگ غربی متحد امریکا نظیر انگلیس

بودند از اینکه ایران چه قدرت حیرت‌انگیزی دارد! در صحبتی که با فرمانده نیروی دریایی سوریه داشتیم، ایشان می‌گفت: در گرماگرم عملیات شما برای آزادی خرمشهر، دریای مدیترانه دستخوش وضعیت بی‌سابقه‌ای شده بود؛ مشخص بود که همه قدرت‌های اروپایی و آمریکایی، دچار وحشت شده‌اند، مدام ناوگان‌های خارجی در مدیترانه در رفت و آمد بودند و میزان تردد و جابه‌جایی آنها به قدری زیاد بود که مشخص می‌کرد سران این کشورها دچار این ترس و نگرانی شده‌اند که با آزادسازی خرمشهر، ایران حرکت نظامی خودش را به سمت کویت و یا به سمت بندر استراتژیک بصره ادامه خواهد داد.

خب، می‌بینید که دشمنان ما تا چه اندازه از حرکت معجزه‌آسای فتح خرمشهر ترسیده بودند و دچار وحشت شدند. این حرکت به قدری از اعجاز و ابهت برخوردار بود و به حدی آمریکا را نسبت به احتمال سقوط رژیم‌های مرتجع حاکم بر کشورهای جنوب خلیج فارس بر اثر صدور امواج پیروزی انقلاب ما در جنگ به وحشت انداخت، که به فاصله ده روز بعد از فتح خرمشهر، آمریکا اسرائیل را واداشت تا به کشورهای سوریه و لبنان حمله کند. تحلیل آمریکایی‌ها برای چنین حرکتی، مبتنی بود بر دستیابی به سه نتیجه عمده، از این قرار:

۱- مردم کشورهای عربی، از قدرت‌نمایی نظامی آمریکا و اسرائیل وحشت‌زده خواهند شد.
۲- توجه افکار عمومی ملت‌های مسلمان منطقه و حتی مردم ایران از جنگ ایران و عراق منحرف شده و به جنگ اعراب و اسرائیل معطوف خواهد شد و در این رهگذار، صدام از مهلکه نجات پیدا خواهد کرد.
۳- نهایت اینکه ریشه‌های انقلاب اسلامی و جذابیت شعارهای آن برای ملت‌های مسلمان نظیر موجی که در بین شیعیان لبنان با الهام گرفتن از حرکت امام و انقلاب اسلامی ایران ایجاد شده، خشکیده بود.

با کمال تأسف، به تعبیر برادر عزیزمان هاشمی رفسنجانی، در این قضیه، آمریکا به تمام آن نتایجی که می‌خواست رسید، مگر یک نتیجه، چگونگی؟ اول اینکه اقتدار و هیمنه خودش را به اعراب نشان داد. دوم: آذنان ملت‌های مسلمان منطقه را به سمت جنگ اعراب و اسرائیل منحرف کرد، ضمن اینکه احتمال تکرار حرکتی شبیه به انقلاب اسلامی را در لبنان به میزان قابل توجهی از بین برد. در این روند، آمریکا فقط به یک نتیجه نرسید، آن هم منحرف کردن ذهن ایران بود به جنگ اعراب و اسرائیل و نجات دادن صدام. این ناکامی آمریکا هم صرفاً به خاطر هوشیاری، درایت و بصیرت بزرگ امام بود که ایشان خیلی زود روی این مسئله تأکید کردند که راه قدس از کربلا می‌گذرد و ما از کربلا باید به طرف قدس برویم.

در نتیجه ما بخشی از نیروهایمان را که به لبنان برده بودیم، برای انجام کارهای فرهنگی و تبلیغاتی در آن کشور مستقر کردیم و عمده نیروهای عملیاتی‌مان را به سرعت به ایران آوردیم و وارد عملیات رمضان شدیم. لازم است تأکید کنم عملیات الی‌بیت‌المقدس به قدری وسعت و ابهت داشت و دشمن را به وحشت انداخته بود که در ذهنیت سران رژیم صدام، امکان اینکه ما قادر باشیم به فاصله‌ای کوتاه از فتح خرمشهر بار دیگر حمله‌ای به همان وسعت و اشروع کنیم، یک امر امکان‌ناپذیر محسوب می‌شد.

مع الوصف، ما در یک برهه زمانی بسیار کوتاه از نو آماده شدیم و عملیات بزرگ رمضان را شروع کردیم. لازم است



چقدر به خرمشهر نزدیک‌تر می‌شویم، موانع بازدارنده دشمن اعم از میداین مین و کانال و سیم خاردار بیشتر، انبوه‌تر و فشرده‌تر می‌شوند. مع الوصف، برای ادامه کار، تصمیم سلسلی یا ایجابی قطعی‌ای هم نمی‌توانیم بگیریم. شما نظر بدهید که ما باید چه کنیم؟ حمله کنیم یا نکنیم؟ وقتی فرماندهان عزیز ما تمام این صحبت‌ها را مطرح کردند، در جواب‌شان امام فرموده بودند: تا توکل تان چقدر باشد!

برادرها بعد از شنیدن این فرمایش امام، دیگر نشستند و فی‌الغور از تهران به جنوب برگشتند و تمامی فرماندهان لشکرها و تیپ‌های ارتش و سپاه را احضار کردند و عین ماقوع را به آنها منتقل کردند و گفتند امام فرموده تا توکل تان چقدر باشد.

با شنیدن این سخن امام، کل برادران حاضر در جلسه به گریه افتادند و گفتند معلوم می‌شود حسب گفته امام، ما به این دلیل بریده‌ایم که توکل به خدا نداریم. امام راست می‌گوید توکل نداریم و به همین علت هم دچار سستی شده‌ایم. لذا تصمیم گرفته شد به رغم همه کاستی‌ها، مرحله پایانی الی‌بیت‌المقدس را انجام بدهیم.

با همان میزان نیروی کمی که داشتیم، حمله پایانی شروع شد و در این تهاجم معجزه‌آسا، دیدیم که چطور دشمن به زانو درآمد. طی سه مرحله قبلی این عملیات، ما حدود شش هزار نفر از دشمن اسیر گرفته بودیم؛ اما در این مرحله، طی چهل و هشت ساعت، حدود سیزده هزار نفر از نیروهای محاصره شده سپاه سوم دشمن در خرمشهر به اسارت برادران ما درآمدند. در نتیجه، تا غروب روز سوم خرداد ۱۳۶۱، تعداد کلی اسرای دشمن در عملیات الی‌بیت‌المقدس به بیش از ۱۸ هزار نفر رسید، که حاصل آن حرکت معجزه‌آسا بود.

مع الوصف، ما هنوز هم متوجه کُنه این واقعه بزرگ نشده بودیم. در عوض، تأثیرات تکان‌دهنده این واقعه، در خارج از کشور قابل مشاهده بود. همان‌طور که گفتیم وقتی به سوریه رفتیم در ملاقات‌مان با «حافظ اسد» متوجه شدیم چقدر تحت تأثیر این واقعه قرار گرفته است. علاوه بر او، تمامی فرماندهان و مسئولین سیستم نظامی کشور سوریه و هم‌چنین مقامات نظامی کشور لبنان، خصوصاً سران گروه‌های مبارز شیعیان لبنان و فلسطینی‌های مؤمن به انقلاب اسلامی و معتقد به این انقلاب - و نه آنهایی که در خط یاسر عرفات بودند - همه این شخصیت‌ها مهیوت

خرمشهر به سوریه و لبنان رفتیم، پس‌لرزه‌های این پیروزی حیرت‌انگیز را در محافل سیاسی و نظامی آن کشورها مشاهده کردیم. یعنی آن قدری که می‌دیدیم در لبنان و سوریه صحبت از آزادسازی خرمشهر است، در شهرهای کشور خودمان این چنین حیرت‌زدگی و ذوق و شوقی را شاهد نبودیم؛ از بس که این عملیات تأثیرگذار بود.

مستشاران روسی و فرانسوی ارتش عراق، بعد از اشغال این شهر در چهارم آبان ۱۳۵۹، برای دفاع بیست ساله از خرمشهر اشغالی، طرح‌ریزی کرده بودند. مجموعه‌ای از میداین مین، کانال‌ها و خندق‌های ضدتانک بر دور شهر احداث شدند و تمامی پیش‌بینی‌های احتیاطی، برای نفوذناپذیر شدن مواضع دشمن در خرمشهر، لحاظ شده بود. علاوه بر اینها، سه رده خاکریز؛ از دژ اول، دژ دوم و خاکریز شرقی - غربی دارد؛ از ساحل غربی کارون تا جاده اسفالت اهواز - خرمشهر و در امتداد «خاکریز دارد»؛ خاکریز شرقی - غربی دیگری موسوم به «دژ عریض» تا مرز شلمچه را احداث کردند.

این استحکامات و رده‌های پدافندی لایه‌لایه، سبب شده بود که دشمن حتی فکر از دست دادن خرمشهر را به مخیله خودش راه ندهد. فقط در اطراف کانال دور شهر، دشمن استعداد نیرویی به میزان هفده گردان پیاده را مستقر کرده بود که وظیفه این نیروها محافظت از خرمشهر بود. در اینجا، من گردان‌های تانک دشمن را لحاظ نکرده‌ام، لذا حتی تصور سقوط این مواضع؛ تا چه رسد به بازپس‌گیری خرمشهر، به مخیله دشمن خطور نمی‌کرد و به جاست که خدمت شما بسیجی‌های پاک پاک پاک خودم، این نکته گفته‌شده که؛ برای مرحله پایانی عملیات الی‌بیت‌المقدس، در جبهه خودی، مغزها خسته شده بودند، طوری که همه فرماندهان عزیزمان در سپاه و ارتش نمی‌دانستند چه تصمیمی باید بگیرند، آیا با وضع نامطلوب یگان‌های فرسوده خودشان داخل خرمشهر بشوند یا نشوند؟! این تردیدشان هم دلایل موجبی داشت: طی سه مرحله قبلی عملیات الی‌بیت‌المقدس، کیفیت یگان‌ها بر اثر بیست و چند شبانه‌روز درگیری سخت با دشمن، پایین آمده بود. تلفات انسانی قابل توجهی هم داده بودیم. همه از خودمان می‌پرسیدیم آیا با همین وضع برویم داخل خرمشهر؟ اگر در آنجا ضربه بخوریم چطور؟ آیا موفق خواهیم شد؟! دیگر قدرت اخذ تصمیم برای هیچ‌کس باقی نمانده بود تا اینکه برادرهای عزیزمان، فرماندهان عزیزمان، برادر صیاد شیرازی و برادر محسن رضایی به تهران رفتند و در جماران خدمت حضرت امام رسیدند. در آن جلسه این برادرها به امام عرض کردند ورود به خرمشهر، خطر مواجه شدن با چنین سختی‌هایی را دارد.

ما هر چقدر که برای طراحی یک عمل موفق در این مرحله داریم پیش‌بینی می‌کنیم، می‌بینیم که کمبود نیرو داریم و نیروهای دراختیارمان هم صدمه خورده و فرسوده‌اند. هر

در مجموعه حرکت‌هایی که آمریکا برای سقوط این انقلاب در نظر گرفته بود، تحمیل جنگ و فازهای بعدی آن به عنوان سومین حرکت عمده آمریکا علیه ملت ما باید منظور شود.

در صحتی که با فرمانده نیروی دریایی سوریه داشتیم، می گفت: در گرمای عملیات شما برای آزادی خرمشهر، دریای مدیترانه دستخوش وضعیت بی سابقه‌ای شده بود؛ مشخص بود که همه قدرت‌های اروپایی و امریکایی، دچار وحشت شده‌اند، مدام ناوگان‌های خارجی در مدیترانه در رفت و آمد بودند

بدانید برعکس تمامی تبلیغات سوئی که درباره این عملیات انجام داده‌اند و مدعی شده‌اند که عملیات رمضان در حکم ضرباتی برای ما بوده است، این عملیات بسیار موفق بود. میزان ضرباتی که ما طی عملیات رمضان به ماشین جنگی دشمن زدیم، در طول جنگ بی سابقه بود. فی‌المثل طی مرحله سوم عملیات رمضان، ظرف یک شب تا به صبح، براساس آمار حداقلی‌ای که ما گرفتیم، بیشتر از ۲۷۰ دستگاه تانک عراقی هدف موشک‌های آرپی جی بسجی‌های پاک ما قرار گرفتند و منهدم شدند. میزان انهدام یگان‌های دشمن حیرت‌انگیز بود، ضمن اینکه بسیاری از نیروهای زبده دشمن هم از بین رفتند.

درست است که آن نتیجه اصلی‌ای را که باید از عملیات رمضان می‌گرفتیم، نتوانستیم بگیریم، ولی زمینه برگزاری کنفرانس سران جنبش عدم تعهد به میزبانی صدام در بغداد را از بین بردیم، ضمن اینکه با اجرای این عملیات، خطر ناشی از انحراف افکار عمومی مردم‌مان از جنگ با صدام به جنگ اعراب و اسرائیل را هم نتوانستیم حثتی کنیم. پس می‌بینید که عملیات رمضان به منزله یک حرکت بزرگ و عمیق بود.

در نهم مهر ۱۳۶۱، حرکت بعدی را در جبهه غرب شروع کردیم؛ یعنی عملیات مسلم‌بن عقیل در محور سومار - مندلی؛ عملیاتی که دروازه جبهه غرب را به سمت عمق خاک دشمن باز کرد. در نتیجه این عملیات، الان ما در جبهه غرب، دروازه‌ای به وسعت ۳۰ کیلومتر را در اختیار داریم که هر زمان اراده کنیم می‌توانیم به سمت جبهه بغداد سرازیر بشویم، کما اینکه در مرحله دوم عملیات مسلم‌بن عقیل که با نام زین العابدین علیه‌السلام اجرا شد از ارتفاعات مرزی به داخل خاک عراق سرازیر شدیم و تا شهرک مندلی جلو رفتیم و بعد به عقب برگشتیم.

حرکت بعدی ما در پاییز امسال [۱۳۶۱]، عملیات محرم در محور جَبَلِ حَمْرین - زبیدات بود که باز شدن یک جبهه گسترده در آن محور را برای ما میسر کرد. جبهه‌ای گسترده که از مهران شروع می‌شد تا می‌رسید به دهلران و در قسمت دهلران به ارتفاعات جبل حمرین منتهی می‌شد. حمله محرم در واقع عملیات راه‌گشایی بود که سبب شد بتوانیم در آتیه در جبهه‌ای به عرض ۵۰ کیلومتر به عمق خاک عراق وارد شویم و قادر باشیم خودمان را به رودخانه دجله برسانیم، ضمن اینکه میزان موفقیت نیروهای عمل کننده هم در جبهه محرم خیلی زیاد بود.

ای برادرهای عزیز! اگر به خاطر داشته باشید، در روزهای اولیه شروع جنگ، اوضاع برای رژیم عراق به قدری مساعد بود که به قول معروف، دشمن خودش را سوار بر اسب مراد می‌دید، طوری که صدام مدام رجز خوانی می‌کرد، به نحوی که راننده تانک یکی از لشکرهای زرهی سپاه دوم عراق پس

از رسیدن به فلکه اصلی شهر گیلان‌غرب، از اهالی پرسیده بود: بگویید بدانم از اینجا تا تهران چند کیلومتر فاصله داریم؟! او ابدأ قصد مزاح نداشت و داشت این سؤال را خیلی جدی از مردم می‌پرسید.

در همین راستا بعد از سقوط خرمشهر در آبان ۵۹، صدام به خرمشهر آمد و آنجا در یک کنفرانس مطبوعاتی با حضور خبرنگاران خارجی، سخنرانی پر آب و تابی کرد و بعد که موقع مصاحبه شد، بعد از جواب دادن به یکی دو سؤال، مصاحبه را نیمه‌کاره گذاشت و رفت تا سوار هلی‌کوپتر خودش بشود. موقع سوار شدن، خبرنگارها دوره‌اش کردند و گفتند: ما باز هم از شما سؤال داریم. او جواب داد: مصاحبه بعدی در اهواز!

می‌بینید که دشمن با چنین اعتماد به نفس و رجز خوانی‌هایی به جنگ ما آمده بود. در آن زمانی که تانک‌های دشمن بی‌محابا و وحشیانه به خاک ما تاختند و نیروهای دشمن در خونین شهر به نوامیس ما اهانت کردند و آن جنایات شرم‌آور را در سوسنگرد و خصوصاً در قصر شیرین مرتکب شدند و با آن کثافت‌کاری‌های بی‌بنده باری‌ها و غارتگری‌هایشان حیثیت ما را لکه‌دار کردند و آن اهانت‌هایی که به نوامیس زن و بچه‌های مردم و به اسارت گرفتن‌شان انجام دادند، تمام این فجایع مربوط به دورانی است که رژیم عراق بر اسب مراد سوار بود.

ای رزمندگان دل‌آور اسلام!

رژیم عراق هم‌اکنون توسط همین بسجی‌های حزب‌الله از اسب مراد به زیر کشیده شده؛ یعنی صدام و رژیم او در سرتاسر مرزهای ما چنان قدرت نظامی‌شان را از دست داده‌اند که چه در ۷۵۰ کیلومتر نوار مرزی غرب کشور و چه در ۵۵۰ کیلومتر مرز مشترک عراق با ما در جنوب؛ یعنی از بندر فاو تا دهلران و از دهلران تا پیرانشهر، در هر کدام از این مناطق، اگر نیروهای رزمنده اسلام اراده کنند، به والله قادرند داخل عمق خاک عراق بشوند.

در حال حاضر، دولت مزدور عراق و ارتش آن، به قدری دستخوش ضعف، اضمحلال، ورشکستگی و تنزل روحیه رزمی پرسنل‌شان هستند که از این نوار مرزی ۱۳۰۰ کیلومتری، دشمن حتی قادر نیست در یک کیلومتر از آن با یک لشکر به ایران حمله کند. یعنی قدرت تهاجم و آفند، توسط شما و یداللهی شما، از دولت و ارتش عراق گرفته شده است.

دولت عراق، قسمت اعظمی از قدرت نظامی خودش را از دست داده، چرا؟ چون تا به حال شما ۵۰ هزار نفر از نیروهای زبده دشمن را به اسارت گرفته‌اید!

پس از عملیات محرم و آن قدرت اعجاز‌آفرینی که طی آن حرکت عظیم در وجود برادرهای رزمنده دیدیم به یکباره مشاهده کردیم که صحبت از صلح به میان آمده است.

ای برادرهای عزیز، خوب دقت کنید، از آنجا که هرگز در قول و شرط مؤمن خللی ایجاد نمی‌شود، ما از همان روز اول تهاجم عراق به مملکت‌مان برای خاتمه جنگ، این شرایط را تعیین کردیم و آن را به رژیم عراق هم گفتیم. ما گفتیم:

۱- ای صدام! ما خواهان محاکمه تو هستیم؛ یعنی محاکمه آن کسی که مرتکب تجاوز مسلحانه به خاک کشورمان شد.

۲- از تو غرامت می‌خواهیم، بابت شروع جنگ، حملات به خاک جمهوری اسلامی، اهانت به نوامیس زن و بچه مردم و خسارات جانی و مالی هنگفتی که به ما زدی. ما بابت تمام اینها از تو غرامت می‌خواهیم.

خوب روی این مطلب دقت کنید؛ اگر دولت عراق بخواهد به ما غرامت بدهد، بایستی مطابق با میزان برآورد ما از خسارات وارده به ایران، این غرامت را بپردازد؛ یعنی ۱۵۰ میلیارد دلار. حالا باید دید در این رابطه، آمریکا چه محاسباتی را در نظر می‌گیرد. آمریکا در تدابیر خودش می‌گوید اگر عراق ۱۵۰ میلیارد دلار به ایران غرامت بپردازد، ایرانی‌ها به اتکای همین پول، قادر می‌شوند جلوی صدور روزانه دو میلیون بشکه نفت فعلی‌شان را بگیرند و کمر بازار انرژی و اقتصادهای صنعتی دنیا را خرد کنند.

به عبارت دیگر، ما ایرانی‌ها در صورت داشتن این ۱۵۰ میلیارد دلار، قادر خواهیم بود بهترین تجهیزات مدرن نظامی را از هر جا که مایل باشیم بخریم و بنیه نظامی خودمان را چنان قوی کنیم که به قدرتمندترین کشور خاورمیانه تبدیل بشویم!

خب، می‌بینید که تحقق این شرط ایران، یعنی دریافت چنین مبلغی از رژیم عراق بایست غرامت جنگی، ابدأ به منفعت آمریکا نیست. آمریکایی که از فساد پیروزی انقلاب اسلامی تا این لحظه، مدام سعی کرده تا کمر اقتصاد ما را به هر نحو ممکن بشکند.

آمریکا بدهی‌های خودش را بابت قراردادهایی که با ایران داشت و آنها را یک‌جانبه لغو کرد، به ما نداد. به تبع آمریکا، کشورهای اروپایی نظیر فرانسه و حتی ترکیه هم بدهی‌هایشان را به ایران نپرداخته‌اند. آمریکا و متحدین او به هر شگردی متوسل شده‌اند که بدهی‌های خودشان را به ایران نپردازند، صرفاً به این علت که به ساختار اقتصادی ما لطمه وارد بشود و ما ضربه بخوریم.

پس می‌بینید که آمریکا هرگز به پرداخت چنین غرامتی از جانب رژیم عراق به ایران رضایت نخواهد داد و اجازه چنین کاری را هم به صدام نمی‌دهد.

چنان که گفتیم، پرداخت غرامت به ایران، آن هم براساس برآورد خسارات خودمان، تنها یکی از شرط‌های ما برای خاتمه جنگ با عراق است. شرط اول ما، شناسایی و



سایر شیخ‌نشین‌های جنوب خلیج فارس، اعم از قطر، بحرین، امارات و غیره هم هرکدام به قدر وسع‌شان با حمایت مالی و سیاسی از صدام عملاً در جبهه عراق حضور دارند. تمامی این کشورها الان از صدام یک غول سمبولیک درست کرده‌اند. حالا آیا آمریکا حاضر است یک چنین غولی را از دست بدهد؟ اگر امروز آمریکا صدام را از دست بدهد، به این معناست که خاورمیانه را از دست داده و جا دارد روی این نکته خیلی تأمل کنیم.

اگر آمریکا صدام را از دست بدهد، رژیم آل‌سعود در عربستان خودش را می‌بازد. رژیم ملک‌حسین در اردن و رژیم حسینی مبارک در مصر و سایر رژیم‌های مرتجع خاورمیانه همگی خودشان را می‌بازند؛ یعنی در عصر حاضر، صدام نقش هیتلر خونخوار و قلدر دست‌نشانده آمریکا را در خاورمیانه به عهده دارد.

پس آمریکا، شرط دیگر ما را - که محاکمه صدام به عنوان طرف شروع‌کننده این جنگ است و اگر این شرط عملی بشود، بدون شک برکناری صدام از قدرت و سقوط رژیم او را در پی دارد - قبول نخواهد کرد. آیا آمریکا این شرط را قبول می‌کند؟ معلوم است که قبول نمی‌کند. پس آمریکا تازه، این شرط صلح را از ما نمی‌پذیرد.

این شروط، شرایط عنوان شده ما برای برقراری صلح در این جنگ بود، ولی به قول امام عزیز [...]. ما جواب این خون‌ها را چه می‌دهیم؟ بالفرض که ما ۱۵۰ میلیارد دلار هم غرامت گرفتیم، آیا این مبلغ، خون به ناحق ریخته حتی یک نفر از بسیجی‌های ما را جبران می‌کند؟ مگر آنها برای دریافت پول آمدند و جنگیدند؟ مگر آنها برای قدرت و مقام جنگیدند؟ آیا کسی حاضر است به خاطر پول، جان بدهد؟ نه! پس جواب خون‌ها را چه می‌دهیم؟ یعنی به ملت خواهیم گفت که ما بچه‌های شما را به مهلکه فرستادیم و در ازای آن پول گرفتیم؟ آیا می‌توانیم چنین کاری بکنیم؟... نه!

مطلب بعدی! در سرتاسر ایران، توسط عزیزان روحانی، در تک‌تک مناطق فقیرنشین شهرها و روستاها، برای حضور در جبهه‌ها تبلیغ شده و ملت بسیج شده‌اند به شوق رسیدن به کربلای امام حسین علیه‌السلام، یعنی در هر شهرستانی تا گفته شده السلام علیک یا ابا عبدالله علیه‌السلام، انبوهی نیروی داوطلب به خط شده‌اند و به جبهه آمده‌اند.

همین واقعیت، نشان می‌دهد که تنها انگیزه شوق و ذوق این نیروهای داوطلب مردمی برای حضور در جبهه‌ها، رسیدن به کربلای حسین علیه‌السلام است و ملت به عشق این نام، بسیج شده‌اند. حالا اگر این بسیج عزیز که به جبهه آمده، یک زمان احساس کند این جنگ منجر به صلحی شده که او را به کربلا نرساند، بعد که رژیم عراق قوای خودش را عقب بکشد و آنها را مجدداً سازمان‌دهی کند تا روزی، روزگاری از نو به ایران حمله کند، در صورت حمله مجدد دشمن، فکر می‌کنید آیا ما قادر خواهیم بود دوباره این نیروهای بسیج را جذب و سازمان‌دهی کنیم؟ آن وقت به آنها چه بگوییم؟ دیگر می‌توانیم برای آنها از آزادسازی کربلا دم بزنیم؟ به فرض هم که گفتیم، این بسیج عزیز به ما می‌گوید، نه! شما چوپان دروغ‌گوئید، یک بار به من از کربلا گفتید و مرا تا جبهه بردید، عزیزانم را از دست دادم، بعد صلح کردید و به عقب برگردستم، حالا دوباره آمده‌اید و می‌گویید بیا برای فتح کربلا.

با این وضع چطور می‌خواهید برخورد کنید؟ این را چه کار می‌کنید؟ اسوه حرکت نظامی ما این ملت‌اند. تمام بار این

پیشرفته شناسایی نظیر میگ - ۲۵ - که شاید قوی‌ترین جنگنده شکاری - رهگیر موجود در دنیا هم باشد، در جبهه عراق حضور دارد.

انگلیس هم با مجموعه متنوعی از سایت‌های موشکی زمین به هوا، سیستم‌های راداری پیشرفته، آموزش نیروهای کماندویی ویژه ارتش عراق در خاک انگلستان و... امثالهم، در جبهه عراق حضور دارد.

خب، می‌بینید که چهار قدرت عضو شورای امنیت و دارای حق وتو، در جبهه عراق حضور دارند؛ یعنی آمریکا، شوروی، فرانسه و انگلیس.

در منطقه خاورمیانه هم از عربستان گرفته - با کمک‌های هنگفت تسلیحاتی و مادی حکام آن به صدام به نحوی که به طور متوسط ماهیانه بیش از یک میلیارد دلار به خزانه حکومت عراق سرازیر می‌کنند - تا کویت، در جبهه عراق حضور دارند.

بعد از این دو کشور نوبت می‌رسد به مصر. رژیم مصر با اعزام نیروی کار به عراق، از اینکه به علت احضار مردان عراقی به خدمت در جبهه، بخش‌های آموزشی، بهداشتی، خدمات عمومی، صنعتی و پروژه‌های تأسیساتی اقتصاد دولتی عراق دستخوش لطمه بشوند، جلوگیری می‌کند. علاوه بر این، مصر حتی نیروی نظامی مزدور - از سرباز گرفته تا خلیان جنگی - را هم برای ارتش عراق تأمین می‌کند، ضمن اینکه تمامی جنگ‌افزارها و مهمات روسی ساخت مصر را که در کارخانه‌های اسلحه‌سازی قدیمی توسط روس‌ها در زمان عبدالناصر احداث شده بودند و بعد از صلح با اسرائیل و تغییر سیستم نظامی مصر از روسی به آمریکایی، دیگر کاربردی نداشتند، به صورت انبوه و

در روزهای اولیه شروع جنگ، اوضاع برای رژیم عراق به قدری مساعد بود که به قول معروف، دشمن خودش را سوار بر اسب مراد می‌دید، طوری که صدام مدام رجز خوانی می‌کرد.

بی‌وقفه بار دیگر تولید می‌کند و آنها را در اختیار ارتش عراق می‌گذارد.

بعد از مصر، این کشور اردن است که در جبهه عراق حضور دارد. با در اختیار گذاشتن امکانات ترانزیت کالا و تسلیحات از بندر عقبه به خاک عراق و هم چنین اعزام نیروهای نظامی مزدور موسوم به قوای پرموک.

علاوه بر مصر و اردن، کشورهای مراکش، یمن و سودان به ارتش صدام، مزدور اجاره می‌دهند. در پایتخت هرکدام از این کشورها، توسط نمایندگی‌های سیاسی عراق، دفاتر جذب نیرو و احداث شده و این نیروهای اجاره‌ای، رسماً به عنوان «قوه العروبه» شناخته می‌شوند؛ یعنی نیروهای عربیت.



محاکمه طرف متجاوز و شروع‌کننده این جنگ است. شما قدری روی مفهوم این شرط ایران فکر کنید. ابرقدرت آمریکا آمده و در منطقه خاورمیانه یک قلدر سمبولیکی را به نام صدام علم کرده و او را به جنگ مردم ایران فرستاده است. تمامی دولت‌های شرقی و غربی و منطقه‌ای هم به اقتضای منافع‌شان در این جنگ به صدام کمک کرده‌اند. ما در صحبت‌هایمان همیشه روی این واقعیت تأکید کرده‌ایم که جنگ ما الان دیگر جنگ ایران و عراق نیست، بلکه جنگ ایران و آمریکا است و حتی می‌شود گفت جنگ ایران و جهان است! نه جنگ ایران و عراق.

در جبهه عراق، آمریکا رسماً حضور دارد. می‌پرسید با چه؟ با هواپیماهای آواکس خودش که آنها را در شبه جزیره عربستان مستقر کرده، هم چنین با هدایت کلی روند تحرکات نظامی عراقی‌ها و هم چنین حضور هلی‌کوپترهای پیشرفته ساخت کمپانی «بیل» آمریکا که اخیراً به عراق صادر شده‌اند و هم چنین ارائه مشاوره‌های سری جاسوسی و نظامی از طرف آمریکایی‌ها به مقامات عالی‌رتبه دولت و ارتش عراق. این واقعیتی است که اخیراً علنی شده و البته از قبل و به صورت سری انجام می‌گرفت، طوری که بعد از انتشار اخبار این روابط سری، سعدون حمادی، وزیر خارجه عراق رسماً در مصاحبه‌ای می‌گوید: ما بابت داشتن چنین روابطی با آمریکا، افتخار می‌کنیم.

در جبهه عراق، فرانسه حضور دارد. با هلی‌کوپترهای سوپر فرلون و موشک‌های اگزوسه که دارای برد چهل کیلومتر هستند و آنها را اخیراً در اختیار ارتش صدام گذاشته‌اند. این هلی‌کوپترها قادرند ضمن بلند شدن از بندر فاو، کشتی‌های تجاری خارجی و کشتی‌های نفت‌کش ما را در ترمینال نفتی خارک تهدید کنند و آنها را از فاصله چهل کیلومتری بزنند. هم چنین فرانسه با جت‌های جنگنده پیشرفته میراژ اف - ۱ [که آنها را به کمتر کشور خاورمیانه‌ای - آن هم با شرط و شروط خاصی - می‌فروشد] و موشک‌های مدرن هوا به هوای «ماژیک ماترا»ی ویژه این جنگنده‌ها و سایر تسلیحات فرانسوی در جبهه عراق حضور دارد.

اتحاد شوروی در جبهه عراق حضور دارد؛ با موشک‌های زمین به زمین «اسکاد - بی»، دارای دویست کیلومتر برد که آنها را به هیچ کشور دیگری نداده، با مدرن‌ترین نمونه تانک‌های خودش که الگوی موفق واحدهای زرهی کارآمد ارتش شوروی براساس آنها شکل گرفته؛ یعنی تانک‌های تی - ۷۲، که مدرن‌ترین تانک روس‌ها است و هم چنین با مدل ارتقاء یافته همین تانک، یعنی تی - ۷۲ اتوماتیک. شوروی با مدرن‌ترین جنگ‌افزارهای زمینی هم چنین هلی‌کوپترهای ۸.MI و ۲۴.MI و انواع هواپیماهای

در جبههٔ عراق، آمریکا رسماً حضور دارد. می‌پرسید با چه؟ با هواپیماهای آواکس خودش که آنها را در شبه جزیرهٔ عربستان مستقر کرده، هم چنین با هدایت کلی روند نحرکات نظامی عراقی‌ها و هم چنین حضور هلی‌کوپترهای پیشرفتهٔ ساخت کمپانی «بل» آمریکا که اخیراً به عراق صادر شده‌اند

انقلاب بر دوش همین ملت است؛ واقعیتی که امام عزیز همیشه به آن اشاره دارند. جواب این مردم چه می‌شود؟ جواب خون‌ها را چه جور باید داد؟ لذا این عزیزان، ما هیچ چاره‌ای نداریم غیر از ادامهٔ این جنگ.

پس می‌بینید که تمام درهای صلح به روی ما بسته‌اند. با کفر، سازش و صلح حرام است. با کفر، بر سر میز مذاکره نشستن خصلت قاسطین و مارقین و ناکتین است، نه خصلت مؤمنین و متقین. ما هیچ چاره‌ای نداریم مگر جنگ و جهاد در راه خدا که این راه چاره توسط امام علی (ع) به مؤمنین حقیقی سفارش شده است و اگر همهٔ درها بسته باشند، یک در به سوی بهشت باز است و آن در، در جهاد است، در جهاد!

ما هیچ چاره‌ای نداریم مگر آنکه در راه خدا بجنگیم، فی سبیل الله! نه به خاطر پول، نه ثروت، نه زن و بچه، نه شهوت، نه هوای نفس، نه مکت، نه قدرت، نه جاه، نه مقام، نه ریاست... هیچی! ما فقط باید در راه خدا بجنگیم و از خودمان مایه بگذاریم و سخن جالبی که در اول جنگ گفته شد، همان فرمودهٔ امام عزیز است که گفت: ما در این جنگ، چون حسین علیه‌السلام وارد شده‌ایم و چون حسین علیه‌السلام باید به شهادت برسیم.

ما بایستی این جنگ را ادامه بدهیم و بر سر ضرورت تداوم این جنگ، حرفی نیست. یعنی امروز ای عزیزان! شرف، حیثیت و آبروی اسلام و انقلاب اسلامی و ملت مسلمان ایران به این جنگ و تداوم آن بستگی دارد و امروز، صلح و سازش و نشستن در پشت میز مذاکره با دشمن، برای ما خواری، ذلت و افتضاح به دنبال دارد و نسل آینده را به لجن می‌کشاند و اسلام را هم از بین می‌برد. همان‌طور که دیدیم در لبنان با اسلام چه کردند! پس ما می‌جنگیم، و باید بجنگیم و چاره‌ای جز انتخاب این راه نداریم؛ تا ظهور آقا امام زمان (عج).

بنا به گفته امام، ما باید با یک دست‌مان سلاح و با دست دیگر مان قرآن را برداریم و عین دستوره‌های ولایت را در این جنگ اجرا کنیم.

ما امروز، در جامعهٔ انقلاب اسلامی، دو روند بیشتر نداریم، امامت و امت. امامت و حزب‌الله، و السلام! و خط سومی هم نداریم. در این روند، در این قانون و در این چارچوب، اطاعت محض از دستوره‌های ولایت، در جایگاه مظهر فکری - عقیدتی و عامل انسجام روحی و معنوی برای یک مؤمن و انسان حزب‌الله باید محسوب بشود.

لذا، امام عزیز و ولی فقیه دستور فرموده: الی بیت‌المقدس! [یعنی] تا بیت‌المقدس باید جنگید و در راه رسیدن به بیت‌المقدس، خط رهبری و ولایت، به ما یک راهنمایی روشنگرانه هم ارائه داد.

حالا شاید برای ما این سؤال پیش بیاید که بسیار خوب، باید تا بیت‌المقدس بجنگیم، منتها می‌خواهیم بدانیم، آیا از طریق

سوریه باید به بیت‌المقدس برویم؟ در اینجا خط رهبری، به عنوان فرمانده کل قوا، به حرکت ما روند درست را نشان می‌دهد. چطور؟ به این ترتیب که رهبری می‌گوید راه الی بیت‌المقدس شما از کجاست؟ از کربلا... از کجاست؟ حضار: از کربلا.

همت: یعنی اینکه ای عزیزان، ای بسیجیان و ای امت حزب‌الله، ما بایستی بنا به فرمان ولایت که در آن هیچ جایی برای نه و نشد و نمی‌شود وجود ندارد و چون تخلف از اوامر ایشان ممکن نیست، به کربلا برسیم و ما به کربلا نخواهیم رسید مگر اینکه از مرزهای عراق عبور کنیم و در حرکت اول، خودمان را به دجله و پس از آن به حول و قوه الهی به کربلا برسانیم. حالا اینکه شرط دستیابی ما به این هدف، حرکت از راه بغداد خواهد بود، یا از بصره و یا از العماره، تفاوتی نمی‌کند. هدف این است که ما به کجای برسیم؟

حضار: کربلا.

همت: پس هدف عملیات نظامی ما کجاست؟

حضار: کربلا.

همت: پس هدف؛ گرفتن کربلاست و آزاد کردن این خاک عزیز و پرهای سرور شهیدان، آقا امام حسین علیه‌السلام از چنگال خونخواران تاریخ، از چنگال بعضی‌هایی که در قاموس شان نه حیثیت دارند، نه آبرو دارند، هیچ چیز ندارند! و ملت عراق را به ذلت کشیده‌اند و بویی از اسلام نبرده‌اند. ما باید کربلا را نجات بدهیم، با همان عزم جزمی که حسین علیه‌السلام و یارانش به کربلا رفتند و سر دادند و اسلام را نجات دادند.

پس هدف، بسیجی‌ها کربلاست. هدف ما در این عملیات، کربلاست. منتها در راه رسیدن به کربلا، هدف‌های واسطه‌ای هم مطرح هستند؛ یعنی رسیدن به یک شهر، یا به دو شهر، تا برسیم به کربلا و سختی هم هست. اگر بنا باشد بسج «یا حسین (ع)» بگوید و راه بیفتد و سرود بخواند و شعار بدهد و تا لحظهٔ رسیدن به کربلا کسی بسا او نجننگد، خوب این چنین کربلا رفتنی که لذت ندارد. لازمهٔ رفتن در راه کربلا، شهید دادن است، اسیر دادن است، تحمل شکست و پیروزی است، محاصره شدن و محاصره کردن است. لازمه‌اش همهٔ این چیزها است. لازمه‌اش عملیات‌هایی است مثل رمضان، محرم و مسلم‌بن عقیل. همه‌چیز جنگیدن را می‌طلبد.

وقتی صحبت از کربلا رفتن می‌شود، نباید این تصور در شما عزیزان ایجاد بشود که پس لایذ این دفعه بی‌برو برگرد به کربلا خواهیم رسید، نه، ما باید خودمان را برای تحمل سختی‌ها آماده کنیم. ما باید همچون انبیاء و اولیاء الهی آمادهٔ تحمل سختی‌ها باشیم. نظیر پیامبر عزیزمان که حدود سی‌زده سال در مکه مقاومت کرد و نزدیک به ده سال هم در مدینه، مدام درگیر جنگ با دشمنان اسلام بود و تمام عمر شریفش به نبرد و جنگ و جهاد فی سبیل‌الله گذشت و مع‌الوصف، خسته نشد و نبرید.

ای بسیجیان عزیز! خوب دقت کنید!

ما از بابت سختی‌های جنگ و عملیات نمی‌بریم. از بابت دشواری‌های عملیات خسته نمی‌شویم و تا کربلا می‌جنگیم، به شرط اینکه خودمان را آماده کنیم.

حضار: انشاءالله

همت: و ما آماده نخواهیم شد، مگر آنکه به دو جنبه از آمادگی توجه کنیم؛ آمادگی روحی و جسمی. ضمن اینکه آمادگی روحی مهم‌تر از آمادگی جسمی است. آمادگی جسمی، «شرط لازم» برای جنگیدن در راه خدا، برای

تحمل پیاده‌روی‌های طولانی، برای غلبه بر دشمن کافر است و آمادگی روحی، «شرط کافی» است برای تحمل شداید جنگ. از چه طریق؟ از طریق پاک کردن درون.

امام در صحبت‌هایشان بارها به این مطلب اشاره داشته است که راه‌حل عمدهٔ مسایل، برخورداری از خلوص در نیت و اخلاص در عمل است. اگر خلوص در نیت وجود داشته باشد، همهٔ مسایل قابل حل است. خلوص، به معنای پاک شدن درون است؛ یعنی بیرون راندن هواهای نفسانی از ذات، از قلب و درون انسان‌ها.

پاک شدن درون، منتج به این نتیجه می‌شود که انسان از ملکهٔ «ایثار» برخوردار بشود و اعمال او رنگ «اخلاص» داشته باشند. پاک شدن درون برای این است که انسان متقی بشود و باور به جهاد فی سبیل‌الله در درون او رشد کند، به گونه‌ای که بتواند به خواست خدا، خودش را برای ورود به عرصهٔ یک عملیات بزرگ آماده کند. این پاکی درونی انشاءالله باید در شما پدیدار بشود.

در دعاها و راز و نیازهای شبانه‌تان، در نمازهای شب‌تان، با خدا حرف بزنید و در این درد و دل کردن‌ها، مظلومیت خودتان را به خدا ثابت کنید تا خدای مهربان از سر رفت دل‌سوزی به شما نظر عنایت داشته باشد. درست است که خداوند رؤوف و مهربان است، اما بدانید که خداوند قهار هم هست و غضب هم می‌کند.

برای اینکه خدا لطفش، رحمتش و آمرزشش شامل حال ما بشود، باید اخلاص داشته باشیم و برای اینکه ما اخلاص داشته باشیم، لازمه‌اش سرمایه گذاشتن از خودمان است. به این معنا که باید از همه چیزمان بگذریم و برای اینکه قادر باشیم از همه چیزمان بگذریم، باید شبانه‌روز، دل‌مان و وجودمان و همه فکر و ذکرمان، با خدا باشد. باید آنقدر پاک باشیم که خدا، کلا از ما رضی باشد. اگر قدمی برداریم، برای رضا خدا [باشد]. قلم بر روی کاغذ می‌گذاریم، برای رضای خدا [باشد]. حرف می‌زنیم، برای رضای خدا [باشد]. شعار می‌دهیم، برای رضای خدا [باشد]. می‌جنگیم، برای رضای خدا [باشد]. همه‌چی، همه‌چی خاص خدا باشد، که اگر این چنین ششده، پیروزی در این امور به دست می‌آید. اگر





شیطان را می خورند. چه اینکه در اوایل جنگ احد، وقتی لشکر دشمن شکست خورد و کفار سراسیمه از مقابل لشکر اسلام فرار کردند، آن نگهبانان تنگه با مشاهده فرار دشمن، دستخوش وسوسه شدند و به هم گفتند: نگاه کنید؛ بقیه مسلمانان دارند غنایم را بین خودشان تقسیم می کنند، اگر اینجا بمانیم چیزی از آن غنایم به ما نمی رسد. پس حالا که دشمن شکست خورده و فراری شده، دیگر چه دلیلی دارد ما این بالا بمانیم؟ بهتر است تا دیر نشده، ما هم برویم یک شمشیری، سپری، اسبی گیر بیاوریم، بلکه از این همه غنایم، چیزی هم به ما برسد.

یعنی این شیطان لعین، قادر است در هر زمانی، انسان را از بالاترین مراتب ایمانی به سقوط بکشاند و او را از اعلاء درجه به سفلی درجه برساند. اگر آن انسان خودش را نساخته باشد و آمادگی مقابله با وسوسه های شیطان را نداشته باشد، به این ورطه کشانده می شود.

شما می بینید که اصحاب پیامبر (ص) در کوه احد دچار وسوسه هوای نفس می شوند و اگر بنشینند و چگونگی این واقعه را تحلیل کنید، به این مطلب خواهید رسید که علت این امر، هیچ چیز نبوده، مگر عدم اطاعت آنها از دستور فرمانده کل قوا؛ یعنی پیامبر اسلام (ص) و در نتیجه، ترک کردن موضعی که به آنها مؤکداً گفته شده بود حق ترک آنجا را ندارند. مرتکب تمرد از دستور پیامبر شدند، فقط به خاطر گرفتن غنیمت، در حالی که تا قبل از آن ماجرا، اینها بعضاً از جمله مسلمانان خاص و از صحابه نزدیک پیامبر به شمار می رفتند.

آیا اینها آدمهایی ذاتاً اهل مادیات بودند؟ نه! فقط یک لحظه دچار غفلت شدند و از دستور صریح فرماندهی کل یعنی پیامبر (ص) اطاعت نکردند.

پس ای عزیزان!

درسی که از این واقعه می گیریم، رعایت اصل اطاعت از فرماندهی است. دامنه این اطاعت دربرگیرنده شیوه جنگیدن و رعایت اصول جنگ - چه قبل از حمله، چه حین حمله و چه بعد از حمله - توسط شما است و از جمله تکالیفی است که رعایت آنها بر شما لازم و شرعاً واجب است. در یک کلام: «اطاعت از فرماندهی».

در این زمینه، سخن بسیار گفته شده و همه مسئولین عزیز مملکتی هم در تریبون ها، پیرامون آن به قدر کافی برایتان صحبت کرده اند و ما هم بنا نداریم بیش از این، سر شما را درد بیاوریم. لذا می رویم روی بحث «توجیه مانور عملیات» از روی نقشه که انشاءالله برادرها به توضیحات مربوط به مانور دقت لازم و کافی را مبنذول خواهند داشت. برادرها یک صلوات بفرستند.

حضار: اللهم صل علی محمد و آل محمد. ■

که در جبهه مسلمان، پیامبر فرمانده کل قوا بود و ایشان پیش از شروع جنگ حدود ۵۰ نفر از بهترین کمان داران و تیراندازان لشکر را انتخاب کرد، آنها را به بالای تنگه احد برد و فرمود: «شما در هیچ شرایطی، چه شکست، چه پیروزی، این تنگه را خالی نگذارید. اگر دیدید لشکر اسلام دارد تلفات می دهد، لازم نیست شما مواضعتان را رها کنید و به کمک آنها بروید و اگر هم دیدید دشمن دچار هزیمت

شده و دارد از مقابل لشکر اسلام فرار می کند، به فکر رها کردن مواضعتان و جمع آوری غنیمت نیفتید. در هر دو صورت وظیفه شما تا پایان جنگ و ابلاغ دستور فرماندهی کل قوا به شما حفاظت از این تنگه است.»

بعد که جنگ شروع شد، رزمدهای لشکر اسلام به خوبی جنگیدند و لشکر دشمن شکست سختی خورد و نیروهای آنها عقب نشستند. در همین گیرودار، آن تیراندازان محافظ تنگه احد، مواضعشان در بالای آن ارتفاع را رها کردند و برای گرفتن غنیمت، از کوه پایین آمدند و هر چه هم سرپرستشان فریاد زد که کجا می روید؟ شما نباید مواضعتان را ترک کنید، به حرف او گوش ندادند. در نتیجه، نیروهای سواره نظام ذخیره دشمن به فرماندهی «خالد بن ولید»، تا دیدند تنگه محافظی ندارد، از همان راهکار وارد عمل شدند، لشکر اسلام را دور زدند و از پشت به مسلمانان حمله کردند و به این ترتیب، ورق برگشت و در یک لحظه، سرنوشت جنگ به سود دشمن و به زیان لشکر اسلام رقم خورد.

حالا، این همان نقطه عطفی است که رزمندگان ما باید بنشینند و خوب درباره اش فکر کنند:

۱- آیا پیامبر (ص) افراد مأمور به نگهداری از آن تنگه را اشتباهی انتخاب کرده بود؟ یعنی حضرت با وجود پیامبر بودن و قرار داشتن در جایگاه فرماندهی کل، افراد را از روی اشتباه تعیین می کرد؟ یعنی برای نگهداری آن تنگه، افراد شجاع و دلیر و غیور را انتخاب نکرده بود؟ پس چرا آن ارتفاع را ترک کردند؟

۲- چون پیامبر (ص) به اقتضای مقام نبوت در تشخیص خصلت های فردی آدمها دچار اشتباه نمی شد. درستی احتمال اشتباه فرماندهی، متنفی می شود، ضمن اینکه اگر شما سوابق عمده آن آدمها را بریود مطالعه و بررسی کنید می بینید از بهترین نیروهای لشکر اسلام در جنگ بدر هم بوده اند. خوب، شجاع نبودند؟ که بودند. دلیر نبودند؟ که بودند. از زمین های اصحاب پیامبر نبودند؟ که بودند. همه جوره سرآمد بودند. پس چه عاملی باعث شد که اینها آن ارتفاع را تخلیه کردند؟!

«عدم اطاعت از دستور صریح و مؤکد فرماندهی، به علت وجود هواهای نفسانی!» یعنی با وجود آنکه این نگهبانان تنگه احد در زمره خاص ترین مؤمنین بودند، ولی حتی همین مؤمنین خاص هم بر اثر یک لحظه غفلت از یاد خدا، گول

علاوه بر مصر و اردن، کشورهای مراکش، یمن و سودان به ارتش صدام، مزدور اجاره می دهند. در پایتخت هر کدام از این کشورها، توسط نمایندگی های سیاسی عراق، دفاتر جذب نیرو و احداث شده و این نیروهای اجاره ای، رسماً به عنوان «قواة العروبة» شناخته می شوند

این چنین بشویم، چه بکشیم و چه کشته بشویم، پیروزم و هیچ ناراحتی ای نداریم و شکست برای ما معنا ندارد. چه بکشیم، چه کشته بشویم، پیروزم، اگر این چنین بشویم و خدا غضب خواهد کرد اگر خدای ناخواسته به قدر یک ذره و یک جو، هوای نفس در فرماندهان ما اعم از فرمانده گردان و گروهان و دسته و یا خدای ناخواسته در افراد بسیج ما پیدا بشود، به نحوی که ما حسن کنیم که امکانات مادی و این جنگ افزارها و این ابزار آلات می توانند به ما کمک کنند. نه، ای عزیزان! نصرت، دست خدا است و فتح و نصرت و وعده بر خورداری مؤمنین از نصرت هم، با خداست. چه اینکه فرمود: نصر من الله و فتح قریب.

اطاعت از خدا، کار کردن برای رضای خدا و بر خورداری از خلوص نیت و اخلاص عمل در جریان این حرکت جهادی و در عین حال، عمل کردن از روی فکر و تدبیر، باعث می شود که خدا از ما رضایت داشته باشد و از سر لطف به ما کمک کند. ولی اگر خدای ناخواسته به جای حرکت در این مسیر، توجه ما به سمت اصالت دادن به قدرت های مادی و ابزار آلات جنگی معطوف بشود، طوری که توجه به خدا در کار نباشد و اعمال ما ناشی از غرور و سستی روحی و رخوت معنوی باشند، در این صورت تردید نکنید که خدا غضب می کند و خدا جای حق نشسته است، چه اینکه دیدیم در جنگ احد چگونه خدا مسلمانها را به خودشان وا گذاشت.

الان اگر شما بنشینید و جنگ احد را تحلیل کنید، می بینید



حاج همت به معنای واقعی کلمه یک مدیر بود

مروزی بر روند فعالیت‌های شهید همت از شهرضا تا عملیات خبیر در گفت و شنود شاهد یاران با دکتر مجید حامدیان



آمدیم. آنجا دانشجویان را سریع تقسیم بندی کردیم تا به شهرهای جنگ زده منتقل کردیم تا به مردم کمک کنند.

روز ۱۳ مهر ۵۹ من به اتفاق دکتر شهزاد با دو راننده و یک آمبولانس از طرف هلال احمر به پناه فرستاده شدم. دکتر شهزاد آن روز رزیدنت بود. او را به عنوان پزشک و مرا به عنوان پزشکیار به پناه

نیروهای انقلابی شهرضا تقاضا کردند که این اسلایدها هم آنجا به نمایش در بیایید. ما هم قبول کردیم و با بچه‌های دست اندرکار به شهرضا رفتیم. در آنجا با جوان خوش تیپ، لاغر اندام و قد بلندی با چشمان نافذ و لبخندی ملیح بر لب، به نام «همت» که مسئول نیروهای حزب الهی و هماهنگ کننده کارها بود، آشنا شدیم.

فرستادند. در پناه ما را فرستادند به گردان تیپ ۸۱ خرم آباد (ارتش) که گروهان‌هایش خارج از پناه مستقر بودند و ستادش هم در ورزشگاه کوچکی بیرون از پناه بود. آن موقع شهید ناصر کاظمی فرماندار و فرمانده سپاه پناه بود.

یکی از دوستان نزدیکم به نام محمد طباطبایی - که دانشجوی پزشکی بود - مسئول بهداری سپاه پناه بود. او را آنجا دیدیم و کلی خوشحال شدم. آنجا بود که ارتباط ما با بیمارستان و سپاه پناه

او هیکل مناسب، قد بلند و محاسن مناسبی داشت. لبخندی ملیح بر لبش بود و چهره محجوبی داشت. در اولین برخورد با ما، بسیار گرم، صمیمی و با محبت با بچه‌ها رفتار کرد. ما را بوسید و احترام زیادی گذاشت. به همین دلیل همه ما در همان دیدار اول جذب همت شدیم. برنامه نمایش اسلاید را در آنجا شروع کردیم. هر نوبت اسلاید و گفتار حماسی اش نیم ساعت طول می کشید. استقبال به حدی بود که پشت مسجدی که در آن برنامه داشتیم، حداقل ۵۰۰ نفر در صف منتظر بودند که سانس بعد برای تماشای داخل بیایند.

در آن زمان ساواک از این کار جلوگیری نمی کرد؟

خبیر. اینها ابهت ساواک را در شهرضا شکسته بودند. این برنامه قبل از روزهای تاسوعا و عاشورای اصفهان بود و شهر کاملاً دست نیروهای انقلابی بود. چون در اصفهان و شهرهای اطراف آن هر چند روز یک بار کودتا می شد و چماق داران به کمک ارتش می آمدند و مردم را سرکوب می کردند.

بعد از آن ماجرا دیگر ایشان را ندیدم چون انقلاب اسلامی پیروز شد و من به دانشگاه برگشتم و کارم را در کمیته بهداشت و درمان شروع کردم. بعد از آن همکاری با جهادسازندگی را شروع کردم و پاییز سال ۵۸ برای امور پزشکی به بلوچستان رفتم و بعد از مدتی دوباره برگشتم. این کارها تا اول جنگ ادامه پیدا کرد. با آغاز جنگ تحمیلی در ۳۱ شهریور ۵۹ کمیته بهداشت، درمان و فرهنگی که با دانشجویان تشکیل داده بودیم به دانشگاه اصفهان

درآمد

لهجه شیرین اصفهانی‌اش باعث شده بود تا حالات خاطراتی که او از حاج همت دارد برایمان دوبار بر شود. به واقع او را می توان کوهی از خاطرات دانست که تنها بخشی از آن را در مجال گنجانده ایم. رویدادهایی که از شهرضا در پیش از انقلاب اسلامی اتفاق افتاد و آنچه که پیرامون فعالیت‌های آن شهید بزرگوار در شهر پناه صورت گرفته از جمله نکات پر رنگ این گفتگوست.

اولین آشنایی شما با شهید همت چگونه شکل گرفت؟

اولین آشنایی ما برمی گردد به قبل از پیروزی انقلاب اسلامی است. آن زمان من در اصفهان دانشجوی سال دوم بودم. البته به خاطر شرایط آن دوران، دانشگاه‌ها تعطیل شده بود. من هم به عنوان دانشجو رسالتی داشتم و آن هم رسیدگی به امور مجروحان خیابانی بود که به بیمارستان آیت الله کاشانی می آوردند. کار آنچنانی هم از دستم بر نمی آمد تنها می توانستیم امور اولیه پزشکی را انجام دهیم. مجروحین را راه می بردیم، ماساژ می دادیم و لگن زیرشان می گذاشتیم. در همان موقع کمیته‌ای هم درست کرده بودیم و افرادی که در خیابان‌ها مجروح می شدند و به خانه‌ها منتقل می شدند را شناسایی می کردیم و پزشک برای معالجه آنها به خانه‌ها می بردیم. در کنار این کارها، به همراه بچه‌های محل، کارهای تبلیغاتی و فرهنگی هم انجام می دادیم.

زمستان سال ۵۷ یک سری اسلاید از تهران آوردند که از واقعه ۱۷ شهریور و کشتار مردم در میدان شهدای تهران تصویر گرفته بودند. بچه‌های محل که در مسجد جمع می شدند، این اسلایدها را برای آنها پخش کردیم. اسلایدها تک تک رد می شد و صدا نداشت؛ یکی از بچه‌ها که صدای خوبی هم داشت، با بلندگو به صورت حماسی اسلایدها را تفسیر می کرد. این کار را در چند نوبت در مسجدهای مختلف اصفهان انجام دادیم و استقبال خوبی هم از آن شد. تا اینکه پس از مدتی، نیروهای انقلابی شهرضا تقاضا کردند که این اسلایدها هم آنجا به نمایش در بیایید. ما هم قبول کردیم و با بچه‌های دست اندرکار به شهرضا رفتیم. در آنجا با جوان خوش تیپ، لاغر اندام و قد بلندی با چشمان نافذ و لبخندی ملیح بر لب، به نام «همت» که مسئول نیروهای حزب الهی و هماهنگ کننده کارها بود، آشنا شدیم.



را با هم انجام می دادیم. در کنار نمایش اسلاید در روستاها، کار پزشکی هم می کردیم. مثلاً یادم هست که ما را به دبیرستان‌های پایه می فرستادند تا تدریس کنیم. چون آن زمان محل استقرار فتنه و ضدانقلاب در مدارس و به خصوص در دبیرستان‌ها بود. یعنی هواداران گروهک‌ها آنجا بیشتر بودند.

حاج همت در این گونه کارها شرکت داشت؟

بیشترین کار حاج همت در پایه فعالیت‌های فرهنگی بود. اما در مواقع عملیات، به منطقه می رفت. بیشتر وقت حاجی برای حضور در راهپیمایی، نماز جمعه، ارتباط با امام جمعه، صحبت، سخنرانی، برنامه ریزی برای امور فرهنگی می گذشت. او می دانست که در پایه کار فرهنگی بزرگترین حربه است که باید آن را از دشمن گرفت. به همین دلیل هم حاجی به ما گفت تا برای تدریس به دبیرستان‌ها برویم. کار ما هم در مدارس بیشتر در امور پرورشی بود و بیشتر با دانش آموزان بحث سیاسی می کردیم. ذهن بچه‌ها پر از تفکرات التقاطی بود. آنها طرفدار گروهک‌های کومله، دموکرات، منافق و مارکسیست بودند. گروه‌های چپ به صورت عجیب و غریب در بین بچه‌ها رخنه کرده بودند. حتی تعدادی از معلم‌ها این طور بودند. به همین دلیل کار بسیار سختی آنجا داشتیم. چون تمام فعالیت‌های ما چندمنظوره بود، در میان حاج همت تمام ارتباط‌ها را برقرار می کرد. روزهای آخر هفته به روستاها می رفتیم. بچه‌ها کار درمانی را شروع می کردند. هم کار درمان اهالی داشتیم و هم سخنرانی می کردیم. همه این کارها در شرایطی انجام می شد که اکثر روستاها راه ارتباطی مناسبی نداشتند. تا نیمه راه با ماشین می رفتیم و بقیه راه وسایل مان را سوار قاطر می کردیم.

اینکه بچه‌های روابط عمومی علاوه بر شرکت در عملیات باید کارهای جانبی انجام دهند، ابتکار حاج همت بود یا به صورت یک کاری بود که همه در سپاه کردستان انجام می دادند؟

منتقل کرده بود. ولی پیکر شهید محمد طباطبایی چند روز در کمین باقی ماند. بعد هم یکی از فرماندهان بومی سپاه پایه به نام محمدخان صالحی، پیکر او را عقب آورده بود.

وقتی پیکر این شهید را آوردند، حاج همت سریع مرا از ارتش خواست و گفت: می‌خواهیم پیکر طباطبایی را به اصفهان ببریم. جسد را داخل آمبولانس گذاشتیم. یا اینکه جسد چند روز در آفتاب مانده بود، اصلاً بو نگرفته بود. به اتفاق حاج همت از پایه با آمبولانس حرکت کردیم. روز بعد به اصفهان رسیدیم. با حاج همت خانواده شهید را پیدا کردیم و واقعه را به آنها گفتیم. آن روز وقتی شهید طباطبایی را به اصفهان بردیم، شهید محسن صفوی از دوستان نزدیک حاج همت نیز آمد.

به اتفاق ایشان کارها را انجام دادیم. بعد هم در دانشگاه اصفهان تشییع جنازه وسیعی انجام گرفت و جسد را در گلزار شهدای اصفهان به خاک سپردند.

حاج همت در این زمان هنوز مسئول روابط عمومی سپاه پایه بود؟

حاجی مسئول روابط عمومی بود، اما در تمام عملیات‌ها شرکت داشت. او هم کار فرهنگی می کرد و هم یک فرد عملیاتی بود. بسیار حرفه‌ای بود و همه فن حریف. سخنران، تحلیلگر سیاسی و فردی عمیق بود که در تمام عملیات‌ها حضور داشت.

در راه برگشت به پایه حاج همت به من گفت: دیگر ارتش نرو. بیا جانشین شهید طباطبایی در سپاه شو. من هم قبول کردم. شهید حمید قاضی از دوستان نزدیک من بود. ما اردوهای فرهنگی پزشکی را با هم اداره می کردیم. بعد از تشییع شهید طباطبایی، حمید قاضی نیز با همان آمبولانس همراه ما به پایه آمد و در روابط عمومی مستقر شد. نیروهای شاغل در روابط عمومی، عموماً دانشجو و فارغ التحصیل از شهرهای میبد، اردکان و اصفهان بودند. در آن روزها کار فرهنگی، پزشکی و عملیاتی

برقرار شد و کارمان را به اتفاق دکتر شهرزاد شروع کردیم. به جز شهر پایه و بعضی روستاهای اطراف که آزاده شده بود، مابقی منطقه دست ضدانقلاب بود. مناطقی از قبیل نوسود، نودشه، اورامانات همه دست ضدانقلاب بود. از آن طرف نیروهای حاج احمد متوسلیمان از میروان به سمت دزلی آمده بودند و از این طرف هم نیروهای پایه یک مقدار جلو رفته بودند. سپاه پایه هم برای پیشروی و آزاد کردن روستاهای اطراف مرتباً برنامه داشت.

از چه زمانی مجدد با حاج همت دیدار داشتید؟ آن زمان سپاه پایه با جهادسازندگی، روابط عمومی مشترکی زده بود به نام روابط عمومی مشترک سپاه و جهاد پایه که مسئول آن برادر همت بود. وقتی دوستم طباطبایی را در پایه دیدم، گفت ما شب‌ها در ساختمان روابط عمومی می‌خوابیم. یک شب به اتفاق هم به روابط عمومی رفتیم. آنجا ساختمانی مجزا از سپاه داشت. یک کتابخانه بزرگ و مجهز و مرکز فیلم و اسلاید هم داشت. یک مجموعه فرهنگی قوی و منظم بود. همان شب او ما را نزد برادر همت برد. آنجا فهمیدم این همان شخصی است که در شهرضا دیده بودم. ایشان هم در همان لحظه اول مرا شناخت. این مقدمه‌ای شد برای رفاقت ثانویه من با حاج همت. شب من در یگان ارتش مشغول به کار بودم و طباطبایی مسئول بهداری سپاه بود. اوایل آبان ماه سال ۵۹ عملیاتی انجام شد که طی آن بچه‌ها می‌خواستند از رودخانه سیروان عبور کنند و به سمت مناطق جدا شده توسط ضدانقلاب پیشروی کنند. این عملیات مشترک سپاه و ارتش مربوط به اوایل جنگ است. در این عملیات بچه‌ها به آن طرف رودخانه رفتند؛ اما با بمبارانی که عراقی‌ها انجام دادند، عملیات شکست خورد و نیروها عقب نشینی کردند. هنگام عقب نشینی شهید ناصر کاظمی، شهید حسن ترابی،

بیشترین کار حاج همت در پایه فعالیت‌های فرهنگی بود. اما در مواقع عملیات، به منطقه می رفت. بیشتر وقت حاجی برای حضور در راهپیمایی، نماز جمعه، ارتباط با امام جمعه، صحبت، سخنرانی، برنامه ریزی برای امور فرهنگی می گذشت.

شهید محمد طباطبایی و یک نفر از بچه های بومی به کمین ضدانقلاب می افتند. دو نفر از ضدانقلاب پشت یک سنگ کنار رودخانه کمین کرده بودند. بچه‌ها هم چون از بالا می آمدند، داخل کمین این‌ها گیر افتاده بودند. محمد طباطبایی در این کمین به شهادت رسید. شهید کاظمی هم ترکش به شکمش اصابت کرد و مجروح شد. حسن ترابی هم با رجزخوانی‌هایی که به همراه طباطبایی کرده بود، توانسته بود یکی از ضدانقلاب‌ها را با تیر بزند، که او داخل رودخانه سیروان افتاده و آب او را برده بود. دیگری هم فرار کرده بود. به ترتیب هلی کوپتر آمد و هر طور بود شهید کاظمی را به بیمارستان پایه



تمام این برنامه‌ریزی‌ها ابتکار خود حاج همت بود. ایشان نیروهای خوبی را به پاوه آورده بود. در کل حاجی خیلی خوب می‌توانست افراد را برای کارهای به خصوص، شناسایی کند و افراد را دنبال کار مناسب خودش بفرستد. در این فاصله زمانی که ناصر کاظمی برای درمان به تهران فرستاده شده بود، سپاه پاوه فرمانده نداشت. ناصر کاظمی هم فرماندار پاوه بود و هم فرماندار سپاه آن شهر. در هر دو سمت هم توانایی خاصی داشت. در این فاصله، سپاه پاوه رها شده بود. سپاهی که یک لحظه از عملیات غافل نشده بود حالا فرمانده نداشت. البته برادر بخشی را موقتاً جای آقای کاظمی گذاشته بودند اما ایشان عملیاتی نبود. این وقفه سبب شد اخبار از طرف روابط عمومی به فرماندهی سپاه غرب یعنی برادر بروجردی برسد که پاوه نمی‌تواند بدون فرمانده باشد و باید فکر درست و حسابی بکنید. برادر بروجردی هم چند بار به پاوه آمد. در

در مدتی که شهید کاظمی مجروح شده بود، وقفه‌ای در پیشروی کارها افتاده بود. همه نیروها و مردم در این فکر بودند که تکلیف بقیه مناطق چه می‌شود. با آمدن حاج همت کار پیشروی هم شروع شد.

این میان حاج همت، فرمانده‌ای خودش در پاوه را به شهید بروجردی پیشنهاد داد و گفت: من حاضرم فرماندهی سپاه را به عهده بگیرم. حاجی واقعا قادر به انجام این کار بود چون هم مدیر بود و هم مدیر، هم نظامی بود و هم فرهنگی. در هر دو جبهه کار کرده بود. شهید بروجردی در جمع‌بندی به این نتیجه رسید که همت را فرمانده سپاه پاوه قرار دهد. ما در روابط عمومی بودیم که حاج همت آمد و گفت: برادر بروجردی گفته باید فرمانده سپاه پاوه بشوم. در این مدت شهید دکتر حمید قاضی را برای جانشینی خودش در روابط عمومی سپاه پاوه انتخاب کرد. حمید قاضی سن کمی داشت اما

مدیر توانمند و بی نظیری بود. حاجی علاوه بر این مسئولیت، فرمانده‌ای بخش عملیات را بر عهده داشت. بعد از پذیرش مسئولیت سپاه پاوه توسط حاج همت، در آنجا تحوّل‌ی زیاد ایجاد شد. برای عملیات‌های پاکسازی و پیشروی در مناطق برنامه ریزی شد چون آن روزها ضدانقلاب‌ها تا نزدیکی پاوه ما را محاصره کرده بود. در مدتی که شهید کاظمی مجروح شده بود، وقفه‌ای در پیشروی‌ها افتاده بود. همه نیروها و مردم در این فکر بودند که تکلیف

بقیه مناطق چه می‌شود. با آمدن حاج همت کار پیشروی هم شروع شد. در همین روزها شهید کاظمی هم بهبود پیدا کرد و از تهران به پاوه آمد اما هنوز در دوران نقاهت بود. وقتی ناصر کاظمی به پاوه آمد اصلاً نگفت من فرمانده سپاه بوم و چرا جانشین برابم گذاشتید. آن قدر بزرگوار بود که در زمان عملیات گفت: من تحت نظر همت به اتاق جنگ می‌آیم.

برنامه‌ریزی‌ها دوباره شروع شد. شهید کاظمی کنار همت آمد تا کار قوی‌تر انجام شود. نه کاظمی گفت چرا تو در غیاب من فرمانده شدی؟ نه همت گفت تو چرا آمدی کنار من در اتاق جنگ؟ همه خوشحال بودند که کسی کمک‌شان آمده و کار پیشرفت خواهد کرد. من همزمان در دبیرستان تدریس می‌کردم، با آزمایشگاه بیمارستان پاوه نیز همکاری داشتم و مسئول بهداری سپاه هم بودم. بیمارهایی که در زندان بودند را مداوا می‌کردم.

امور مربوط به رزمندگان سپاه را هم انجام می‌دادم. سعی می‌کردم تا حد امکان خلأ شهید طباطبایی را پر کنم. کار ما از اینجا با شهید همت شروع شد. عملیات پیشروی به سوی نوسود را در همان روزهای آغازین شروع شد. اینجا همت فرمانده بود و شهید کاظمی کنارش بود. اینجا ناصر کاظمی فرماندار پاوه بود و حاج همت فرمانده سپاه پاوه و هر دو در کنار هم دست به دست داده بودند تا مناطق را آزاد کنند. این خیلی مهم بود که فرماندار با امکاناتی که در اختیار دارد، پشتوانه سپاه و رزمندگان آن منطقه باشد. این وفاق و یکی بودن کمک زیادی به رزمندگان کرد و موجب پیشروی‌های بسیاری شد. از جمله عملیات عبور از رودخانه سیروان که شکست خورده بود را دوباره شروع کردیم و علیرغم مشکلات جوی که مانع عملیات شد، بعد از چندین بار بالاخره پیش بردیم.

برای اولین بار از رودخانه سیروان که خط حایل ما بود، در زمستان عبور کردیم و تا ارتفاعات بیت رفتیم. آنجا را گرفتیم و از مسیر جاده تا نزدیک نوسود پیش رفته و مستقر شدیم. این عملیات مشترک سپاه و ارتش بود؛ فرماندهی اش هم مشترک بود. اکثر نیروهای سپاه پاوه بومی بودند. بچه‌های اعزامی هم می‌آمدند و در عملیات شرکت می‌کردند. خلاصه ما تا نزدیک نوسود پیش رفتیم. بچه‌های هواپرد ارتش باید قله را می‌گرفتند تا ما از زیر عبور کنیم. اما روی قله‌ها اسیر شدند و ما خبر نداشتیم، چون از پل دوآب - که یک پل آهنی است - جلو رفته بودیم. در این بین تعدادی از نیروهایی که هلی برن شده بودند، اسیر شدند.

بعدها فهمیدم وقتی حاج همت متوجه قضیه می‌شود، همان روز با تعدادی نیرو از زیر کوه رفته و قله را پس گرفته بودند و بچه‌ها را مستقر کرده بودند؛ اگر این کار را نکرده بود همه ما اسیر می‌شدیم. این شروع عملیات‌ها با فرماندهی حاج همت بود. تمام قلل گرفته شد و ما تا نزدیک نوسود، پاسگاه شیخان که نزدیک روستای تشار است پیش رفتیم و آنجا مستقر شدیم.

حاج همت علاوه بر اینکه یک شخصیت فرهنگی و نظامی داشت، شخصیتی دلنشین و دوست داشتنی از خود برای مردم ایجاد کرده بود. در مورد این وجه از شخصیت شهید همت برایمان بگویید؛ ایشان در آن منطقه چه کار کرده بود که مردم او را تا این حد دوست داشتند؟

حاج همت مدتی طولانی در پاوه بود. ایشان یک شخصیت فرهنگی داشت و سخنرانی‌های بسیار پرشور و پراحساس و قوی برای مردم داشت. او زیبا و حماسی صحبت می‌کرد. از آن طرف با نیروهایش طوری ارتباط برقرار می‌کرد که هر کس با او ارتباط داشت، دیگر نمی‌توانست از او جدا



استقبال از حاج محمدابراهیم همت به هنگام بازگشت از سفر حج

■ حاج همت در میان پیشمرگان مسلمان کرد



✓ حاج همت همیشه می گفت ما باید از طرف غرب؛ برای عراقی ها جبهه ای باز کنیم که توان نیروهای عراقی تقسیم شود و فشار فقط در جنوب کشور نباشد. چون قبل از آغاز جنگ تحمیلی ما فقط با ضد انقلاب می جنگیدیم و حالا نیروهای یعنی هم به آنها اضافه شده بود

حاج همت همیشه می گفت ما باید از طرف غرب؛ برای عراقی ها جبهه ای باز کنیم که توان نیروهای عراقی تقسیم شود و فشار فقط در جنوب کشور نباشد. چون قبل از آغاز جنگ تحمیلی ما فقط با ضد انقلاب می جنگیدیم و حالا نیروهای یعنی هم به آنها اضافه شده بود. در زمستان که پاسگاه ضدانقلاب شیخان را گرفتیم، آنها پاتک کردند. فکر کردیم کار ضدانقلاب است، اما فهمیدیم تیپ کوهستانی کرکوک عراق با پشتوانه آتش سنگین و ضدانقلاب عملیات انجام داده و حمله کردند تا پاسگاه شیخان را پس بگیرند، اما شکست خوردند. در زمستان همان سال، عملیات محمد رسول الله (ص) انجام شد. در این عملیات می خواستیم با کمک نیروهای سپاه میروان، دشمن را در منگنه قرار دهیم. روی ارتفاعات عراق رفتیم، قلل را گرفتیم و وارد طولیله شدیم. حداقل ۲۰۰ عراقی را نیز اسیر گرفتیم، اما یکی از قله های بلند را دست برادران ارتش داده بودند که نتوانستند آن قله را بگیرند و ما مجبور شدیم به ارتفاعات خودمان بیایم، چون آن قله به باقی ارتفاعات مشرف بود. بنابراین بچه ها به نوار مرزی خودمان آمدند، اما ما مرز را کاملاً گرفته بودیم. تا زمستان سال ۶۰ عراق را کاملاً به آن طرف مرز راندیم. حتی همان روزها فرماندهی کل سپاه برای بازدید از منطقه آمد و یک شب هم در نودشه خوابید. بعد از طریق شمشیر و تپه به میروان و دزلی رفت. یعنی کل جبهه و خط دفاعی را به همراه حاج همت و حاج احمد متوسلیان بازدید کرد. البته همه فکر می کردند فرماندهی سپاه برای

بچه ها به سرعت برای عملیات آماده شدند. عملیات شد و ارتفاعات مشرف به نودشه را که بزرگ ترین مرکز ضدانقلاب بود را گرفتیم. نیروهای ضدانقلاب همیشه بعد از مهاباد در نودشه حضور داشتند. مهاباد اهمیت زیادی داشت و نودشه در درجه دوم بود. در این عملیات بچه ها به نودشه مسلط شدند. یک ماه نشد که آنجا را گرفتیم. عراق هم در زمستان حس کرد، ما به سمت نوسود آمدیم، سریعاً نیروهایش را آورد روی ارتفاعات شمشیر که دست ما بود و بر ارتفاعات زیر دست از جمله نودشه و نوسود مسلط بود. اما ما به راحتی نودشه را از چنگ ضدانقلاب درآوردیم. اما عراقی ها از ارتفاعات پایین نیامدند. عملیات ها از چند طرف ادامه پیدا کرد. مهم ترین جا این بود که ما باید با عراق که هم روی شمشیر بودند، هم روی ارتفاعات پایین آن، مقابله می کردیم. آنها روزگار همه را سپاه کرده بودند. مدام با ماشین های نظامی که می خواستند به نودشه بروند درگیر بودند. تیرماه ۶۰ عملیات کاملی انجام شد. بچه های ارتش و سپاه به فرماندهی شهید همت و شهید کاظمی ارتفاعات شمشیر را گرفتند. ارتفاعات شمشیر قسمت هایی از ارتفاعات دالانی است و بر نوسود و نودشه تسلط دارد. بسیاری از قسمت های عراق، مانند طولیله و حلبچه از آن جا دیده می شود. البته چند عملیات پشت سر هم روی ارتفاعات پایین انجام داده بودیم. آخرین عملیات، عملیات وسیعی بود و عراقی ها تلفات بالایی دادند. ما رو در رو آنها را از ارتفاعات مرزی به ارتفاعات خودشان راندیم و ارتفاعات خودمان را تا مرز پاکسازی کردیم. اما چون نوسود شهری بود که از طرف کله هرات تسلط داشت، نمی شد وارد آن شد. حاج همت دوباره برنامه ریخت و عملیات ها شروع شد. ما از اورامانات حرکت کرده و چند روستا را پاکسازی کردیم. تمام این عملیات ها به فرماندهی حاج همت و شهید کاظمی و توسط بچه های سپاه انجام می شد. اوایل زمستان ۶۰ تصمیم گرفته شد به کمک حاج احمد متوسلیان در میروان از دو جبهه حمله کرده و کله هرات و ارتفاعاتی که عراقی ها در آن مستقر بودند را تصرف کنند و وارد خاک عراق شویم.

شود. با همه ارتباط عاطفی داشت. چه امام جمعه، چه نیروهای زیر دستش؛ همه ارتباطی قوی با او داشتند. ارتباط او با دیگران تصنعی نبود، واقعی بود. نیرو می دید حاج همت واقعا دوستش دارد و مشککش را حل می کند. حاجی هم راه ارتباط را پیدا کرده بود و هم علم نزدیک شدن به آدم ها را می دانست. در او خلوصی وجود داشت که در ارتباطاتش حقه بازی و کلک وجود نداشت، بلکه صداقت داشت. به طور عجیبی در دل افراد می نشست و مردم جذب او می شدند. ما که به او نزدیک بودیم هم دوست داشتیم برایش جان بدهیم. او را مردی مخلص، کاری و زحمتکش یافته بودیم که فقط برای خدا کار می کند. او محبوب قلوب شده بود. در پایه حاج همت با فرماندهان ارتش در جلسات برنامه ریزی حضور داشتند. آنها سرهنگ و مفسن بودند و ایشان جوانی ۲۵ - ۲۶ ساله. با اینکه خیلی جوان بود، اما قدرتی پیدا کرده بود که نه تنها روی بچه های سپاه، بلکه روی ارتشی ها هم اثرگذار بود. حرف هایش منطقی و متین بود. جایی که نیاز بود محکم حرف می زد و قاطعیت در کارش بود. جایی که باید قاطع تصمیم بگیرد، قاطع بود. جایی که باید مهربان باشد، مهربان بود و نتیجه اش این می شد که در قلب همه جا باز کند. کم کم پیشروی ها بیشتر شد. فرماندهی حاج همت با همراهی شهید کاظمی در این کار خیلی موثر بود. با این حال فتنه هایی هم وجود داشت؛ بعضی از نیروهای سپاه پناه نمی توانستند به راحتی فرماندهی حاج همت را قبول کنند. مخصوصاً اینکه یک جوان جانشین شهید کاظمی شده بود، و این سبب ناراحتی بعضی افراد شد و مشکلاتی ایجاد کردند. به خصوص اینکه اوایل فرماندهی ایشان، حضرت امام (ره)، فرماندهی کل قوا را به بنی صدر محول کرده بود. حاج همت و بچه های سپاه، ضد بنی صدر و طرفدار شهید صیاد شیرازی بودند. اما بنی صدر درجات صیاد شیرازی را گرفته بود و قصد عزل او را داشت. از آن طرف بنی صدر سپاه را به شدت تحت فشار قرار داده بود. با این حال خیلی از افراد بومی طرفدار بنی صدر بودند. حالا حاج همت باید با درایت این مسائل سیاسی را حل می کرد. از آن طرف هم نمی شد بنی صدر را تحمل کرد. او هر روز فتنه جدیدی برای کشور ایجاد می کرد. افراد بومی همت را نمی خواستند و حتی جانشینی حمید قاضی را هم بر نمی تابیدند. بنابراین مجموعه ای از فتنه ها را علیه شهید همت اجرا کردند. فشار زیادی آوردند؛ حتی به شهید بروجردی گفتند: اگر می خواهید پایه باقی بماند، باید حمید قاضی را بردارید. اما حمید محکم ایستاد. یادم هست دنبال ماشین شهید بروجردی دوید، او را آگاه کرد که این یک فتنه است. آخر هم نتوانست شهید بروجردی را قانع کند. آقای بروجردی به شهید قاضی گفت: بمان، ببینم چه می کنی. او هم ایستاد و جانشینی اش را اجرا کرد. کم کم نبض سپاه پایه را در دست گرفته و بر قلب و روح مردم تأثیر گذاشتند. این سبب شد عملیات ها سلسله وار پیش برود. ما روستاهای نوسود، نروی و نیسانه را گرفته بودیم. بهار سال ۶۰ در تدارک یک عملیات بودیم و

بازدید عادی آمده است؛ اما الان که آقای محسن رضایی صحبت می کنند، معلوم می شود ایشان به نحوی برای دیدن وضع مدیریت حاج همت و حاج احمد متوسلیان به جبهه غرب آمده بود. وقتی آمد و بازدید کرد، فهمید در غرب فرماندهانی هستند که باید برای عملیات های بزرگ فرماندهی کنند. از مهر ۶۰ در جنوب عملیات های بزرگ شروع شده بود. عملیات های ثامن الائمه (ع) براس شکستن حصر آبادان، بعد عملیات طریق القدس که بین جبهه شمالی و جنوبی در عراق فاصله می اندازد. بنی صدر هم در این روزها رفته بود و کار یک دست شده بود. فرماندهی سپاه می خواست سریعاً عراق را از خاک ایران خارج کند.

من از زمستان ۵۹ کار تدریس را کنار گذاشتم. چون هر منطقه که رزمندگان می رفتند، باید آنجا بهداری می زدم. با این حال بیشتر کارمان مردمی بود. یعنی ۹۰ درصد بیمارهایمان مردم و ۱۰ درصدشان نیروهای رزمنده بودند. وقتی نودسه را گرفتیم، بیمارستان شهید کلاهدوز را راه اندازی کردیم و برای عملیات محمدرسول الله (ص) آماده شدیم و آنجا شد بیمارستان پشت جبهه.

اوایل بهمن ماه و بعد از بازدید فرماندهی سپاه از مناطق آزاده شده، یک شب بی سیم زدند که حاج همت مرا خواسته و باید پیش او بروم. شبانه ماشینی به نودسه فرستادند تا مرا به پناه ببرد. صبح زود حرکت کردیم، وقتی به کرمانشاه رسیدیم، تعدادی از نیروهای حاج احمد متوسلیان هم از میوان آمده بودند. ما هم با یک سری از فرماندهان از پناه آمده و با حاج همت بودیم. حاج محمود شهبازی هم با چند نفر دیگر از همدان آمده بود. همه سوار یک اتوبوس شده و راهی جنوب شدیم. تمام فرماندهان بعدی تیپ وبع دها لشکر محمدرسول الله (ص) در این اتوبوس حاضر بودند. به طور مثال شهیدان رضا چراغی، حسین قجه ای، عباس کریمی، سیدرضادستواره و... به دلیل اینکه اکثر این بچه ها افراد شوخ طبعی بودند، آن سفر بسیار خاطره انگیز بود. به اتفاق، هم به دوکوهه رفتیم و کم کم برای

عملیات فتح المبین آماده شدیم. سمت شما آن موقع چه بود؟

من به عنوان مسئول بهداری پناه به همراه حاج همت آمده بودم و شهید ممقانی هم به عنوان مسئول بهداری میروان به همراه حاج احمد متوسلیان بود. وقتی به دوکوهه و مسئولیت ها تقسیم شد، من گفتم: شهید ممقانی فرمانده بهداری شود و من در خدمت ایشان هستم. لذا او مسئول بهداری و من جانشین و مسئول اورژانس تیپ شدم. کار اصلی من هم چیدمان نیروها در بهداری تیپ و راه اندازی اورژانس بود. شهید ممقانی هم رابط بهداری با فرماندهی بود که کارها را انجام می داد. کار ما در عملیات فتح المبین از آن جا شروع شد. در یک فاصله کم هم برای عملیات بیت المقدس آماده شدیم. در این میان هم ما با حاج همت و چند نفر دیگر بعد از عملیات فتح المبین به اصفهان آمدیم. حاج همت در اصفهان و شهرضا سخنرانی کرد. او وقتی به شهر می آمد، ۲۴ ساعته سخنرانی می کرد و کلسی نیرو برای حضور در جبهه جذب می کرد و با خود به آنجا می آورد.

مقداری بیشتر در مورد شکل گیری تیپ محمد رسول الله (ص) برایمان صحبت کنید؟

ببینید این مدت زمان کوتاه بهمن ۶۰ تا خرداد ۶۱ کارهای بسیار بزرگی شکل گرفته که پرداختن به آن در حد یک کتاب است. وقتی ما به دوکوهه رفتیم، اولین پار بود که سپاه می خواست تیپ تشکیل دهد، ما قبلاً در سپاه تیپ نداشتیم. رزمندگان به صورت گروه می جنگیدند. در پناه، گروه ها با سر گروه های مختلف حضور داشتند. بعدها تشکیلاتی در حد گروهان تشکیل شد. سپاه به تدریج گردان ها را از حصر آبادان به بعد تشکیل داد. به همین دلیل ما تا عملیات فتح المبین تیپ نداشتیم. تیپ های عاشورا، نجف، امام حسین (ع)، کربلا و... بعدها تیپ شدند. یادم است وقتی برای عملیات فتح المبین نیروها را آموزش می دادند، نیروی داوطلب زیادی برای ما آمد. خب تهران هم ویژگی خاصی دارد. نباید به ظاهر تهران نگاه کرد. حاج همت از اصفهان

آمده بود و فرمانده بچه های تهران شده بود. بچه تهران را نمی شود راحت اداره کرد. این کار درایت می خواهد. بچه های تهران هوش بالایی داشتند، تیز بودند؛ مدیریت شان سخت بود. بچه هایی از تهران برای تیپ می آمدند که واقعا از جان گذشته بودند. حاج همت همان طور که با بچه ها کرد و بومی رابطه برقرار کرده بود، باید با تهرانی ها طور دیگری برخورد می کرد. او روانشناسی و علوم اجتماعی نخوانده بود، اما آدم شناس بود. می دانست با بچه تهران چطور باید برخورد کرد که تا آخر خط بروند و از تمام پتانسیل خود استفاده کنند. بعد از حاج احمد، فرماندهی به حاج همت رسید. حاجی با درایت خود، از بچه ها بهترین استفاده را کرد.

بچه های تهران هوش بالایی داشتند، تیز بودند؛ مدیریت شان سخت بود. بچه هایی از تهران برای تیپ می آمدند که واقعا از جان گذشته بودند؛ حاج همت همان طور که با بچه ها کرد و بومی رابطه برقرار کرده بود، باید با تهرانی ها طور دیگری برخورد می کرد.

من اخیراً پناه بودم، با فرماندهان قدیمی که صحبت می کردم، می گفتند: همت، کجا حاج همت شد؟ گفتم: اینجا. گفتند: همت جایی آبدیده نشده بود، اینجا تجربه پیدا کرد. گفتم: بله. اینجا تجربه اطلاعاتی و عملیاتی پیدا کرد.

ما همه افرادی بودیم که در کوهستان جنگیده بودیم. وقتی به جنوب رفتیم دیو و خاکریز ندیده بودیم. ارتش برای ما در بعضی از عملیات ها تانک فرستاده بود، اما در منطقه کوهستانی تانک یک گوشه خوابیده بود و استفاده نداشت. مدام مراقب بودیم دشمن آن را نزنند؛ در منطقه غرب ما اسیر تانک شده بودیم و مراقب آن بودیم.

وقتی به دوکوهه رسیدیم، فرماندهان تیپ با شهید باقری جلسه داشتند. خب اینها هم فرماندهانی بودند که هر کدام ۱۰-۱۵ عملیات سنگین با عراق و ضدانقلاب انجام داده بودند و انسان های باتجربه ای بودند. حاج احمد متوسلیان آدم ساده ای نبود. او یک آدم فکور و در عین حال یک هیکل ورزشی و نیرومندی داشت. من یادم هست در دوکوهه صبح ها که ورزش می کردیم، ۴۵ دقیقه می دویدیم و ۴۵ دقیقه نرمش داشتیم. سپس صبحانه می خوردیم و برای کلاس های آموزش آماده می شدیم. در ورزش های دو نفره من و حاج احمد با هم می افتادیم. روی شانهم می نشستیم و سنگین نرمش می کردیم. او سنگین وزن نبود اما بدن ورزیده ای داشت. چون ورزش بوکس کار کرده بود بسیار قوی بود. برخلاف ظاهر نظامی و ورزشی که داشت بسیار نجیب، باحیا و با شخصیت بود. نیروهای تحت امرش هم با اینکه افراد با تجربه و بزرگی به لحاظ نظامی بودند اما بسیار از او حرف شنوی داشتند. اول هم که به جنوب آمده بودیم، نیروها فقط از حاج احمد متوسلیان حرف شنوی



حاج همت در میان پیشمرگان مسلمان کرد. نفر دوم از راست: شهید دکتر عبدالحمید قاضی میر سعید که بعد از شهید همت مدتی فرمانده سپاه پناه شد.

اصل من مسئول سلامتی حاجی بودم. ما ارتباط نزدیکی با هم داشتیم. یعنی حاج همت هر مشکلی که پیدا می‌کرد ابتدا با من موضوع را مطرح می‌کرد. من هم حاجی را به قبول معروف تر و خشک می‌کردم. حاج همت سینیویت داشت و هر وقت سرما می‌خورد عطسه‌های ناجور می‌کرد. در این اوضاع و احوال بیماری از پس او بر نمی‌آمد. به مجرد اینکه کمی حالش بهتر می‌شد، زود در پاوه می‌رفت روی ارتفاعات.

به این مطلبی که می‌گویم خوب دقت کنید. خب کسی که همیشه به خط مقدم می‌رود، بیشتر در معرض مجروحیت و شهادت است. اما حاجی بارها از این اتفاقات خیلی شدیدی که رخ داده، جان سالم به در برده بود. حاج همت تا زمان شهادتش هیچ مجروحیتی نداشت. از جمله اینکه یک شب من در نودشده بودم و نیروهای خودی ارتفاعات شمشیر را گرفته بودند. حاج همت با یک گروه برای شناسایی رفته بود. یک خمپاره در خطی که اینها برای شناسایی رفته بودند، خورده بود. یک نفر از بچه‌ها به نام مرتضی، از ناحیه زانو ترکش خورده بود. با اینکه حاجی جلوی او حرکت می‌کرد، اما ترکشی به او اصابت نکرده بود. وقتی این دوستان به مقر برگشتند و ماجرا را برایشان تعریف کردند، خیلی تعجب کردم که چطور حاج همت هیچ ترکشی نخورده است. حاج همت با اورکش پای برادر مرتضی را بسته بود. چون یکی از شریان‌ها پاره شده بود و خون با فشار بیرون می‌زد. حاجی اینجا با درایتش، محکم زخم را بسته بود. تا من اورکت را باز کردم، خون زد بالا. به سرعت دوباره زخم را بستم که جلوی خونریزی‌اش گرفته شود. او را به پاوه فرستادیم، بعداً پای او را از بالای زانو قطع کردند. مثلاً در همان مراحل شناسایی عملیات فتح المبین رضا چراغی به همراه حسین قجی‌های مجروح شدند. در آن صحنه حاج همت و حاج احمد هم حضور داشتند. یا در صحنه‌های سخت نبرد حاجی در خط مقدم حضور داشت اما هیچ‌گاه مجروح نشد.

حاج همت به زبان هم می‌آورد که چرا تا حالا مجروح نشده‌ام؟

نه. اما بعدها از همسرش شنیدم که حاجی گفته بود، من از خدا خواسته‌ام که یک دفعه شهید شوم. این ارتباط در رابطه حاج همت با خدای خودش را نشان می‌دهد.

یادم هست مرحله آخر عملیات بیت المقدس خیلی طول کشید. فشار زیادی هم بر اورژانس تیب محمدرسول الله (ص) وارد شد. ما اورژانس یک تیب بودیم اما مجروحان چند تیب دیگر را آنجا پذیرش می‌کردیم چون اورژانس ما نزدیک ترین به خط بود. روی کلیه بچه‌ها فشار زیادی بود چون از روزی که عملیات بیت المقدس شروع شد و تا تثبیت دو مرحله که توانستیم از غرب به نوار مرزی و از جنوب تا نزدیک خرمشهر برویم و جاده مواصلاتی دشمن را با داخل خاک عراق را به صورت کامل گرفتیم و تثبیت شدیم، ۱۳ شبانه روز عملیات طول کشید. حالا من که یک مسئولیت کوچکی در تیب داشتم، یک بار حساب کردم در

کسی که همیشه به خط مقدم می‌رود، بیشتر در معرض مجروحیت و شهادت است. اما حاجی بارها از این اتفاقات خیلی شدیدی که رخ داده، جان سالم به در برده بود. حاج همت تا زمان شهادتش هیچ مجروحیتی نداشت.

شود. به همین دلیل هم آنها غافلگیر شدند و ظرف چند ساعت آتش یعنی‌ها خاموش شد. فرمانده نیروهای بعثی وقتی متوجه حمله شد به نیروهایش دستور داده بود که با نفربر از تپه پایین بروند. همین کار باعث شده بود که به داخل کمین نیروهای ما بیفتند. بچه‌ها هم دو نفربر عراقی را زده بودند. و تمامی نیروهای دشمن به سمت بالای ارتفاع برگشتند.

ظهر روز بعد، منطقه سقوط کرد. یعنی‌ها را اسیر گرفتیم و منطقه را تخلیه کردیم. همان موقع دیدیم نیروهای دشمن که روی تپه ۳۵۰ مستقر بودند زیرپوش‌هایشان را درآورده و به علامت تسلیم بالای سرشان تکان می‌دادند و به طرف ما می‌آمدند. بعد هم که به دشت عباس رفتیم، مجبور شدیم در دشت خاکریز بزنیم و با دشمن بجنگیم. چون نیروهای ایرانی هنوز سایت را نگرفته بودند، عراق از ابوقریب نیرو وارد دشت عباس می‌کرد و توانسته بود به تیب امام حسین (ع) و از طرف دیگر روی سایت و لشکرهایی که نتوانسته بودند کارشان را تکمیل کنند، فشار می‌آورد. لذا تیب محمدرسول الله (ص) و تعدادی از نیروهای ارتش را با توجه به آن موفقیت اولیه، دستور دادند تا روز وارد دشت شویم و به دشمن فشار بیاوریم و مسیر ارتباطی عراقی‌ها را قطع کنیم. با اینکه ضربه محکمی خوردیم اما در خطوط عراق اختلاف افتاد و مجبور شدند که عقب‌نشینی کنند و نیروهای ایرانی سایت را تصرف کنند.

حاج همت مجروح هم شده بود؟

من چون پزشک حاج همت بودم، به همین دلیل هیچ‌کس نزدیک‌تر از من به ایشان نبود. یعنی در

داشتند اما به سرعت با همت اُخت گرفتند. در مرحله ابتدایی عملیات فتح المبین، گردان‌ها را مجزا کردند. یعنی با اینکه حاج همت فرمانده ستاد بود اما فرماندهی یک گردان را هم به عهده گرفت و بچه‌هایی که از پاوه آورده بود مانند شهید حسن ترابی، اسماعیل قهرمانی و... را فرمانده گروهان قرار داد.

فرماندهان تیب ۲۷ محمد رسول الله (ص) تجربه مطالعاتی، نظامی و عملیاتی زیادی داشتند. همان روز در جلسه با شهید باقری، اینها می‌گویند که ما در دشت نمی‌توانیم بجنگیم. شهید باقری و فرماندهان هم قبول کردند. به آنها گفتند: شما به قسمت‌های نسبتاً کوهستانی منطقه مانند شاوریه و بلتا که تپه ماهور است، بروید. این قسمت‌ها به دشت عباس مسلط بودیم. این فرماندهان هم خوشحال شده بودند. چون تا آن موقع در دشت و خاکریز نچنگیده بودند. لشکر ۱۰ عراق هم مقابل ما بود که یکی از قوی‌ترین لشکرهای عراق، دست نخورده و مجهز بود. همین فرماندهان به دلیل تجربه‌های بسیار ارزشمند و گرانبهایی که از منطقه غرب به دست آورده بودند، ابتدا شروع کردن به شناسایی کامل منطقه‌ای که قرار بود در آن عملیات انجام بدهند. یادم هست وقتی تمرین نظامی می‌کردیم، به ما می‌گفتند باید ۴۰۰ متر سینه خیز بروید تا آمادگی بدنی کاملی برای عملیات داشته باشید. بنابراین صبح‌ها بچه‌ها را تمرین می‌دادند. حتی در گل هم سینه خیز می‌بردند. البته خودشان هم به همراه نیروها سینه‌خیز می‌رفتند، چون می‌دانستند کار سختی در پیش داریم. شناسایی منطقه آنقدر کامل بود که شهید وزوایی و نیروهایش در گردان حبیب توانسته بودن توپخانه عراق را در علی‌گره‌زد محاصره کرده و ۷۷ قبضه توپ را به راحتی از کار بپندازند.

یادم هست یک ارتفاعی به نام ۳۵۰ که جلوی ما بود و عراقی‌ها روی آن مستقر بودند. تعدادی از نیروها را مأمور کرده بودند تا پای این تپه بایستند که مراقب باشند تا نیروهای دیگر کاری به این تپه نداشته باشند و از معبرهای باز شده جلو بروند و عراق را از دو طرف محاصره کنند. چون راه مقابله با عراق از روبرو نیست، باید از پشت به آنها حمله



لحظه خداماطفی حاج همت از پیشمرگان مسلمان کرد

این ۱۳ شبانه روز، فقط هفت ساعت خوابیده بودم؛ یعنی در هر شبانه روز نیم ساعت! حالا این فشار روی همه بود و یک لحظه نمی شد غافل شد. در حین عملیات یک وقفه ایجاد شد. تیپ‌ها تا حدودی ضعیف شده بودند و مجروحین هم زیاد بودند. فرماندهان برای ادامه عملیات از حضرت امام (ره) کسب تکلیف کردند. آقای صیادشیرازی تعریف می‌کرد که وقتی موضوع را برای امام عنوان کرده بودند، ایشان فرموده بودند: باید دید تا توکل شما چه مقدار است. آقای صیاد هم منظور امام را گرفته بود و سریع خود را به منطقه رساند و دستور عملیات داد. در این فاصله، شهید مقانی (فرمانده بهداری تیپ) با ماشین با یک نفربر پی ام پی به شدت برخورد کرده بود. در این تصادف، فک او آسیب شدیدی دیده بود و به همین دلیل من مسئول بهداری تیپ شدم. یکی از بچه‌ها را نیز مسئول اورژانس کردم و خودم رابط بین فرماندهی و اورژانس‌ها شدم.

در آخرین جلسه توجیهی که فرماندهان یعنی شهید همت و حاج احمد متوسلین صحبت می‌کردند، من هم به عنوان مسئول بهداری حضور داشتم. همه فرماندهان تیپ هم حضور داشتند. بعد از اینکه بچه‌های اطلاعات عملیات صحبت کردند. در آن جلسه قرار بود حاج احمد مرحله نهایی عملیات را توضیح دهد. پایش هم گچ گرفته بود و روی زمین نشسته بود. همین که نوبت به صحبت‌های حاج احمد رسید، یک دفعه حاج همت بلند شد و گفت: توجه کنید، حاج احمد نمی‌تواند با این پایش بایستد. من به جایش عملیات را توجیه می‌کنم. شروع کرد جزئیات عملیات را توجیه کرد. هنوز از خاطر نرفته که حاج همت با احاطه و بسیار دقیق تمام فرماندهان را توجیه کرد. هم بیان شیوایی داشت، هم اطلاعاتش وسیع بود. و چون با احساس و عاطفه حرف می‌زد تاثیر زیادی روی فرماندهان می‌گذاشت. بعد از توجیه فرماندهان همگی جلسه را ترک کردیم. همین نوع حرکت‌ها و نوع گویش‌ها باعث شده بود که بر نیروها تاثیر زیادی داشته باشد. یادم هست شهید رضا چراغی که اول عملیات فتح المبین مجروح شده بود،

رابطه نزدیکی با من داشت. او جمله‌ای را همیشه می‌گفت که: «حاج همت چاره ساز است.»

از عملیات بیت المقدس خاطره‌ای دارید؟

من مسئول بهداری تیپ بودم. ارتباط نزدیکی با حاجی پیدا کرده بودم. محرم اسرار و محرم خانواده‌اش بودم. در ضمن راننده‌اش هم بودم. با اینکه مسئول اورژانس بودم، حاجی برای شناسایی‌ها به اورژانس ما می‌آمد و می‌گفت: مجید پاشو به قرارگاه برویم. در عملیات بیت المقدس که هنوز جلو نرفته بودیم، من حاجی را به قرارگاه می‌بردم. یک دفعه موتور یکی از بچه‌ها را می‌گرفت و به من می‌داد که با هم برویم. حاجی به موتورسواری من اطمینان داشت.

در مرحله اول عملیات بیت المقدس، تیپ‌های محدودی توانستند به جاده اهواز - خرمشهر برسند. اما تیپ محمد رسول الله (ص) کامل به اهداف از پیش تعیین شده برایش رسید. اما تیپ‌های کناره‌ایمان به اهداف خود نرسیدند و کنار ما خالی بود. دشمن هم از این کناره‌ها نتوانسته بود جلو بیاید و تیپ ما ضربه وارد می‌کرد. البته تانک‌های ارتشی‌ها مستقر بود از دور آنها را می‌زدند. اینجا هم حاجی با من برای شناسایی می‌رفت. این ارتباط من با حاجی به حدی زیادی بود که من خانواده حاج همت را از پاوه به جنوب آوردم و یا اگر می‌خواستند به اصفهان بروند، حاجی آنها را به من می‌سپرد.

یادم هست در روز سوم خرداد که خرمشهر فتح شد، تیپ ما به خرمشهر وارد نشد، بلکه از بالا خود را به خرمشهر رساندیم. با این حال نتوانستیم به صورت کامل خودمان را به اروند بچسبانیم و ارتباط خاکی عراق را از آن طرف اروند قطع کنیم و پل‌هایی که عراق زده بود را نتوانستیم از بین ببریم اما پدافند کردیم. بقیه نیروها مثل تیپ امام حسین (ع) و نجف در خرمشهر عمل می‌کردند. ما پدافند کردیم و ارتباط خاکی عراق با خرمشهر را قطع کردیم. روزی که خرمشهر را گرفتیم من با بچه‌ها وارد خرمشهر شدم. حاج همت به من دستور داده بود که سریع به خط بروم. به خط پدافندی‌مان در شلمچه رفتم. بچه‌ها داشتند خط را کامل می‌کردند. شهید

اسماعیل قهرمانی از فرماندهان پاوه بود و با ما به جنوب آمده بود. حاجی به او گفت: برو حامدیان را توجیه کن. وقتی به پشت خاکریز رفتیم و اسماعیل منطقه دشمن را به من نشان داد باورم نمی‌شد آنچه را که می‌دیدم، یک دنیا تانک آنجا مستقر بود و داشتند برای خود سنگر درست می‌کردند. اسماعیل گفت: اینها آمده‌اند که امشب به ما حمله کنند و خرمشهر را پس بگیرند. حاج همت آن شب به من دستور داد تمام آمبولانس‌ها را جلو بیاورم. چون فاصله اورژانس تیپ با خط پدافند شلمچه زیاد شده بود و فاصله ۳۰، ۴۰ کیلومتری ایجاد شده بود. وقتی به عقب برگشتم، دیدم اکثر راننده آمبولانس‌ها به دلیل خستگی بسیاری که داشتند خواب هستند. با هر دردسری بود آنها را هماهنگ کردیم و یک کاروان آمبولانس راه انداختیم. البته چراغ همه ماشین‌ها را خاموش کردیم. وقتی به

در مرحله اول عملیات بیت المقدس، تیپ‌های محدودی توانستند به جاده اهواز - خرمشهر برسند. اما تیپ محمد رسول الله (ص) کامل به اهداف از پیش تعیین شده برایش رسید.

محل استقرار نیروهای تیپ رسیدیم، نیروها داشتند از خاکریز زد می‌شدند. گفتیم: می‌خواهید چه کار بکنید؟ گفتند: می‌خواهیم قبل از این که اینها پاتک کنند، ما به تانک‌ها بزیم که همان هم شد. تیپ محمد رسول الله (ص) آن شب تانک‌ها را از بین بردند. ما هم سریعا مجروحان را سوار آمبولانس و PMP کردیم و به اورژانس فرستادیم. خودم هم در اورژانس ماندم و آمبولانس‌ها را هر طور بود سرپا کردم و برگرداندم پشت خط. هوا هم داشت کم‌کم روشن می‌شد. عراق از آن خط داشت با تانک قسمتی از جاده شلمچه که بلندتر بود را می‌زد و مابقی جاده را با خمپاره می‌زد. آن شب حاج همت پشت خط بود. یک دفعه چراغ یکی از ماشین‌ها روشن شد. حاجی فریاد زد: چراغ روشن شده! راننده روی ترمز زده بود. فیش چراغ‌ها سر جایش رفته بود!

این آخرین باری بود که من به خط رفتم و با شهید علی صادقی مجروحان را سوار کردم. از جاده شلمچه که دشمن آن را می‌زد، عبور کردم؛ با سرعت زیاد می‌راندم. یک دفعه دیدم دود و آتش جلوی راه روی هواست. یک خمپاره پشت سر آمبولانس خورده بود. ترکش عقب آمبولانس را از بین برده بود و بچه‌هایی که عقب بودند، شهید شده بودند. من همیشه کلاه آهنی به سر داشتم. این عادت از زمان حضورم در کردستان را داشتم. حتی شب‌ها با کلاه می‌خوابیدم. به هر حال ماشین واژگون شد و از جاده پایین افتاد. ترکش به سر علی صادقی خورده و شهید شده بود. یک ترکش هم به کنار قلب من خورده بود. این اتفاق چهارم



حاج همت در میان رزمندگان تیپ محمد رسول الله (ص) در سفر به سوریه.

■ سخنرانی حاج همت در میان پیشمرگان مسلمان کرد در مقر سپاه پاوه



بود. شاید این سوال ایجاد شود که مگر حاج همت خانواده‌اش را دوست نداشته که این گونه به زور بایند او را به عقب بفرستند؟ بله، حاجی عاشق خانواده‌اش بود اما مسئولیت این همه نیرویی که به عهده داشت رو باید چه کار می‌کرد. حاجی به هیچ وجه نمی‌گذاشت یک قطره خون بی‌خودی از بدن کسی جاری شود؛ این مقدار مراقب نیروهایش بود. حاج همت به ما گفت: تکلیف کرده‌اند که ما ۴۸ ساعته برویم و برگردیم. من با برادر قاسم حسینی به دیدن حاجی رفته بودم. حاج همت گفت: برادر مجید پاترول را برادر و بنشین پشت آن که برویم و برگردیم.

ما با حاج همت از سومار تا اصفهان حرکت کردیم. مرا در خانه گذاشتند و برادر قاسمی حاجی را به شهرضا برد. همین که فهمیدند حاجی به اصفهان آمده، شاید ۱۰ سخنرانی برایش گذاشته بودند. سخنرانی‌هایش را کرد و فردا شیش، قاسمی به همراه حاج همت مرا از اصفهان سوار کردند و به سومار برگشتیم.

آخرین دیدارتان با حاج همت چه زمانی بود؟

در عملیات والفجرمقدماتی با شهید قاضی با هم رفتیم منطبقه عملیاتی اما موفق نشدیم حاجی را ببینیم. اواخر سال ۶۱ بود؛ قصد ادامه تحصیل داشتم که عملیات والفجرمقدماتی شروع شد. دوباره به جبهه برگشتم. در عملیات خیبر هم نیروی دانشجو بودم. می‌رفتم برای بهداری و اورژانس کار کنم. ما را دیر می‌فرستادند چون تا نیروهای بهداری حرکت می‌کردند دشمن متوجه شروع عملیات می‌شد. برای همین همزمان با شروع عملیات ما هم حرکت می‌کردیم. در عملیات خیبر بود که تا خواستیم حرکت کنیم خبر شهادت حاج همت را به ما رساندند. ■

می‌نشست، لبخندی به لب و تسبیح به دست داشت و عملیات را سریع توضیح می‌داد. قدرت توجیه عملیاتی‌اش بی‌نظیر بود. با تسبیح خط عراقی‌ها و نحوه عملکرد را توضیح می‌داد. به هرحال ما را در مورد عملیات مسلم بن عقیل توجیه کرد. یک لحظه یک افسر ارتشی چادر را کنار زد و داخل را نگاه کرد. ما دور هم یک حلقه تشکیل داده بودیم، او چادر را بست و رفت. دوباره بازگشت و گفت: شما همه مثل هم هستید، ما چطور بفهمیم فرمانده شما کیست؟

او دنبال فرمانده لشکر می‌گشت. نتوانسته بود از بین ما فرمانده را تشخیص بدهد. همه کم سن و سال بودیم و لباس خاکی به تن داشتیم. حاجی دعوتش کرد که کنار ما بنشینید. خاطره دومی که در همین صحنه ایجاد شد، این بود که ما تصمیم داشتیم بعد از دیدن حاجی به پاوه برگردیم که یک دفعه با بی‌سیم خبر دادند آقا مهدی فرزند اول حاجی به دنیا آمده است. حاجی خدا را شکر کرد. ما که نشسته بودیم از فرماندهی و نمایندگی ولی‌فقیه آمدند و گفتند: حاج همت باید همین حالا برود به خانواده‌اش سر بزند و برگردد؛ این یک تکلیف

یک لحظه یک افسر ارتشی چادر را کنار زد و داخل را نگاه کرد. ما دور هم یک حلقه تشکیل داده بودیم، او چادر را بست و رفت. دوباره بازگشت و گفت: شما همه مثل هم هستید، ما چطور بفهمیم فرمانده شما کیست؟ او دنبال فرمانده لشکر می‌گشت. نتوانسته بود از بین ما فرمانده را تشخیص بدهد. همه کم سن و سال بودیم و لباس خاکی به تن داشتیم.

خردامه رخ داد. حمله بچه‌ها توان عراق را گرفت و آرایش تانک‌هایشان را به هم زد و آنها از پس گرفتن خرمشهر منصرف شدند.

من را هم با آمبولانس تیب امام حسین (ع) به اورژانس بردند. حاج همت با شنیدن این خبر خیلی گریه کرده بود. پرسیده بود: چه شده؟ گفته بودند ماشین اورژانس متلاشی شده و همه داخل آن شهید شدند. حاجی فکر کرده بود من هم شهید شدم. رابطه عاطفی ما موجب شده بود او به شدت گریه کند. حتی خبر شهادت من به شهید قاضی هم رسیده بود. من را به اهواز و تهران و سپس به بیمارستان نجمیه منتقل کردند. ریه‌ام آسیب زیادی دیده بود، اما به مرور زمان بهبود پیدا کردم. در این مدت هم برادر کوچک‌ترم که در تخریب تیب نجف بود، مجروح و اسیر شده بود. وقتی من بهبودی نسبی پیدا کردم برای پیگیری کار برادرم به اصفهان رفتم. چون مادرم خیلی بی‌تابی می‌کرد. مجبور شدم برای پیگیری کار برادرم به اهواز و آبادان بروم.

در این بین حاج همت دستور داده بود که مجید دیگه به جنوب نیاید چون بیمارستان پاوه از همه چیز برای ما حیاتی‌تر است. من با امام جمعه صحبت کردم که او را مسئول بیمارستان پاوه قرار دهم.

وقتی من در نجمیه بودم، فرماندهان بعد از عملیات بیت المقدس به دیدن امام آمدند. حاج همت به حضرت امام (ره) گفته بود: یکی از بچه‌های ما می‌خواسته همراه ما بیاید اما مجروح شده و در بیمارستان است. حضرت امام (ره) گفته بودند: من برایش دعا می‌کنم. اتفاقاً چند شب قبل از آن من خواب حضرت امام (ره) را دیدم که ایشان خیلی بشاش وارد اتاقم شدند. من احساس رضایتی در ایشان دیدم. چون در عملیات فتح‌المبین فشار زیادی به ما وارد شد. احساس می‌کنم این رضایت امام از فعالیت ما در این عملیات بود. وقتی به پاوه برگشتم مسئولیت بیمارستان را گرفتم. حاج همت هم در تیب ماندند. تیب هم که بعد از بیت‌المقدس به لبنان رفت و سپس برگشت.

عملیات رمضان که شروع شد و تیب به ایران برگشته بود، حاج همت هم گفته بود ایشان نیاید. چون بیمارستان پاوه مشکلاتی درست کرده بود. حاجی از قبل به من دستور داده بود، در پاوه بمانم. من به او اصرار کردم که بگذار کنار تیب بمانم، اما با عتاب شدید گفت: همین که گفتم! به بیمارستان می‌روی! چون مشکلات پشت جبهه‌ای برای رزمندگان مجروح ما ایجاد شده بود. گاهی پرستارها به صورت عمدی یا سهوی سهل‌انگاری می‌کردند و رزمندگان ایرانی را از بین می‌بردند.

شیرین‌ترین خاطره‌ای که با حاج همت دارید چیست؟

بعد از عملیات مسلم‌بن‌عقیل من با یکی از بچه‌ها به دیدن حاجی در سومار رفتیم. عملیات در مرحله تثبیت بود و بچه‌ها برای شهر مندی عملیات کرده بودند، اما متوقف شده بودند. تقریباً یک وضعیت نه جنگ، نه صلح بین ما و بعضی‌ها ایجاد شده بود. حاج همت عادت داشت وقتی نزد او می‌رفتم چهار زانو

نحوه شکل گیری شخصیت آدم‌های بزرگ همیشه جذاب و خواندنی است. به خصوص یک فرمانده نامدار و بزرگ. آن هم شهید محمد ابراهیم همت. چگونگی رفتار، پوشش، سیر مطالعاتی، مبارزات سیاسی و... همه و همه از جمله مطالب زیبای این گفتگوست.

درآمد



محمد ابراهیم همت در قامت یک برادر در گفت و شنود
شاهد یاران با ولی الله همت

حاجی بیشتر یک فرمانده فرهنگی بود تا یک فرمانده نظامی



نوزاد خیلی هم زیبا بود. در همین حین یک صدایی به من گفت: این فرزند توست و نگران هیچ چیزی نباش. مادر می‌گفت بچه را بغل کردم و از فرط خوشحالی چندین بار او را بوسیدم. حتی در خواب اسم او را «محمد ابراهیم» مشخص کردند.

از خواب که بیدار شدم به مادر شوهرم گفتم: از صبح حالم خیلی خوب شده و دیگر درد دیشب را ندارم. احساس هم می‌کنم که بچه در شکم در حال تکان خوردن است. بعد هم خوابی را که دیده بودم برایشان تعریف کردم. مادر بزرگ هم می‌گوید: نگران نباش خدا را شکر بچه‌ها سلامت است. نامش را هم باید همان محمد ابراهیم بگذارید. رتم به پدرت گفتم. پدر می‌گوید: این چه حرفی است؟

همان شب مادر به هنگام خواب، در رویایی می‌بینند که یک صدایی به من گفت: این فرزند توست و نگران هیچ چیزی نباش. مادر می‌گفت بچه را بغل کردم و از فرط خوشحالی چندین بار او را بوسیدم. حتی در خواب اسم او را «محمد ابراهیم» مشخص کردند.

ما دیروز به دو پزشک مراجعه کردیم. با اصرار من پدر راضی می‌شود که یکبار دیگر مادر را مجدداً نزد پزشک ببرد. اتفاقاً پیش همان پزشکی می‌برند که روز گذشته به او مراجعه کرده‌اند. پزشک وقتی مادر را معاینه می‌کند، با تعجب روی صندلی می‌نشیند و می‌گوید: این خانم همان زنی است که دیروز به مطب من آوردید؟ پدرم می‌گوید: بله. پزشک ذکر

کردم و سوار ماشین شدم. حرکت که کردیم در بین راه هنوز پدر بزرگ و مادر بزرگ نمی‌دانستند که من هم در ماشین حضور دارم. در بین راه وقتی متوجه حضور من می‌شوند، شروع می‌کنند به دعوا کردن من که چرا تو آمدی؟ این سفر برای تو با این وضعیت خیلی خطرناک است. من هم جواب دادم که من باید به این سفر می‌آمدم. نمی‌توانستم در شهرضا بمانم.

همانطور که اشاره کردم به دلیل سختی‌هایی که راه وجود داشته و وضعیت بارداری مادر، ایشان در راه خیلی اذیت می‌شوند چون جاده‌ها پر از دست‌انداز بوده، تکان‌های شدیدی می‌خورند. به هر حال وقتی به کربلای معلی می‌رسند، شب اول مادر به شدت بیمار می‌شوند. همانطور که خودشان تعریف می‌کردند تب شدید به ایشان دست می‌دهد و احساس می‌کنند بچه‌ای که در شکم دیگر تکان نمی‌خورد و احتمالاً از بین رفته است. جالب اینجاست که آن شب مادر را نزد دو پزشک می‌برند و هر دو تشخیص می‌دهند که بچه داخل رحم مادر از بین رفته است.

مادرم می‌گفت: به پدرتان گفتم مرا به حرم امام حسین (ع) ببر. وقتی وارد حرم می‌شود، پای ضریح می‌نشیند و با امام حسین (ع) صحبت می‌کند. به آقا اباعبدالله (ع) عرضه می‌دارند که: قرار نبود من پیش شما بیایم و چنین بلایی بر فرزندم بیاید. در آنجا حال خوشی به مادر دست می‌دهد و بر اثر گریه ایشان بیهوش می‌شوند. بعد از یکی دو ساعت وقتی به هوش می‌آیند، توجه می‌شوند که در منزل هستند. همان شب مادر به هنگام خواب، در رویایی که می‌بینند، صحنه برایشان متجلی می‌شود که یک نوزاد پسر که به صورت قنداق شده بوده را در آغوش او می‌گذارند. مادر می‌گفت در عالم رویا این

اگر موافق باشید در ابتدا پیرامون جریان تولد حاج همت در کربلا برایمان صحبت کنید. خب همان طور که می‌دانید بنده برادر کوچک‌تر حاجی هستم. محمد ابراهیم متولد فروردین ۱۳۳۴ و بنده متولد ۱۳۳۶ شهریور هستم. یعنی ما با هم دو و نیم سال اختلاف سنی داشتیم. بنابراین آنچه را که برای پاسخ دادن به این سوال روایت می‌کنم، روایت مادرم می‌باشد.

مادر این‌گونه برای ما تعریف کرد که: زمستان سال ۱۳۳۳ بود و من باردار بودم. یک روز در خانه نشسته بودم که پدر از سر کار آمد و گفت: می‌خواهیم به کربلا برویم. آن زمان‌ها رسم بود که این‌گونه سفرهای زیارتی را خانوادگی و به تعداد ۲۰-۳۰ نفر می‌رفتند. کار هم به صورت بود که به مرز عراق می‌رفتند و پاسپورت می‌گرفتند و کربلا، کاظمین و نجف را زیارت می‌کردند. مدت این‌گونه سفرها هم حداقل ۳ تا ۴ ماه بود. به دلیل اینکه آن روزها ماشین‌های درست و حسابی برای حمل و نقل وجود نداشت و جاده‌ها هم به خاک می‌بود، پدرم به مادرم می‌گوید: چون شما باردار هستید، نباید به این سفر بیایید. ممکن است در راه مشکلی برایتان پیش بیاید. پدر بزرگ و مادر بزرگ (از طرف مادری) هم با آمدن مادر به این سفر مخالف بودند.

مادرم می‌گفت: از شدت ناراحتی آن روز تا شب نشستم و گریه کردم که چرا اینها به کربلا می‌روند و من نمی‌توانم بروم؟ حتی مادر یک قطعه طلا که داشته را پیش پدرم می‌برد و به او می‌گوید: اگر بحث پول و هزینه است، این طلا را بفروش و مرا هر طور شده به زیارت عتبات عالیات ببر. بعد هم شرط می‌گذارد که من هم باید به این سفر بیایم وگرنه نمی‌گذارم که شما هم بروید.

مادر می‌گفت: به هر صورت شده پدرتان را راضی



«الله اکبر» می گوید و ادامه می دهد که: بچه سالم است و مشکلی ندارد. به نظر می رسد مشکل مادر بچه هم رفع شده، نسخه ای هم لازم ندارد. اینکه چه اتفاقی افتاده، من هم نمی دانم.

از آن روز مادر خیلی خوشحال در مدت ۵-۴ ماهی که در عتبات عالیات بودند به مانند بقیه افراد به زیارت کربلا، کاظمین، سامرا می رفته و هیچ مشکلی هم نه برای خودش و نه برای فرزند داخل شکمش ایجاد نمی شود. از عراق که برمی گردن ایران، حدود یک ماه بعد در شب ۱۳ فروردین ۱۳۳۴ محمد ابراهیم در شهرضا به دنیا می آید.

خانواده همت چند فرزند داشت؟

ما سه برادر بودیم و دو خواهر. محمد ابراهیم فرزند سوم خانواده بود. یک خواهر بزرگ و یک برادر

حاجی زمانی که ۱۸ سالش تمام شد، در امتحانات کنکور شرکت کرد. در آنجا حق او را ضایع کردند و نتوانست رشته مناسبی قبول شود. به همین دلیل در دانشسرای اصفهان مشغول به تحصیل شد. در آنجا جرعه مسائل سیاسی در ذهن او زده شد.

بزرگتر از او نیز بودند. من نفر چهارم و نفر پنجم خواهر دیگرم بود. خانواده ما فرهنگی بود. خواهر و برادر بزرگ ترمان در شهرضا به معلمی مشغول بودند.

شغل پدر خانواده چه بود؟

ایشان مغازه لباس فروشی داشتند و در کنار آن کشاورزی هم می کردند.

محمد ابراهیم در جریان رشد ذهنی و فکری در خانواده بیشتر تحت تأثیر تربیت مستقیم چه کسی قرار داشت؟

هر پنج فرزند تحت تأثیر مادر بودیم. چون بیشتر وقت مان را با مادر بودیم. دلیلش هم این بود که

پدر به دلیل مشغله کاری زیاد وقت نمی کرد که به بچه ها برسد. البته پدر هم نقش اما نه به اندازه مادر. شغل پدر هم طوری بود که اطراف عشایر فارس برای فروش اجناس شان می رفتند و گاهی ۴-۳ ماه در خانه نبودند و ما بیشتر با مادر زندگی می کردیم. مادرمان هم اخلاص ویژه و خاصی در زندگی برای ما داشت. اگر ما اذیت می کردیم، وقتی می خواستند ما را تنبیه کنند، هیچ وقت از کتک استفاده نمی کردند. یادم هست همیشه به ما می گفتند وقتی هوا تاریک می شود نباید بیرون از خانه باشید. من یک شب، نیم ساعت بعد از غروب به منزل رسیدم. دیدم مادرم جلوی در خانه نشسته و به محض اینکه من وارد شدم، شروع کرد به گریه کردن. اعتراض ایشان با گریه بود. حالا نمی شد مادر را آرام کرد. گفتم: مادر چرا گریه می کنید؟ گفت: تو نمی دانستی من نگران می شوم؟ من که به تو گفته بودم وقتی هوا تاریک شد باید در خانه باشی.

آنقدر گریه می کرد که ما ناراحت شده و از کار خود پشیمان می شدیم. و قول می دادیم که آن کار تکرار نکنیم. مادر کاری کرده بود که ما هر جا بودیم تا هوا تاریک نشده، خود را به خانه می رساندیم والا گریه ایشان را می دیدیم. با توجه به اینکه ایشان جزو نسل همان زنان قدیمی محسوب می شدند و سواد خاصی نداشتند اما بخش تربیتی را زیبا عمل می کردند. امروزه شما یک خانم که به عنوان مادر در خانه است با بالاترین مدرک لیسانس و دکتری ببینید. به محض اینکه فرزندش حرکت اشتباهی می کند او را تنبیه می کند. خب این تبدیل به عقده خواهد شد. اما در زندگی با ما این طور عمل نشد. ما پنج بچه یاد نداریم مادرمان سرمان داد زده باشد، چه برسد به اینکه ما را کتک زده باشد.

مادر با اینکه بی سواد بود اما سوره یس را حفظ بودند. هر زمان کنارش می نشستیم این سوره را می خواند. یادم هست محمد ابراهیم زیاد مهر نماز می خورد. مادر همیشه می گفت: محمد ابراهیم بخشی از تمام مهرهای نماز را خورده شده. وقتی ۲-۳ سالش بوده، به محض اینکه جانماز را پهن می شد و می ایستاد به نماز، محمد ابراهیم هر جا که بود خودش را می رساند، مهر را برمی داشت تا می خواستم آن را از او بگیرم تکه ای از مهر را خورده بود. آن روزها هم مهرهای نماز اصل تربت کربلا بود. اتفاقا این مهرهای نماز را تا زمان جنگ هم داشتیم که هر کدام از بچه های جبهه به خانه ما آمد یکی از آنها را می گرفت و می برد. به هر حال ما تحت تأثیر نحوه تربیت مادر بودیم که با هنری که به خرج می دادند و با بی سوادی اما با منش درست، تقوا، تربیت صحیح، مباحث قرآنی و دعا ما را بزرگ کردند. مادر سواد خواندن و نوشتن نداشت اما قرآن و مفاتیح می خواند. ایشان دائم الوضو بودند و مدام ذکر می گفتند. ما با اینار تمام همه چیزش را فدای بچه هایمان کرد. انشاء الله خداوند حق او را ادا کند.

در منزل پیرامون مسائل سیاسی روز و حکومت پهلوی صحبت می شد؟

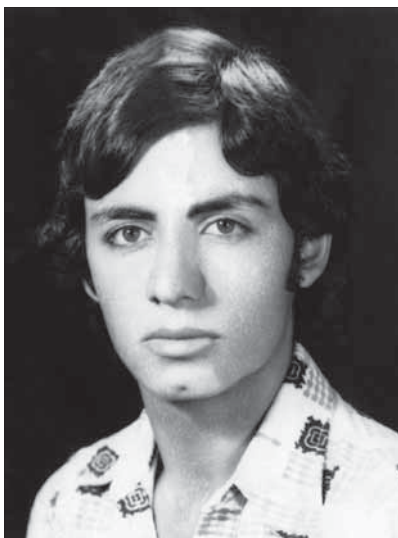
ببینید تا زمانی که دوران مدرسه را می گذراندیم

بحث سیاسی در منزل نمی شد. پدر هم که عمدتاً به دنبال کسب و کار خودش بود. آن روزها هم شهرهای بزرگ مانند اصفهان، شیراز، تهران و... که در آنها دانشگاه وجود داشت بیشتر با این مسائل درگیر بودند. در شهرستان های کوچک مانند شهرضا بحث سیاسی کمتر انجام می شد. رسانه ها اطلاع رسانی هم به مانند امروز این مقدار گسترده نبود. تنها اخباری بین وجود داشت که دولت آن را منتشر کرده بود. مگر اینکه فردی از این شهرستان ها خارج می شد و به شهرهای بزرگ می رفت.

فضای ذهنی ما هم آن زمان بیشتر به دنبال مباحث و اماکن مذهبی مانند مسجد و کتابخانه و... بودیم. این روند ادامه داشت تا زمانی که اخوی شهید ما در سال ۵۴ وارد خدمت سربازی شد. آن وقت که کم کم وارد مباحث سیاسی شد.

البته حاجی زمانی که ۱۸ سالش تمام شد، در امتحانات کنکور شرکت کرد. در آنجا حق او را ضایع کردند و نتوانست رشته مناسبی قبول شود. به همین دلیل در دانشسرای اصفهان مشغول به تحصیل شد. در آنجا جرعه مسائل سیاسی در ذهن او زده شد. یکی دو بار هم مسئولین دانشسرای از او توضیحاتی خواسته بودند اما چیز خاصی را به دست نیاورده بودند.

پس از آن حاجی به خدمت سربازی رفت. شش ماه در لشکرک تهران و ۱۸ ماه در توپخانه اصفهان خدمت کرد. به دلیل نبوغی که از خود نشان داده بود توانسته بود درجه خوبی بگیرد. اعمال او در پادگان مورد توجه قرار گرفته بود. حتی یادم هست وقتی آن زمان با او صحبت می کردم، می گفت: در پادگان خیلی ها را آماده کردم اما من متوجه منظور او نمی شدم. شاید نمی خواست من زیاد سر از کارش در بیاورم. خدمت سربازی او تمام شد به شهرضا برگشت و معلم مقطع راهنمایی شد. اینجا بود که کم کم بحث های سیاسی را به صورت علنی شروع کرد و این کار همزمان شده بود با جرعه انقلاب در جامعه ایران. در همین میان ساواک یکی دو بار به



شهید محمد ابراهیم همت در دوران نوجوانی - شهرهای اصفهان

منزل پدری ما هم آمد، همه جا را گشتند اما چیز خاصی نتوانستند گیر بیاورند و رفتند.

سال ۵۶ اولین گروهی که در شهرضا تظاهرات کردند، شاگردان ایشان بودند که به همراه خودشان در جریان یادبود و چهلم شهدای قم و تبریز صورت گرفت. خب این کار معمولا در شهرهای کوچک انجام نمی‌شد و یا کمتر انجام می‌شد. ولی خب حاجی به همراه شاگردانش تظاهرات را راه انداخت. پرونده‌سازی علیه محمد ابراهیم شروع شد و به همین در شهر شهرت پیدا کردند. این تظاهرات‌ها علیه رژیم طاغوت ادامه پیدا کرد. در شهرضا تکیه‌ای داشتیم به نام «اولیاء» که آنجا پاتوق محمد ابراهیم شده بود. او علاوه بر راه اندازی و شرکت در تظاهرات‌ها، کارهای فرهنگی زیادی هم انجام می‌داد. دائما نمایشگاه کتاب برپا می‌کرد.

یادم هست سال ۵۶، یک روز ظهر وقتی به خانه آمدم، دیدم حاجی ناراحت است و گریه می‌کند. رفتم پیشش نشستم و علت ناراحتی‌اش را پرسیدم. گفت: امروز وقتی در شهر تظاهرات می‌کردیم، نیروهای شهربانی به ما حمله و شروع به تیراندازی کردند. همگی رفتیم سر یک کوچه و داشتیم فرار می‌کردیم که یک نفر به نام غضنفری کنار من ایستاد. سربازهای شهربانی نشست مرا نشانه گرفته بودند تا به من شلیک کنند اما گلوله به آقای غضنفری خورده بود و او را شهید کرده بود. حاجی خیلی ناراحت بود که چرا کسی دیگری به جای مورد اصابت گلوله قرار گرفته است. چند دقیقه‌ای گریه کرد و گفت: نمی‌گذاریم این انقلاب بی‌ثمر بماند. از جا بلند شد و لباسش را پوشید و سراغ برنامه‌هایش رفت.

در یک سال و اندکی به بحث تظاهرات‌ها ادامه داشت، ایشان در صحنه همیشه حضور داشتند. فکر می‌کنم اولین مجسمه شاه که پایین کشیده شد، مجسمه‌ای بود که در مرکز شهرضا قرار داشت. محمد ابراهیم کامیونی آورده بود و به کمک دیگر دوستانش زنجیر بزرگی به گردن مجسمه انداخته بودند و آن را پایین کشیده بودند و در سطح شهر گردانده و آن را خرد کرده بودند. آن روزها سرلشکر ناجی فرمانده حکومت نظامی در اصفهان بود. یک گردان نیرو از اصفهان به شهرضا برای سرکوبی مردم فرستاده بود. که برخورد خیلی سنگینی هم با مردم داشتند حتی چند نفر هم شهید شدند. برای دستگیری حاجی هم اقدام کردند. داخل خانه ریختند که دستگیرش کنند اما ایشان خانه نبود. سریع فرار کرد و به فیروزآباد فارس رفت. اگر او را می‌گرفتند حتما اعدامش می‌کردند چون حکم اعدام او توسط سرلشکر ناجی صادر شده بود ما بعدها این حکم را دیدیم. یک ماه در فیروزآباد فارس ماند و آنجا هم کارهای فرهنگی خود مانند برپایی نمایشگاه کتاب ادامه داده بود. تا اینکه تظاهرات‌ها بیشتر شد و شرایط مساعدتر شد و به شهرضا برگشت و انقلاب اسلامی به پیروزی رسید.

اگر موافق باشید قبل از اینکه به ادامه بحث در مورد فعالیت‌های ایشان به بعد از انقلاب بپردازیم، مقداری در مورد تیپ ظاهری حاج‌همت در دوره

جوانی برایم توضیحاتی بدهید؟

محمد ابراهیم آدم متحجری نبود. در عین حال که دین‌مدار بود اما طبق مَد روز می‌گشت. به طوری که اگر شما در سطح شهرضا ۱۰ جوان خوش تیپ پیدا می‌کردید، یکی از آنها حتما محمد ابراهیم همت بود.

اما این حرف به معنای این نیست که او کارهای ناشایست انجام می‌داده است. اگر بخوام بهتر بگویم این می‌شود که مثلا یک نفر لباس شیک می‌پوشد، موهایش را مرتب می‌کند و در جامعه به

محمد ابراهیم آدم متحجری نبود. در عین حال که دین‌مدار بود اما طبق مَد روز می‌گشت. به طوری که اگر شما در سطح شهرضا ۱۰ جوان خوش تیپ پیدا می‌کردید، یکی از آنها حتما محمد ابراهیم همت بود. اما این حرف به معنای این نیست که او کارهای ناشایست انجام می‌داده است.

روز و مَد جوانی حاضر می‌شود اما یکی این کارها را می‌کند که سراغ کار دیگری برود. این دو با هم فرق دارد.

او در سطح شهر خیلی خوش تیپ می‌درخشید. کت و شلوار روز می‌پوشید، کفش و موی روز داشت اما دنبال لابلایی گری نبود. الان هم در بسیج خیلی از بسیجی‌ها خوش تیپ و خوش لباس هستند اما در فردا هم اگر بخواهند در مانوری شرکت کنند، این لباس را کنار گذاشته و لباس کار می‌پوشند و وارد میدان می‌شوند. حاجی هم این چنین بود. این‌طور نبود که اگر لباس شیک پوشید، به خیابان‌ها و سراغ لابلایی گری برود. او شیک‌تر از همه ما لباس می‌پوشید.

حاجی هزینه‌های روزمره خودش را مانند خرید لباس چگونه تأمین می‌کرد؟

تایستان‌ها من و ایشان با هم به صورت شرکاتی کار می‌کردیم. ما علاوه بر اینکه کشاورزی داشتیم، از پدر جنس می‌گرفتیم و به شهرهای اطراف شهرضا می‌رفتیم و می‌فروختیم. ما با هم شریک بودیم اما من بیشتر پول را به ایشان می‌دادم و می‌گفتم: شما بزرگ‌تر هستید و خرج بیشتری دارید. لذا کمتر می‌شد که ما جلوی پدر دست دراز کند. سعی می‌کردیم روی پای خودمان بایستیم و دست‌مان در جیب خودمان باشد. البته نه اینکه اگر به پدر می‌گفتم، او دریغ می‌کرد، نه. اگر چیزی می‌خواستیم ایشان خرید می‌کرد.

سیر مطالعاتی شهید همت از چه زمانی شروع شد و بیشتر چه

کتبی را مطالعه می‌کرد؟

حاجی قبل از پیروزی انقلاب خیلی مطالعه داشت. کتاب‌های دکتر شریعتی و شهید مطهری را قبل از دوره سربازی می‌خواند. او دائما در کتابخانه شهر حضور داشت. در چهارراه شهرداری شهرضا کتابخانه وجود داشت که جوان‌ها روزها به آنجا می‌رفتند و روزنامه می‌خواندند. در آنجا کتاب‌هایی که بویسی از سیاست در آنها وجود داشت پیدا نمی‌کردید اما راجع به موضوعات خاص و مشاهیر خاص کتاب داشت. حاجی در کنار درسش چنین کتاب‌هایی را مطالعه می‌کرد. حاجی واقعا اهل مطالعه بود. کتاب‌های شهید مطهری را بدون استثنا چند بار مطالعه کرده بود. به طوری که هر وقت خانه بود، کتاب دستش بود. گاهی تا صبح می‌نشست و کتاب می‌خواند. داخل کتاب‌ها وقتی نکته مهمی را پیدا می‌کرد با قلم علامت‌گذاری می‌کرد. وقتی نمایشگاه کتاب راه می‌انداخت، اگر ۵۰۰ کتاب در نمایشگاه بود خودش اکثر این کتاب‌ها را مطالعه کرده بود. از ابتدای سال ۵۶ تا پیروزی انقلاب دائما با قم ارتباط داشت. انواع کتاب‌ها را برای نمایشگاه می‌آورد و بدون استثنا خودش آنها را مطالعه می‌کرد. به نظر من حاجی قبل از اینکه یک نظامی باشد یک فرهنگی کامل بود. اگر شما سخنرانی‌ها و بحث‌هایی که داشته را مطالعه کنید متوجه می‌شوید که او بیشتر به مسائل فرهنگی پرداخته تا مسائل نظامی.

تفریح حاج‌همت در دوران جوانی بیشتر چه بود؟

ایشان چند همکلاسی داشت که دور هم جمع می‌شدند و صحبت می‌کردند. در ایام تایستان که با هم در زمین کشاورزی و مشغول کار بودیم، ایام درس و مدرسه هم که مشغول تحصیل بودیم. احساس من این است که بیشترین تفریح ایشان مطالعه بود. حاجی وقت تلف نمی‌کرد. رشته تحصیلی حاجی در دبیرستان علوم تجربی بود، معدل کتبی دیپلمش هم ۱۷ و خرده‌ای شده بود. جزو نفرات اول کلاس محسوب می‌شد. برای کسب این رتبه باید زیاد درس می‌خواند. دانشگاه‌ها



■ قبل از عملیات فتح العین، ۱۳۶۰، ولی الله همت (نفر اول از سمت چپ ایستاده است)



سریعا کمیته را منحل کردیم و دفاع شهری شهرستان را راه اندازی کردیم. بازوبندهای سفید درست کردیم و روی آن نوشته بودیم: دفاع شهری شهرستان شهرضا. هر جا برای مأموریت می رفتیم، این بارچه را روی بازوی مان می بستیم.

هسته اصلی آن دفاع شهری از همین انجمن اسلامی معلمان شکل گرفت. در روزهای ابتدای پیروزی انقلاب، همه مراکز اعم از شهرداری، مراکز امنیتی و... تعطیل بود و کسی به کار کسی رسیدگی نمی کرد.

اما ما در دفاع شهری همه کار می کردیم. شبها امنیت شهر را برقرار می کردیم. روزها هم به شکایات مردم رسیدگی می کردیم. اگر زورگیری می شد، دنبال می کردیم. اگر غشایر در اطراف با هم درگیر مسلحانه می شدند، به کارشان رسیدگی می کردیم. حتی به مسائل و مشکلات خانوادگی هم رسیدگی می کردیم و شبانه روز در خدمت انقلاب بودیم.

اردیبهشت ماه سال ۵۸ آقای طاهری امام جمعه اصفهان شده و سپاه اصفهان را تشکیل داده بودند. شهید محسن صفوی را به عنوان فرمانده سپاه شهرضا به آنجا فرستادند. آقای صفوی هم انسان بسیار مخلص و مدیری بود. همسرشان هم اهل شهرضا بود. به همین دلیل هم او را به شهرضا فرستادند. آقا محسن در ابتدا او فرمانده همین دفاع شهری شد. ما هم در خدمت ایشان کارها را پی گیری می کردیم. مردم هم خوشحال بودند که مجموعه ای وجود دارد که به آن رجوع می کنند و کارهایشان پی گیری می شود. کم کم فرمانداری و بخشداری و دیگر ادارات شهر هم مشغول به کار شدند.

تا اینکه در شهریور ۵۸، فعالیت رسمی سپاه آغاز شد. تا آن زمانی کسی حقوق نمی گرفت. همه کسانی که در این دفاع شهری حضور داشتند، از جیب خودشان پولی می گذاشتند و نان و پنیر تهیه می شد و دور هم می خوردیم و سراغ مأموریتها

اولین تظاهراتی که در شهرضا انجام می شود، عده ای در آموزش و پرورش بیانیه ای را تهیه که موارد اشاره شده در آن نسبت به زمان تهیه آن خیلی تند و گزنده بود. موارد مطرح شده در آن عبارت بود از محکوم کردن حکومت شاهنشاهی، منحل کردن ساواک منحل و... . خب چون اولین تظاهرات در شهر بود کسی جرأت نمی کرد که متن آن را پشت تریبون قرائت کند. تا اینکه بالاخره حاجی قبول می کند و می رود بالای یک ماشین لندرور که وسط جمعیت بوده و متن را می خواند. وقتی از ماشین پایین می آید، مأمورین ساواک دنبال او می کنند که دستگیرش کنند اما موفق نمی شوند و حاجی فرار می کند.

حاج همت پس از پیروزی انقلاب اسلامی مشغول به چه کاری بود؟

وقتی انقلاب پیروز شد، روز ۲۳ یا ۲۴ بهمن بود که در راهپله خانه نشسته بودیم و با هم صحبت می کردیم. من به ایشان گفتم: حالا که انقلاب پیروز و حکومت شاهنشاهی سرنگون شد، برویم سراغ کار معلمی که داشتیم. حاجی گفت: عجله نکن. چند روز صبر کن ببینیم تکلیف مان چیست. یک هفته از پیروزی انقلاب گذشت. ما قبل از انقلاب در شهرضا انجمن اسلامی معلمان داشتیم که در آن بحث های تظاهرات را هماهنگ می کردیم. به همراه آن یکی برادرم رفیق آنجا سراغش. حاجی گفت: من یک تصمیم گرفته ام، حالا نمی دانم نظر شما چیست؟ درست است که انقلاب اسلامی پیروز شده، اما حفظ انقلاب مهم تر از پیروزی انقلاب است. وظیفه ما که به خدمت سربازی رفته ایم این است که امروز از انقلاب دفاع کنیم. بعد گفت: ما یک ستاد دفاع شهری راه اندازی کرده ایم و یکسری کار انجام داده ایم. برویم آنجا عضو بشویم. به هر ترتیب ما سه برادر عضو دفاع شهری شهرستان شهرضا شدیم. در شهرستان کمیته ای تشکیل شده بود که اعضای آن کارهای خوبی انجام نمی دادند. ما

آن زمان هم ظرفیت شان محدود بود. لذا حاجی فرد با مطالعه ای بود. هم کتب درسی و هم کتب متفرقه اطرافش را به دقت مطالعه می کرد. لذا به آن صورت وقتی نداشت که بخواهد دنبال تفریحاتی برود. آن زمان هم امکانات تفریحی سالمی وجود نداشت.

این انسان از لحاظ دین داری و دین خواهی و تزکیه نفس در خانه در نوجوانی که خیلی از نوجوانان در آن دوران دنبال کارهای دیگری بودند، اما او کاملا متفاوت عمل می کرد. ۱۲-۱۰ ساله بود اما نماز، روزه، انفاق در او ترک نمی شد. سه ماه تابستان در کنار پدر بزرگش در زمین کشاورزی کار می کرد. در حالی که هم سن و سال هایش کنار دریا مشغول تفریح بودند. در تیرماه تابستان، آن هم در قدیم که امکاناتی وجود نداشت، گندم درو می کرد. آنقدر زیر آفتاب می ماند که صورتش پوست می انداخت. خودش می گفت: من عشق می کنم که می توانم به پدر بزرگم کمک کنم.

نیازی هم به پول نداشت که بگویم برای پول این کار را می کند. به آن صورت پولی هم نمی گرفت. اما این انسان آنقدر وارسته بود که اینگونه عمل می کرد. در روستایی به نام زیارتگاه شهرضا که پدر بزرگ ما زمین کشاورزی داشت، ایشان ۳-۲ ماه کشاورزی می کرد. روستایی ها به مسائل اخلاقی و جوانان غریبه که وارد روستا می شوند خیلی حساس هستند. حتی او را تحت نظر می گیرند که ببینند چگونه عمل می کند. چون بقیه همدیگر را می شناسند، اما این جوان آنقدر پاک عمل می کرد که همه مردم روستا را شیفته خودش می کند.

او در خانه بهترین برخورد را با اهل خانواده

آن روزها اگر از کسی رساله می گرفتند حداقل شش ماه زندانی داشت. اما محمد ابراهیم رساله امام را در زیر زمین زیر خاک پنهان می کرد و هر موقع نیاز داشت آن را از زیر خاک درمی آورد

داشت. در زمان طاغوت کمتر جوانی پیدا می کردید که رساله عملیه یک مرجع را داشته باشد. رساله حضرت امام ممنوع بود اما ایشان مقلد حضرت امام بود. آن روزها اگر از کسی رساله می گرفتند حداقل شش ماه زندانی داشت. اما محمد ابراهیم رساله امام را در زیر زمین زیر خاک پنهان می کرد و هر موقع نیاز داشت آن را از زیر خاک درمی آورد، مطالبش را روی کاغذ یادداشت کرده و دوباره آن را مخفی می کرد.

غیر از آن خاطره ای فرار حاج همت از دست مأمورین رژیم پهلوی و فرارش به فیروزآباد فارس، مورد دیگری هم پیش آمده بود؟

می‌رفتیم. اما از شهریور ۵۸ که سپاه شکل گرفت به افراد متأهل مقداری پول برای گذران امور زندگی شان دادند. خلاصه اینکه رفتن ما به سپاه و دفاع شهری براساس تفکر ایشان بود.

بعد از اینکه جریان خلق عرب در خوزستان شکل گرفت، اولین نیروها از شهرضا به خوزستان اعزام شدند. مدتی بعد بخشی دیگر از نیروها به کردستان رفتند. دسته بعدی هم برای مبارزه با ضد انقلاب به منطقه گنبد اعزام شدند. آن زمان هم استان اصفهان شرایط خاصی داشت. یعنی هر خبری که در کشور می‌شد، استان اصفهان اولین جایی بود که نیرو به آن منطقه اعزام می‌کرد. به طور نمونه اکثر نیروهای انقلابی که در کردستان درگیر شدند اهل اصفهان بودند. یا اوایل شروع جنگ، بیشترین شهید از استان اصفهان داشتیم، چون بچه‌های اصفهان بیشترین حضور را در جنگ داشتند. بعد کم کم از دیگر شهرستانها آمدند. من یادم هست، فکر کنم برای عملیات فتح‌المبین بود که در خیابان کمال اسماعیل اصفهان یک روز ۶۰۰ شهید تشییع کردیم. هر عملیاتی که می‌شد، شهرضا ۵۰، ۱۰۰ و ۲۰۰ مجروح داشت.

با شروع فعالیت رسمی سپاه پاسداران در شهرضا، حاج‌همت چه مسئولیتی در آنجا داشتند؟

حاجی آن زمان در سپاه شهرضا مسئول روابط عمومی بود. آنجا هم بیشتر به دنبال کار فرهنگی بود. اولین روزنامه‌ای که او در شهر راه اندازی کرد، نامش «نعلنگ» بود. با سختی هم این روزنامه را چاپ می‌کرد. دستگاه‌های کپی دستی بود که روزنامه را با آن چاپ می‌کرد. از سرشب شروع می‌کرد تا صبح که روزنامه را در تیراژ ۵۰۰ - ۴۰۰ چاپ کند. حاجی در همه کارها به آقای صفوی کمک می‌کرد. اما اصل کارش این بود که ساختمانی خارج از سپاه گرفته بود و بحث‌های فرهنگی شهر را دنبال می‌کرد. آن روزها ویدئو پروژکتور دستی بود که با موتور برق روشن می‌شد، دانه هر روز به روستاها می‌رفت و آنجا برنامه‌های فرهنگی را انجام می‌داد. در این اعزام‌هایی که نیروهای سپاه به مناطق مختلف درگیری با ضد انقلاب شدند، حاج‌همت به کجا رفتند؟

اولین اعزام سپاه شهرضا شد به خوزستان برای مبارزه با خلق عرب بود. شهریور یا مهرماه ۵۸ بود. ما هر سه برادر تمایل به رفتن داشتیم. آقای صفوی بین ما قرعه‌کشی کرد و قرعه به نام حاجی افتاد و به خوزستان رفت. البته این مأموریت زیاد طول نکشید. کم‌کم هم داشتیم وارد سال ۵۹ شدیم که دومین مأموریت برای کردستان بود. من از آقای صفوی خواستیم تا توجه به اینکه محمد ابراهیم در اعزام اول حضور داشته، من بتوانم این بار به کردستان بروم. فروردین سال ۵۹ من به پناه رفتم و تا اواخر تیرماه آنجا بودم. از چند شهرستان اصفهان که حدود ۱۰۰ پاسدار هم می‌شدیم به منطقه اعزام شدیم. آن روزها شهید خرازی معاون گروهان بود. البته از کل کردستان فقط پناه و چند روستا دست ما بود، بقیه در اختیار ضد انقلاب بود.

تیرماه ۵۹ وقتی من از پناه به شهرضا برگشتم، در محوطه سپاه شهرضا دیدم، حاجی مشغول گذاشتن موتور برق پشت ماشین است. می‌خواست به روستایی برود و فیلم نشان دهد. رفتم جلو و بهش گفتم: کجا می‌روی؟ خسته نشدی این همه از این روستا و روستای دیگر می‌روی؟ بیا برو پناه، الان آنجا به حضور نیرو احتیاج دارد. گفت: مرا از پناه می‌ترسانی؟ امروز قول داده‌ام که بروم یک روستا و فیلم نمایش بدهم، از آنجا که برگشتم به پناه می‌روم.

بعد از اینکه از روستا برگشت به جهاد دانشگاهی اصفهان رفت و چند دانشجو از قبیل آقایان بهجت و مجید حامدیان را با خود همراه کرد. ابتدا به قم و اصفهان رفت و امکانات فرهنگی و روابط عمومی گرفت و به سمت پناه حرکت کرد. و رسماً از مرداد ۵۹ حاج‌همت در پناه مشغول شد.

آن زمان شهید ناصر کاظمی فرمانده سپاه پناه بود. حاجی وقتی به پناه رفت، خودش به آقای کاظمی پیشنهاد کرد که می‌خواهم به روابط عمومی بروم. یعنی در آنجا هم به دنبال کار فرهنگی بود. من بعدها متنی از ایشان خواندم که وقتی منطقه باینگان (بخشی از شهر پناه) تازه پاکسازی شده بود، به آنجا رفته و با نیروهای کرد مصاحبه کرده است. البته حاجی در عین اینکه کارهای روابط عمومی و فرهنگی انجام می‌داد، در تمام عملیات‌ها هم کنار شهید کاظمی بود.

در این مقطع شما کجا بودید؟

در این زمان من در شهرضا بودم تا ۳۱ شهریور ۵۹ که جنگ شروع شد. در اولین اعزام از طرف سپاه اصفهان نیرو جمع شدیم و به جنوب رفتیم. یعنی روز دوم یا سوم جنگ بود که اهواز بودیم. حاجی هم در پناه بود. تا اینکه در عملیات پاکسازی منطقه‌ای در بین پناه و نوسود (به نام دوآب) ناصر کاظمی زخمی می‌شود. از آنجا به بعد حاج‌همت فرمانده سپاه پناه می‌شود. یعنی از دی‌ماه ۵۹ حاجی ادامه عملیات‌ها از دوآب تا نوسود را فرماندهی می‌کند.

دیدار بعدی شما با حاج‌همت کجا بود؟

حاجی در پناه بود و من هم جنوب در لشکر ۱۴ امام حسین (ع) بودم. تا اینکه در زمستان ۶۰ حاج‌همت به همراه حاج احمد متوسلیمان و محمود شهبازی برای راه اندازی تیپ محمد رسول الله (ص) به جنوب آمدند. اولین عملیاتی که این تیپ در آن شرکت کرد فتح‌المبین بود. در آنجا من به حاجی پیوستم. در همین عملیات چند دفعه شرایط سختی برای هر دو ما پیش آمد. ایشان نگران شد و گفت: نباید ما هر دو با هم باشیم. اگر اتفاقی بیفتد مادر نمی‌تواند تحمل کند که هر دویمان یک‌مرتبه از بین برویم. خبر در این عملیات من مجروح شده بودم، به همین دلیل بعد از پایان عملیات به شهرضا برگشتم.

آقای صفوی فرمانده سپاه شهرضا وقتی به منزل ما آمد، حاجی و اخوی دیگرمان هم نشسته بودند. آقا محسن نشست و گفت: محمد ابراهیم! اینجا آمده‌ام تا

به تو بگویم، من که دیگر نمی‌توانم تو را به شهرضا برگردانم. چون تو بالاخره جزو فرماندهان هستی. اما این برادرت را با خودت نبر. حاجی گفت: چرا؟ من با او کار دارم. من در آن مقطع در اطلاعات عملیات کار می‌کردم. آقا محسن گفت: تعداد زیادی از نیروها و افراد داوطلبی که به جبهه رفته بودند شهید شده‌اند. کسی نیست که به خانواده‌های آنها رسیدگی کند. می‌خواهم خانه شهید راه بیندازم و برادرت را مسئول خانه شهید کنم. حاج‌همت هم گفت: من حرفی ندارم، چون کار برای شهید است. از آنجا آقای صفوی ما را در شهرضا نگه داشت. خانه شهید را راه‌اندازی کردیم و در حدی که می‌توانستیم امور شهدا و خانواده‌هایشان را پی‌گیری می‌کردیم.

این گذشت تا شهریور ۶۱ که عملیات مسلم‌بن عقیل می‌خواست انجام شود. من از آقای صفوی خواهش و تمنا کردم و گفتم: پنج ماهی است که در شهرضا هستم و در این مدت خانه شهید را راه

حاجی در پناه بود و من هم جنوب در لشکر ۱۴ امام حسین (ع) بودم. تا اینکه در زمستان ۶۰ حاج‌همت به همراه حاج احمد متوسلیمان و محمود شهبازی برای راه اندازی تیپ محمد رسول الله (ص) به جنوب آمدند.

اندازی کرده‌ام. یک نفر را معرفی کردم و گفتم: او می‌تواند امور خانه شهید را انجام دهد. فقط خواهش می‌کنم، بگذارد تا من به منطقه بروم. آقای صفوی نپذیرفت. گفتم: حق مرخصی گرفتن که دارم. یک ماه مرخصی گرفته و رفتم خدمت حاجی. تا پایان عملیات مسلم در منطقه حضور داشتم و تا جایی که می‌توانستم کمک حال حاجی بودم.

زمانی که حاجی می‌خواست از پناه به جنوب بیاید، قائم مقام خودش یعنی حمید قاضی را به عنوان فرمانده سپاه پناه معرفی می‌کند. او دانشجوی پزشکی در اصفهان بود. که بعدها در طول جنگ هم به شهادت رسید. او تصمیم گرفته بود که به اصفهان برگردد و در سش را به جایی برساند. خیلی هم خسته شده بود.

بعد از پایان عملیات مسلم، حاجی به من گفتم: می‌خواهم به تو تکلیفی کنم و باید قبول کنی. حمید قاضی خسته شده و می‌خواهد به اصفهان برگردد. تو باید به پناه بروی. خلاصه حاجی مرا به کرمانشاه نزد حاج داود کریمی فرمانده وقت منطقه ۷ برد. از مهر ۶۱ به دستور حاج‌همت به پناه رفتم حمید و تا شهریور ۶۳ آنجا بودم. در این مدت هم حاج‌همت را نمی‌دیدم. البته در کرمانشاه بحث عملیات بمو پیش آمد که انجام هم نشد.

وقتی به لشکر مأموریت عملیات خیبر محول شد، حاجی با من گرفت و گفت بیا کارت دارم. از پناه به کرمانشاه رفتم. که البته آخرین دیدار ما همانجا بود.



حاجی عادت داشت در مورد مسائلی که برای جنگ اتفاق می افتاد صحبتی کند؟

او بسیار آدم توداری بود. حاجی خیلی از مسائل و مشکلات را در خودش می ریخت و بروز نمی داد. چیزهای زیادی می دانست اما خیلی قشنگ ریش و قیچی می کرد. می گفت: الان وقت مطرح کردن خیلی از مسائل نیست. در صورتی که اگر می خواست حرفی بزند یا اعتراضی بکند به راحتی می توانست. چون هم کلام نافذی داشت و هم سخنران توانمندی بود. خلاصه اینکه حاجی سخنگوی فرمانده لشکرها بود.

هر وقت همه فرمانده لشکرها جمع بودند و می خواستند سرانجام عملیاتی را روشن کنند، این کار را به حاجی می سپردند. حاجی هم بلند می شد و می رفت پای نقشه و عملیات را توضیح می داد. وقتی هم حرفش تمام می شد، او به گونه ای صحبت می کرد که انگار حرف تمامی فرمانده لشکرها بود و کسی اعتراضی نداشت. لذا پیرامون خیلی از مسائل اطلاعات کافی داشت اما بر این اعتقاد بود که گفتن این بعضی از حرف ها چه تاثیری می خواهد بر روند جنگ و انقلاب بگذارد. مصالح انقلاب را بر مصالح خودش مقدم می دانست.

نکته دیگر اینکه حاجی حقیقتاً تکلیف مدار بود. وقتی به او مسئله ای را تکلیف می کردند، هر نظر و حرفی که در خودش داشت را دور می ریخت و آن تکلیف را انجام می داد. حاجی فرمانده سپاه را نماینده امام می دانست.

یادم هست مرحله دوم عملیات فتح المبین بود. ساعت دو نیمه شب رسیدیم روی جاده دهلران. جاده آسفالت و تاریک بود. حاجی داشت با بی سیم

صحبت می کرد. من هم ۲-۳ شب بود که نخواهی بودم و کنار ماشین چرت می زدم. یک دفعه آمد و به من تلنگری زد و گفت: بلند شو. گفتیم: بله. گفت: این گردان را بردار، آن گردان را هم اسماعیل قهرمانی برمی دارد، به امامزاده عباس بروید. گفتیم: حالا این امامزاده کجا هست؟ گفت: ببین، بحث نکن. من هم نمی دانم کجاست. فقط آقا محسن گفته همین جاده را بگیرید و بروید ۵ کیلومتر که جلوتر رسیدید لب جاده آسفالت امامزاده عباس (دشت عباس) است. عراقی ها آنجا هستند، باید با آنها درگیر شوید. عراقی ها از پشت آمدند و عین خوش را محاصره کردند. بچه های لشکر امام حسین در آن منطقه هستند و بعضی ها می خواهند آنها را قتل عام کنند. اگر امشب ما نزنیم و محاصره شان را نشکیم فردا کار بچه ها تمام است.

خلاصه ما گردان را برداشتیم و حرکت کردیم. هوا هم داشت روشن می شد. به یک کیلومتری امامزاده رسیدیم و درگیری تن به تن شروع شد. به حمدالله از ۵ صبح که درگیر شدیم، ساعت یک بعد از ظهر به امامزاده عباس رسیدیم و بچه هایی که محاصره شده بودند را نجات دادیم. یعنی محدوده ۸۰۰ متری را در حدود ۸ ساعت درگیر بودیم. برنامه عراقی ها به هم ریخت. حدود ۱۴۰-۱۳۰ تانک به آنجا آورده بودند و توانستیم خیلی از تانک ها را از بین ببریم. دشمن هم نتوانست حلقه عین خوش را تکمیل کند و به بچه های اصفهان فشار بیاورند. یک لحظه که از امامزاده عباس رد شدیم و داشتیم جلوتر می رفتیم، دیدم عراقی ها دارند آرایش می گیرند که ما را دور بزنند. به حاجی بی سیم زدم و جریان را گفتم. حاجی گفت: برگردید پشت جاده. بچه ها را در سمت چپ جاده مستقر کردیم. من از شدت

من پیش حاجی در چادر فرماندهی نشسته بودم. یک دفعه یک نفر آمد و به حاجی خبر داد که گردان را بمباران کرده اند. حاجی سرش را پایین انداخت و دست هایش را به هم مالید و گفت: انا لله و انا الیه راجعون.

خستگی افتادم و بیهوش شدم. چون زخمی شده بودم و خونریزی داشتیم. بیدار که شدم دیدم حدود یک و نیم ساعت خوابیده ام. حتی متوجه آمبولانسی که بالای سرم آتش گرفته و داشت می سوخت، نشده بود. حاج احمد از پشت بی سیم گفت: کجایی؟ آدرس منطقه را دادم. حاج احمد گفت: به قرارگاه بیاوید. آتش دشمن هم خیلی سنگین بود. به قرارگاه رفتم. اخوی با حاج احمد متوسلیمان ایستاده. گفتند: دشمن الان کجاست؟ گفتیم: فلان جاست. گفتند: با هم برویم. با حاج احمد سوار جیب شدم و رفتیم. بعد که به قرارگاه برگشتیم.

به حاجی گفته بودند که من شهید شده ام. آن مدتی

هم من خواب بودم، حاجی دیگر مطمئن شده بود که من شهید شده ام. با دیدن من در قرارگاه خیالش راحت شد.

شیرین ترین خاطره ای که با حاج همت دارید چیست؟

در عملیات مسلم بن عقیل، زمان شروع عملیات را ۲۴ ساعت عقب انداختند. حاج همت بچه ها را زیر خاکریز برده بود که شب عملیات کند. وقتی گفتند عملیات عقب افتاده، خیلی ناراحت شد. چون نیروها را پایین پای عراقی ها برده بود و امکان داشت دشمن آنها را قتل عام کند. خیلی ناراحت بود. به قرارگاه ظفر آمد و به من گفت: پاشو به کرمانشاه برویم. دو نفری سوار ماشین شدیم. من پشت فرمان نشستم. او هم نشست خیلی ناراحت و عصبانی بود. آن روزها سپاه ۱۱ قدر شکل گرفته بود. در ماشین رادیو را روشن کردم. حضرت امام داشتند سخنرانی می کردند. یک مرتبه صحبت ایشان به اینجا رسید که فرمودند: «لایکلف الله نفسا الا وسعها». و شروع به تفسیر آن کردند. من دیدم حاجی با آن همه ناراحتی که داشت، دست هایش را به هم می مالید و روی صندلی عقب ماشین گریه می کند. چند دقیقه گذشت. در آینه او را نگاه کردم. سرش را بالا کرد و گفت: خدایا آیا ما تکلیف مان را انجام می دهیم یا نه؟ یعنی فردی که اغلب ۲۴ ساعت را بیدار است و در جبهه تلاش می کرد، می گوید آیا ما تکلیف مان را انجام می دهیم یا نه؟ این روحیه ایشان مرا بسیار تکان داد.

خاطره دیگر اینکه در همین عملیات مسلم بن عقیل، شهید دستواره داشت در کنار رودخانه دو گردان را با هم ادغام می کرد که آنها را به خط ببرد. در همین لحظه هواپیمای دشمن آمد و محل تجمع نیروها را بمباران کرد. در آن صحنه خیلی از بچه ها شهید شدند و خیلی هم دست و پایشان قطع شد.

من پیش حاجی در چادر فرماندهی نشسته بودم. یک دفعه یک نفر آمد و به حاجی خبر داد که گردان را بمباران کرده اند. حاجی سرش را پایین انداخت و دست هایش را به هم مالید و گفت: انا لله و انا الیه راجعون. بعد سر را بلند کرد و گفت: الحمدلله رب العالمین. به فلانی بگو قضیه را جمع و جور کند. ایشان یک فرد نظامی بود. کسی به این درجه می رسد که در سختی ها بگوید الحمدلله که حداقل ۵۰ سال سیر و سلوک داشته باشد.

حاجی در شرایط سخت و خاص شاکر خداوند بود و این ذکر از زبان او نمی افتاد. در عین حال که در عملیات ها قاطع بود و کارها را پی گیری می کرد اما در مسائلی که پیش می آمد بسیار شاکر خداوند بود. می گفت: شاید ما کوتاهی هایی کردیم که این اتفاقات افتاده.

حاجی در سخنرانی عملیات خیبر جمله ای دارد که می گوید: وقتی باران خمرها به سوی شما می بارد، در آن لحظه به خدا پناه ببرید. و این نشان می دهد که افرادی که به شهادت رسیدند، درجات و سیروسلوکی را طی کرده اند. ■

ماجرای پنکه‌ای که حاج همت هیچ وقت از آن استفاده نکرد

نحوه رفتار سردار شهید محمد ابراهیم همت با نیروهای بسیجی در کفت و شنود شاهد یاران با مجتبی عسگری



درآمد

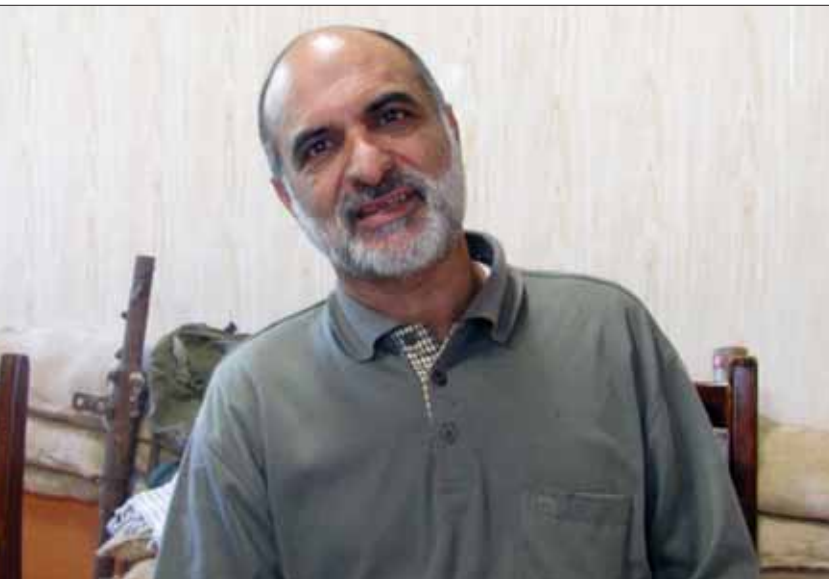
در تمامی دنیا فرماندهان نظامی با دستور دادن به نیروهای زیر دست خود کار را پیش می‌برند. اما تفاوت فرماندهان دفاع مقدس در همین جا مشخص می‌شود. آنها بر قلوب نیروهای زیر دست خود حکمرانی می‌کردند. به همین دلیل هم هر آنچه که توسط آنها گفته می‌شد فوری بدان عمل می‌کردند. نحوه این ارتباط گیری تا بدان جا زیبا و شیرین بود که این فرماندهان هیچ گاه خود را از دیگر رزمندگان جدا نمی‌دیدند. در این میان حاج همت یک تافته جدا بافته بود. او آنچنان محبوب قلوب بود که حتی بعد از شهادتش نیز تا سالیان سال بچه بسیجی‌ها او را فرمانده خود می‌دانند.

* اولین دیدار و ملاقات شما با حاج همت از کجا شروع شد.

اولین بار حاج همت را در عملیات والفجر مقدماتی دیدم. وقتی عملیات فتح‌المبین شد، من از مریوان می‌آمدم و به دوستان سر می‌زدم و به مریوان برمی‌گشتم. چون بعد از رفتن حاج احمد متوسلیان به جنوب کشور، یک عده از نیروها به خاطر حفظ جبهه‌های غرب در مریوان ماندند. تنها می‌دانستم که ایشان رئیس ستاد لشکر و جانشین لشکر هستند اما با هم ارتباط نداشتیم. آن روزها من برای فعال کردن اورژانس لشکر محمد رسول الله(ص) رفته بودم. و از آنجا بود که ارتباط با حاجی آغاز شد. من وقتی وارد لشکر شدم معاون گردان بهداری لشکر ۲۷ شدم. فرمانده بهداری شهید حسین مقانی بود. تا زمانی که حسین مقانی فرمانده بود زیاد با همت کار نداشتم اما همدیگر را می‌دیدیم و صحبت می‌کردیم.

* شما مدتی در کنار حاج احمد متوسلیان در مریوان فعالیت داشتید. آیا سبک مدیریت حاج احمد با سبک حاج همت فرق داشت؟

خیلی فرق داشت اما نمی‌شد بگویید کدام خوب و کدام بد است. حاج احمد مدیریت قاطع داشت. از مشخصه‌های یک مدیر خوب و موفق، قدرت تصمیم‌گیری اوست. تصمیم‌گیری با سریع و شفاف صورت بگیرد. حاج احمد این‌طور بود. یک وقت‌هایی ممکن است شخص تصمیم بدی بگیرد اما تکلیف سازمان را مشخص کند مثلاً می‌خواهند



و خط دشمن را گرفتیم. اما در والفجر مقدماتی ما با دشمن ننگیدیم با سیم‌خاردار، مین، کانال و زمین جنگیدیم. دشمن جلو گردان مسلم ما سیم‌خاردارهایی گذاشته بود که ۸۰ درصدش فولادی بود. هر کاری هم که می‌کردید سیم‌برها آنها را نمی‌برید. لذا شرایط فرق می‌کرد اما در مجموع اگر هر دوی‌شان را در یک شرایط خاص کنار هم می‌گذاشتید، احمد سریع و قاطع تصمیم می‌گرفت اما همت نه.

مثلاً یکی از دوستان به نام آقای محقق، او دقیقاً مثل احمد متوسلیان است. سریع تصمیم می‌گیرد. اما من که در مقطعی معاون او بودم این‌طور نیستم. شش جلسه می‌گذارم و می‌روم و می‌آیم، تا اینکه آخر به نتیجه‌ای برسم.

یک ساختمان را بسازند. مجتبی عسگری را مسئول آن می‌گذارند. تا او بخواهد بررسی کند و ببیند اینجا خوب است یا بد، کار ۶ ماه طول می‌کشد. آخر هم سر هم معلوم نیست تصمیم خوبی بگیرد یا نگیرد. اما یک نفر می‌آید روز اول می‌گوید بله یا نه. سازمان را ۶ ماه سر کار نمی‌گذارد.

احمد این‌طور بود. او بود که می‌گفت «بشود» یا «نشود». درست است که در کنارش مشورت می‌کرد اما خیلی سریع تصمیم می‌گرفت. به قول امروزی‌ها CPU او خیلی سریع فعال می‌شد و تجزیه تحلیل می‌کرد.

اما همت این‌طور نبود و در بحث تصمیم‌گیری و مشورت بیشتر تعلل می‌کرد.

ببینید اینکه می‌گویم نمی‌شود مقایسه کرد به این دلیل است که شرایط هم متفاوت بود. شما احمد را ببینید در عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس پیروز شده. حالا همت را ببینید در عملیات‌های رمضان و والفجر مقدماتی عدم الفتح. یعنی ما به اهدافی که می‌خواستیم صد در صد نرسیدیم. پس باید بگوییم حاج همت فرمانده لایقی نیست. نه! این گونه نیست. شما بروید تحقیق کنید می‌بینید که دشمن در والفجر مقدماتی و رمضان جلو راه نیروهای ما گذاشت را نگاه کنید، در فتح‌المبین هم نگاه کنید.

من در مریوان تخریب‌چی بودم. می‌خواستیم قوچ سلطان را بگیریم، یک رشته مین گوشکوبی جلوی ما گذاشتند و خلاص. من یکی را برداشتم

آن روزها من برای فعال کردن اورژانس لشکر محمد رسول الله(ص) رفته بودم. و از آنجا بود که ارتباط با حاجی آغاز شد. من وقتی وارد لشکر شدم معاون گردان بهداری لشکر ۲۷ شدم. فرمانده بهداری شهید حسین مقانی بود. تا زمانی که حسین مقانی فرمانده بود زیاد با همت کار نداشتم اما همدیگر را می‌دیدیم و صحبت می‌کردیم.

شهید همت در مقر فرماندهی سپاه ۱۱ اقدار شهیدان ارستجایی و کریبی در عکس دیده می‌شوند



کنار دیگر اتاق نشسته بودیم و با جلسه داشتیم. تا این بنده خدا وارد اتاق شد، حاج همت پنکه را در دست او دیدم. متوجه شدم که پنکه را برای خنک کردن او آورده است. حاجی همین طور که دراز کشیده بود با پای راستش یواشکی به ساق پای ایسن بنده خدا زد. حاجی نمی‌خواست ما متوجه موضوع شویم اما خب ما دیدیم. طرف تا برگشت به سمت حاج

را خوش می‌آید که من در این ساختمانی که دور و برم حداقل ۲۰ سانت آجر و دیوار است. بالای سرم سقف است، اطرافم درخت است. من از پنکه استفاده کنم و آنها در چادر و گرما بخوابند؟ حاجی ادامه داد: نه خدا را خوش می‌آید. اگر این بچه‌ها بفهمند فرمانده از این پنکه استفاده می‌کنم، دیگر به نظر تو گوش به حرفم خواهند داد. ما دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم.

یکی دیگر از بچه‌ها گفت: حاجی پتو را رویت بکش، سرت را هم زیر پتو ببر تا خوابت ببرد. به او گفتم: این چه حرف مسخره‌ای است که می‌زنی؟ طرف رو کرد به حاج همت و گفت: شما دو پتو بکش روت. گرمای بیرون ۴۸-۴۷ درجه و گرمای بدن انسان ۳۷ درجه است. اگر دو پتو روی خودتان بکشد بدن خودش را با این دما تطابق می‌دهد و به آن ۳۷ درجه عادت می‌کند و به خواب می‌روید.

بالاخره حاج همت خوابش نبرد و بلند شد و رفت. این خاطره کوچکی است اما من به شخصه سه درس از این خاطره گرفتم: ۱- موقع امر به معروف به کسی یواشکی بگو. همت نمی‌خواست ما متوجه تذکرش به آن پاسدار بشویم. نمی‌خواست او را جلوی ضایع کند. ۲- چاپلوس‌ها را اطراف خود راه ندهیم. نمی‌خواهم بگویم آن پاسدار چاپلوس بود. اتفاقاً خیلی هم بچه خوبی بود. اما همت احساس کرد او خوش خدمتی می‌کند. احمد که بدتر از همت بود. من ندیدم چاپلوس اطراف همت باشد. اگر به او می‌گفتید حضرت همت و از این گونه القاب ناراحت میشد. اینها در نماز جماعت به اکراه امام جماعت می‌ایستادند. همت که در صف اول هم نمی‌ایستاد. چون شنیده بود افراد خوب و پاک باید در صف اول بایستند. ۳- شکاف بین خود و نیروهایت را کم کن. همت حاضر نمی‌شد به اندازه یک پنکه بین خودش و نیروهایش فاصله بیندازد. آن وقت این همت در جمع رزمنده‌ها که سخنرانی می‌کرد، برای بوسیدنش اُنقدر او را فشار می‌دهند که له می‌شود. چون او بر قلب‌هایشان حکومت می‌کرد.

حاج همت یک آدم خشک نظامی نبود. برعکس او حاج احمد بود که خیلی خشک و قاطع بود با اینکه قلب بسیار رئوفی داشت. من فرمانده این قدر

همت، حاجی با دست به اشاره کرد که پنکه را ببر. یکی از بچه‌هایی که آنجا بود گفت: حاجی شما که می‌خواهی یک ربع بخوابی و بعد بروی. اینجا هم که هوا گرم است نمی‌توانی بخوابی. چرا نمی‌گذاری پنکه را روشن کند. حاجی روی دستش نیم‌خیز شد و پتو را زیر دستش گذاشت و گفت: پایین دوکوهه رفتی؟ گفت: بله.

آن موقع زیاد به لشکر نیرو داده بودند. ساختمان‌های دوکوهه جا نداشت. به همین دلیل از ساختمان عمار به سمت پایین چادر زده بودیم و نیروها آنجا زندگی می‌کردند. حالا شما گرمای دوکوهه و چادر را تصور کنید.

حاج همت گفت: دیدی چندتا چادر زدند و نیروها آنجا زندگی می‌کنند؟ گفت: بله حاجی دیدم. همت گفت: تا حالا شده ظهر برای خوردن ناهار پیش این بچه‌ها بری؟ گفت: آره رفتم. گفت: شدت گرما را دیده‌ای وقتی که آفتاب به چادر می‌تابد و از سر این بچه‌ها تا آن چادر گرم تنها ۲ میلی‌متر فاصله است. عرق از سر و روی‌شان سرازیر می‌شود و با غذای‌شان مخلوط می‌شود و آن را می‌خورند. گفت: بله. این را هم دیدم. حاجی گفت: خب خدا

* خاطره خاصی از حاج همت دارید؟

والفجر یک تمام شد. اواخر خرداد ۶۲ بود که به دوکوهه آمدم. مأموریت جدیدی در منطقه بمو سرپل ذهاب به لشکر ابلاغ شد. حاج همت در مراحل ابتدایی کار یعنی دیدن و شناسایی منطقه بود. هنوز گردان‌ها به منطقه نرفته بودند. حاج همت مرتب به سرپل ذهاب، دوکوهه و اهواز می‌رفت. خب هر کسی باشد خسته می‌شود. امکانات رفاهی هم که نبود. حاجی مرتب در مسیر بود. یک بار تا رسید به دوکوهه اذان ظهر شد. نماز را خواند و ناهار خورد. خسته بود و می‌خواست بخوابد. چون باید بعد از آن به اهواز برای جلسه می‌رفت. دوکوهه خیلی گرم بود، شاید دمای هوا بین ۴۸ تا ۵۰ درجه بود. دستگاه خنک کننده هم که نداشتیم. تنها یک پنکه داشتیم که با آن دستگاه کپی ستاد لشکر را خنک می‌کردند تا دستگاه بتواند در آن گرما کار کند. اگر این پنکه کار نمی‌کرد کپی از شدت گرما از کار می‌افتاد.

حاجی آمد اورژانس تا انگشتش را پانسمان کند. بچه‌ها وقتی فهمیدند همت آمده، همه از چادرها بیرون ریختند که حاجی باید برای ما صحبت کند. حاجی هم ۸-۷ دقیقه صحبت کرد. می‌خواستند عین ۳۰۰ نفری که آنجا بودند او را ببوسند.

حاج همت از شدت گرما نتوانست بخوابد و کلافه شده بود. شما دیدید که فردی که خوابش میاد نمی‌تواند بخوابد کلافه می‌شود. حاجی هم همین حالت بهش دست داده بود. یکی از بچه‌های دبیرخانه پنکه را از داخل دبیرخانه آورد تا به برق بزنند که حاج همت خنک بشود. این بنده خدا با پنکه وارد اتاق شد. حاج همت گوشه اتاق دراز کشیده بود. من هم به همراه چند نفر از نیروها



شهید همت در کنار فرماندهان گردان حبیب از راست نفر اول شهید عمران پستی، نفر سوم شهید همت و نفر پنجم امیر چیلزی

قاطع و این قدر مهربان ندیده‌ام. احمد چون خیلی نظامی و خشک بود این وجه مهربانیش زیاد به چشم نمی‌آمد اما همت این گونه نبود. زندگی با احمد در آسایشگاه با کادر در مجموعه زمین تا آسمان فرق داشت.

یکی از خصوصیات حاج همت مخلص بودن اوست. یادم هست در والفجر یک روز حاجی آمد که به اورژانس سر بزنند. آمد و دید که ما داریم بیسل می‌زنیم و خاک تو گونی می‌ریزیم. آن موقع من جانشین گروهان بهداری بودم. خبر نداشتم که همت می‌خواهد بیاید. یک دفعه دیدم با مقانی بالای سر ما هستند. همت از این کار من خیلی خوشش آمد که به همراه بچه‌های بسیج این کار را انجام می‌دهم. به من گفت: این همه زحمت می‌کشی، حواست باشد که به خاطر خدا باشد. اخلاص را حفظ کن اگر این کار را بکنی، بُرد کردی. خودش هم همین‌طور بود. نه اینکه به ما بگوید خودش عمل نکند.

در کارهای نظامی بسیار جدی بود. یک راهپیمایی از قلاجسه به سمت سرپل ذهاب داشتیم. فکر می‌کنم ۴۸ ساعت طول کشید و همه راه را هم پیاده رفتیم. بچه‌ها بعد از ۱۰ ساعت پیاده‌روی به یک روستا رسیدند که مزرعه‌ای داشت. یک نفر رفت چند هندوانه خرید و گفت: تشنه‌ایم، لااقل هندوانه بخوریم. همت از راه رسید به اینها گیر داد. آن رزمنده گفت: حاجی من این را از پول خودم گرفتم. حاجی گفت: بحث سر این نیست که با پول چه کسی هندوانه خریده‌ای، صحبت من این است در راهپیمایی که ۵۰۰ - ۴۰۰ پاسدار دارند راه می‌روند، چرا تو از این ستون جدا شادی و رفتی هندوانه بخوری. بعد هم نگذاشت هندوانه‌ها را بخورند.

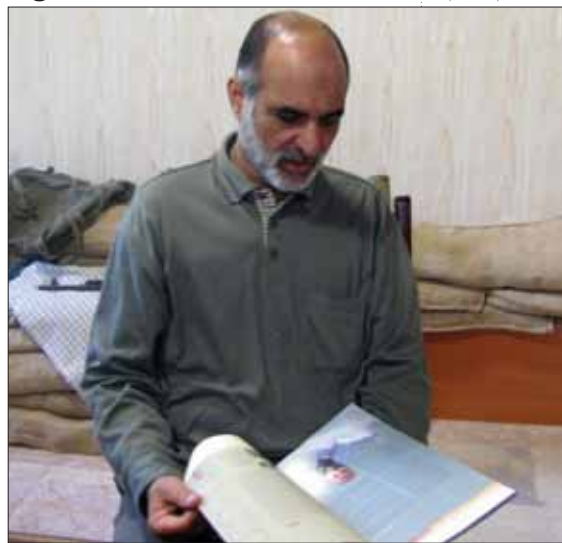
حاجی در کارش خیلی جدی بود. ضمن اینکه این‌طور نبود که کسی از او بترسد. ترسی که ما از فرماندهان داشتیم مثل ترس‌های دیگر نبود. شما چطور از خدا می‌ترسید، نمی‌خواهم با هم مقایسه کنم اما شما همین ترس را به صورت خیلی کوچک شده از فرماندهان حساب کنید. من به احمد و حاج همت احترام می‌گذاشتم. می‌ترسیدم که آنها از دستم ناراحت شوند. از اینکه احمد از من برنجد می‌ترسیدم. از اینکه همت از من ناراحت شود می‌ترسیدم.

یک عکس از حاج همت وجود دارد که دست به سینه گذاشته؛ آنجا مشخص است که انگشت شست حاجی با باند بسته شده است. این عکس در والفجر ۴ گرفته شده. ما زیر کنگرک یک اورژانس داشتیم. مجتبی صالحی راننده حاج همت بود. این آمده بود درب ماشین را ببندد، انگشت

حاجی لای درب می‌ماند و زخمی می‌شود. حاجی آمد اورژانس تا انگشتش را پانسمان کند. بچه‌ها همه داخل اورژانس بودند. وقتی فهمیدند همت آمده، همه از چادرها بیرون ریختند که حاجی باید برای ما صحبت کند. حاجی هم ۸-۷ دقیقه صحبت کرد. نمی‌گذاشتند او سوار ماشین شود. می‌خواستند عین ۳۰۰ نفری که آنجا بودند او را ببوسند. این ارتباط همان ارتباطی بود که امام می‌گفت بر قلب مردم حکومت کنید نه بر جسم آنها. امکان ندارد کسی با جسم به این محبوبیت برسد. متأسفانه امروز در مورد حاج همت اغراق زیاد می‌کنند.

یک خاطره هست که همت در پوتین بچه بسیجی آب خورده، این دروغ است. از بیخ و بن دروغ است. او در عین ساده بودن خیلی تمیز بود. همت در عین مخلص بودن به حفظ عرف هم اعتقاد داشت. همت به بچه‌های بسیجی علاقه داشت اما این کارها را نمی‌کرد. بعضاً به خاطر بسیجی‌ها کارهای خلاف قانون هم انجام می‌داد. مثلاً یادم هست معمولاً رزمنده‌ها وقتی که می‌خواستند از اندیمشک به سمت دوکوهه بیایند و از قطار پیاده می‌شدند یا از اهواز می‌آمدند در اندیمشک پیاده می‌شدند، وقتی می‌خواستند به سمت دوکوهه بیایند ماشین نبود که سوار شوند و مجبور بودند که پیاده بیایند. حتی ماشین‌های خود لشکر هم هنگام تردد این بچه‌ها را سوار نمی‌کردند. راننده‌ها توجیه‌هاشان این بود که سوار کردن خلاف قانون است. البته بعضی راننده‌ها نمی‌خواستند سوار کنند که چنین حرفی می‌زدند و گرنه خود ما هر وقت می‌آمدیم سوار می‌کردیم. خوب چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد؟ اگر چپ می‌کردیم خدای نکرده، خب اینها شهید می‌شدند، بیشتر از این که نبود. می‌گفتند سوار کردن افراد پشت وانت خلاف قانون است.

این جریان به گوش همت رسید. حاجی همه را جمع کرد و سخنرانی کرد. من هم آنجا بودم. گفت: برخی از راننده‌ها، بچه‌های بسیج را



عقب ماشین سوار نمی‌کنند. آنها را سوار کنید، مسئولیت قانونی‌اش با من. من مشکل قانونی را حل می‌کنم. من که اتوبوس و مینی‌بوس و پیکان ندارم که بیاید نیروها را ببرد. اینها از اندیمشک تا دوکوهه نمی‌توانند ۱۵ کیلومتر راه پیاده بیایند. بعد به بسیجی‌ها گفت: بچه‌های بسیجی، من به شما می‌گویم، هر کدام از ماشین‌ها که شما را سوار نکرد، با آجر یزنید شیشه‌اش را بشکنید.

✳️ **آخرین بار که حاجی را دیدید چه زمانی بود؟** قبل از عملیات خیبر در بیمارستان نجمیه بستری شده بودم. یک روز دیدم در اتاق باز شد و حاج

یک بار رضادستواره آمد و گفت: من پشت سر حاج همت نماز نمی‌خوانم، عادل نیست. من فهمیدم او دارد اشتباه می‌کند. کشیدمش کنار و باهاش صحبت کرد. یک ناراحتی کوچک پیش آمده بود که رفع شد.

همت داخل شد. شیرینی آورده بود و مرا در آغوش گرفت و بوسید. گفت: حلالم کن. گفتم: حاجی تو باید ما را حلال کنی.

✳️ **مگر بین شما و ایشان مشکلی پیش آمده بود؟**

نه اصلاً. یک بار رضا دستواره آمد و گفت: من پشت سر حاج همت نماز نمی‌خوانم، عادل نیست. من فهمیدم او دارد اشتباه می‌کند. کشیدمش کنار و باهاش صحبت کردم. یک ناراحتی کوچک پیش آمده بود که رفع شد. این مسائل حین کار پیش می‌آمد. حاج همت و حسین اسکندریلو سر قضیه عملیات به مشکلی برخورد کرده بودند. در والفجر ۴ نتوانستیم خوب شناسایی انجام دهیم و بچه‌ها می‌گفتند عملیات نکنید. همت گفت: وقتی ابلاغ آمده که من نمی‌توانم عملیات نکنم. من چانه‌هایم را زده‌ام، وقتی می‌گویند باید بروید، باید برویم. به هر حال در جلسه‌ای نشسته بودیم. جلسه هم داشت تمام می‌شد. چند نفر بیشتر نمانده بودیم. یک دفعه در سنگر باز شد و حسین اسکندریلو داخل شد. شروع به داد و بیداد با همت کرد. در ۵ دقیقه هر چه توانست به همت گفت. حاجی هم فقط نگاهش می‌کرد و می‌گفت: حسین آقا درست می‌شود. حسین جان درست می‌شود. حل می‌شود، ناراحت نباش.

من از جایم بلند شدم و حسین را بیرون آوردم. گفتم اگر دعوایی بین تان هست، درست نیست این حرف‌ها را بزنی. حسین گفت: هر چه می‌گویم، گوش نمی‌دهد. گفتم: قرار نیست حاج همت گوش به حرف تو بکند. شاید تو درست بگویی اما شاید یک‌سری چیزها را او بداند که ما نمی‌دانیم. مهم این است که ما بدانیم این آدم مخلص است و به سیستم فرماندهی امام وصل است. اگر بگویید جلو بروید، می‌رویم. اگر بگویید عقب بیایید، می‌آیم. ■

چالش‌های روزانه برای یک فرمانده لشکر در طول سال‌های جنگ یک امر طبیعی بود. اما اینکه چگونه با این چالش‌ها بایدروبرو شد، کاری است که از عهده همه کس بر نمی‌آید. اما حاج همت اصولاً آدم صبوری و با دقت به صحبت‌ها و انتقادات فرماندهان زیر دستش گوش می‌کرد. حتی آنهایی که زیاد سازگار نبودند و روحیه سرکشی داشتند نیز مقهور این اخلاق حاجی بودند.

درآمد



شهید محمد ابراهیم همت در قامت یک فرمانده در گفت و شنود شاهد یاران با نصرت‌الله قریب

صبر حاج همت کار خودش را کرد



بچه‌ها متوجه شوند که او بعد از حاج‌احمد برای فرماندهی بهترین فرد است.

در عملیات رمضان قبل از رسیدن به مثلثی‌ها، بعضی‌ها کانال زده بودند. من پشت کانال خوابیده بودم و هنوز شک داشتم این خود کانال است یا نه؟ با بی‌سیم به حاج‌همت نشانی کانال را دادم. از بس که دشمن آتش روی سرمان می‌ریخت نمی‌توانستیم از جایمان بلند شویم. تیر تراشی بود که از بالای سرمان رد می‌شد. آدرس کانال را پشت بی‌سیم به حاجی گفتم. عرض و ارتفاع کانال را گفتم.

آن روزها عمده کار حاج‌همت سروسامان دادن به گردان‌ها و سخنرانی برای نیروهای گردان‌ها بود. او سخنران ورزیده‌ای بود. خیلی هم خوب صحبت می‌کرد. البته دلیل داشت چون او سابقه معلمی داشت. وقتی نیروهای بسیجی می‌آمدند، حاج‌همت گردان به گردان برایشان صحبت می‌کرد. بسیار هم جذاب حرف می‌زد.

تا اینها را گفتم حاج‌همت گفت: این همان کانال مدنظر است، به آن چسبید و ولش نکنید. یعنی حاج‌همت در شناسایی‌ها و ریز شدن روی مسائل عملیات خیلی دقیق بود و خوب کار می‌کرد.

هر عملیاتی که قرار بود شروع شود، سازماندهی اولیه و استقرار که انجام می‌شد، دیگر کمتر شما حاج‌همت را می‌دیدید. او اکثر مواقع پیش بچه‌های اطلاعات بود و سعی می‌کرد شناسایی‌ها را دقیق انجام دهد و بچه‌ها را هدایت کند. شاید بعد از همت فرماندهی مثل این دو نفر در لشکر نداشتیم. اینها توان خاص خود را داشتند. این دو نفر توان خاص خودشان را داشتند.

ما مرحله اول عملیات رمضان را در سوریه بودیم. بعد که

شیوه مدیریت حاج‌همت فرق می‌کرد. او اهل دیپلماسی و گفتگو بود. من از حاج‌همت خیلی خوشم آمد. من او را فرماندهی قابل اعتماد دیدم. این خیلی مهم است. خصوصاً در جنگ اگر به فرمانده اعتماد نداشته باشید کار خیلی سخت می‌شود. چون وقتی وارد صحنه نبرد می‌شوی احساس می‌کنی که پشتت خالی است. اما حاج‌همت فرماندهی بود که کاملاً به او اعتماد داشتی. موقعی هم که در صحنه جنگ وارد می‌شدید احساس می‌کردید کوهی پشت سر شماست و به همه مسائل اشراف دارد.

افسردگی که در مریوان با حاج‌احمد کار کردند حالا باید در ستاد تپ با حاج‌همت کار کنند. این برای حاج‌همت سخت نبود؟

ببینید این خاصیت بچه‌های تهران است که با همه می‌توانند کار کنند. اکثر فرماندهان لشکر ۲۷ شهرستانی بودند. به غیر از حاج‌احمد که اهل تهران بود و اواخر جنگ هم که آقای محمد کوثری فرمانده شد. بچه‌ها به خوبی با اینها کار کردند. این طور نبود که با افراد بیرون مجموعه نخواهند کار نکنند. بچه‌ها نوعی کار می‌کردند که امور جنگ پیش برود. در این مورد هم این گونه بود. روزهای اول پذیرفتن حاج‌همت برای بچه‌ها سخت بود. اما او با صبرش، خودش را به بچه‌ها شناساند. شیوه‌ای که برای خودش داشت، سبب شد بچه‌ها او را بپذیرند.

شاید کمتر کسی پیدا می‌شود که خودش فرمانده جایی است و حالا به مجموعه جدیدی آمد و دیگری که نخواهد با او کار کنند، به جایی اینکه با ناامیدی از مجموعه جدا شود، این فرد صبر می‌کند و می‌ماند. حاج‌همت سعی کرد با بچه‌ها رفیق شود و خودش را به بچه‌ها بشناساند تا بچه‌ها بفهمند او فرمانده مقتدری است. حالا این طوری نبود که بگویم یک جای پرتی فرماندهی می‌کرده و حالا به تپ آمده است. نه این گونه نبود. از نظر نظامی گری او در مقابل با حاج‌احمد کم نمی‌آورد. اما هر کدام روحیه خاص خود را داشتند و با هم متفاوت بودند. مدیریت حاج‌همت هم بسیار خوب بود. او به مسائل اشراف داشت و کاملاً جزئیات را بررسی می‌کرد. خود این سبب می‌شد

اولین شما با شهید همت کجا و به چه شکل بود؟

اولین دیدار ما خیلی رسمی و ماندگار بود. هنگام تشکیل تیپ محمد رسول‌الله (ص) بود. حاج‌همت از پایه و حاج‌احمد از مریوان آمده بودند و تیپ را تشکیل دادند. ابتدا در دزفول مستقر شدیم و بعد به پادگان دوکوهه رفتیم. همانجا هم بود که بیشتر با حاج‌همت آشنا شدم. چون اغلب بچه‌های کادر تیپ محمد رسول‌الله (ص) از مریوان آمده بودند و حاجی هم به واسطه اینکه از پایه آمده بود، با بچه‌ها در ابتدای امر زیاد قاطی نبود. جالب اینکه بچه‌ها هم روزهای اول حاج‌همت را زیاد تحویل نمی‌گرفتند. حاج‌همت چون در شهر خانه گرفته بود و طبیعتاً بعضی شب‌ها به منزل می‌رفت. البته هنوز کار به صورت جدی شروع نشده بود. به همین دلیل بچه‌ها به حاج‌احمد متوسلین اعتراض کردند که چرا همت به خانه می‌رود؟ این را هم بگویم که این اعتراض زیاد فراگیر نبود. اما آن چیزی که بعدها برای خود من درس شد، صبر حاج‌همت بود که کار خودش را کرد. وقتی توهین یا بی‌محرمانگی می‌دید، صبر می‌کرد. اما گذشت زمان، همه چیز را حل کرد. چون بچه‌ها حاج‌همت را نمی‌شناختند و دلیل داشت چون او سابقه معلمی داشت. وقتی نیروهای بسیجی می‌آمدند، حاج‌همت گردان به گردان برایشان صحبت می‌کرد. بسیار هم جذاب حرف می‌زد. این شده بود کار حاج‌همت. تا آنجا هم که به یاد دارم خودش هم به صحبت کردن برای بچه‌ها علاقه داشت. کم‌کم کارهای ستادی شکل گرفت و چارچوب تیپ مشخص شد.

شیوه مدیریت حاج‌همت در مقایسه با مدیریت حاج‌احمد چگونه بود؟

حاج‌احمد اخلاق خاصی داشت و خیلی قاطع بود. اما

به تهران آمدیم عازم منطقه شدیم و ادامه عملیات رمضان را انجام دادیم. ما آماده شده بودیم که مرحله بعدی عملیات را انجام دهیم. حاجی از منطقه آمد و گفت: من به منطقه رفتم، برویم منطقه و زمین را ببینیم. بچه‌ها پیشروی زیادی کردند و تا پل نشوه هم رفتند. این پل خیلی جلو بود. اکثر فرمانده گردان‌ها مثل شهید حاجی پور، جعفر جهروتی، خود من به عنوان فرمانده گردان حمزه و چند نفر دیگر راه افتادیم که برویم زمین را ببینیم.

وقتی افتادیم داخل منطقه عملیاتی، دیدیم ماشین همین طور داره جلو می‌ره. شک داریم که کجا می‌رویم؟ مسیر که نباید این‌قدر طولانی باشد؟ ما همه پشت وانت بودیم و حاج‌همت هم جلو نشسته بود. از پشت به شیشه زدیم و گفتیم: حاجی داریم کجا میریم؟ گفت: همین جاهاست، نگران نباشید. بعد از چند لحظه ماشین یک جا ایستاد. گفتیم: حاجی کجا می‌رویم؟ گفت: من صبح اینجا بودم،

در عملیات رمضان حاج‌همت در خودرو فرماندهی نشسته بود. رفتم تا گزارش بدهم و حالی از حاجی بپرسم. حاجی گفت: قریب آماده‌باش، شب باید گردانت به دشمن بزنند.

بچه‌ها خیلی جلو هستند. مسیر را ادامه دادیم. بیابان گرد و غبار فراوانی داشت. یک جا خود حاجی هم شک کرد که کجا می‌رویم؟ مسیر هم خلوت و مشکوک بود. ماشین رفت داخل یکی از سنگ‌هایی که برای تانک ایجاد می‌کنند، ایستاد. ما از بالای وانت این طرف و آن طرف را نگاه کردیم که ببینیم چه خبر است و موقعیت مان کجاست. دیدیم یک هلی‌کوپتر در آسمان پرواز می‌کند و یک ستون هم پیاده نظام دقیقاً زیر آن در حال حرکت است. هلی‌کوپتر آن ستون را اسکورت می‌کرد. شک کردیم و گفتیم نیروهای ایرانی که چنین وضعیتی ندارند. به حاج‌همت گفتیم: حاجی جریان این ستون چیست؟ نیروهای ایرانی که ایس‌گونه آرایش نمی‌گیرند، آن هم به همراه هلی‌کوپتر. نکند این ستون عراقی هستند؟

در همین لحظه که بالای ماشین داشتیم با حاجی صحبت می‌کردیم، دیدیم یک موتور یک سمتی با شتاب دارد به طرف ما می‌آید. یک جیب هم با فاصله پشت سرش داشت می‌آمد. موتور سوار تا به ما رسید با شتاب زد روی ترمز و خاک غلیظی به سمت ما آمد. در همین حین فرد موتور سوار فریاد زد: تو این جیب پر از عراقی است. گاز به موتورش داد و سریع رفت. شاید به چند ثانیه نرسید که آن ماشین به ما رسید. چون گرد و خاک زیاد بود تا به ما رسید متوجه حضور ما شد و دید کلی آدم بالای وانت هستند. تا ما را دیدند، ترسیدند. چون فرمانده آنها که کنار راننده نشسته بود به او با اشاره کرد که زود دور بزن. جیب طوری دور زد که تنها روی دو تا چرخ‌ها چرخید و فرار کرد. نکته جالب اینجاست که ما هم با این همه آدم، هیچ کلام‌مان مسلح نبودیم. یعنی اگر آن عراقی‌ها از ماشین پایین می‌آمدند، چون مسلح بودند همه کادر لشکر ۲۷ و فرمانده‌اش را اسیر کرده بودند.

قبل از والفجر ۱ لشکر در قلاجه مستقر بودیم. من

حاج‌همت را خیلی اذیت کردم. من می‌خواستم گردان را تحویل بدهم و از لشکر بروم.

چرا می‌خواستید این کار را بکنید؟

چون از نظر روحی مقداری بیهوش بودم و می‌خواستم بروم. از طرفی هم حاجی زیر بار نمی‌رفت. چندین بار بهش گفتم: حاجی یک نفر را برای فرماندهی گردان معرفی کن. اما او قبول نمی‌کرد. من هم هر روز صبح بعد از نماز صبح به چادر فرماندهی می‌رفتم. حاج‌همت هم به همراه چند نفر از بچه‌های ستادی داخل چادر در حالی که از سرما پتو را روی خودش کشیده بود، مشغول به نماز خواندن بود. من همه گوشه‌ای از چادر می‌نشستم. تا نماز حاجی تمام می‌شد، برگشت مرا نگاه می‌کرد. من هم بعد از سلام کردن می‌گفتم: حاجی یک نفر را برای گردان معرفی کن. حاجی هم فقط می‌خندید. اینکه می‌گویم حاج‌همت صبور بود، واقعیت امر است. فکر کنم این وضعیت تا ۱۰ روز ادامه داشت. شب این کار من برای حاجی به نوعی اذیت حساب می‌شد. فرمانده لشکری که وضعیت خاصی داشت؛ مسئولیت این همه نیرو، کار سنگین، فکر عملیات و... حالا من هم هر روز مزاحمش بودم. یک روز کلافه شد و گفت: باشه، میام صبحگاه گردان صحبت می‌کنم.

من منتظر بودم با این زحمتی که من برای حاجی ایجاد،

بینم در این سخنرانی او چه

می‌گوید. بچه‌ها را جمع کردیم

و حاجی شروع به صحبت کرد.

هر گاه فرمانده‌ای برای صحبت

می‌آمد من کنارش نمی‌ایستادم،

می‌رفتم انتهای گردان که بچه‌ها

وقتی نشسته‌اند، من می‌ایستادم و

صحبت‌ها را گوش می‌دادم. حاجی

یک‌سری صحبت کرد و سپس

رسید به اینجا که علت سخنرانی آن

روز را برای نیروها بگوید.

شما ببینید اخلاق، صبر و حوصله

حاج‌همت تا چه اندازه‌ای است.

حاجی گفت: مدتی است ما بنا

داشتیم آقای قریب را جابه‌جا

کنیم و پیش خودمان در ستاد

ببریم. ما به ایشان نیاز داریم، چون

عملیات پیش‌رو مهم است و باید

از تجربیات او استفاده کنیم. هر چه

فکر کردیم به این نتیجه رسیدیم که

ایشان را نهایتاً از گردان ببریم.

حالا من انتظار داشتیم حاج‌همت

چیزهای دیگری بگوید. مثلاً بگوید

آنقدر این آقا ما را اذیت کرد. آنقدر

به ما گفت، تا ما مجبور شدیم او را

از فرماندهی گردان برداریم. حاجی

می‌توانست واقعیت را بگوید، به

کسی هم بر نمی‌خورد. اما صبور

بودن او سبب شد که این کار را

نکنند. بعد هم شهید حسن زمانی

را به عنوان فرمانده گردان حمزه

معرفی کرد. وقتی سخنرانی تمام

شد، پیش حاج‌همت رفتم و به

او گفتم: حاجی من شرمند شدم،

فکر نمی‌کردم شما این‌طور صحبت کنید. گفت: نه خود من هم گاهی همین‌طور خسته می‌شوم و به آقا محسن اعتراض می‌کنم. حالا که من حرف بی‌ربطی نزد، بیا همین دم دست خود من باش.

البته من هم آن مقطع که عملیات والفجر ۱ بود به مرخصی رفتم. اما منظورم از این خاطره صبری بود که من آنجا از حاجی دیدم. و همین‌گونه اخلاق‌ها و رفتارهای او باعث جذب افراد به سمتش می‌شد.

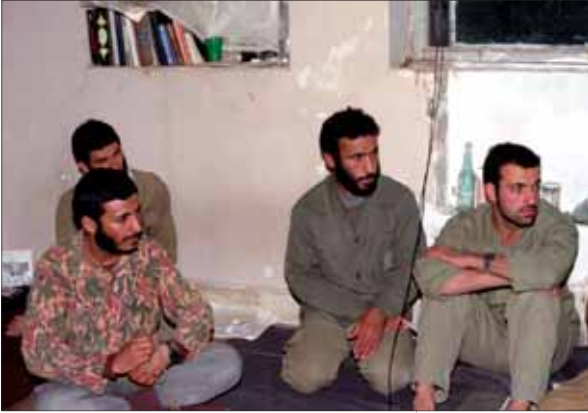
از زمان والفجر مقدماتی به بعد بحث‌های حاج‌همت با فرماندهان قرارگاه مبنی بر این نظر که بعضی از عملیات در مناطق بیهوده و شاید امکان‌ناپذیر است. شما پیرامون این صحبت مطلبی را به خاطر دارید؟

زمانی که می‌خواست عملیات بمو انجام شود، ما زیاد برای شناسایی می‌رفتیم. من یادم هست یک اکبپی را خود ما برای شناسایی درست کرده بودیم تا به سهم خودمان شرایط عملیات در آن منطقه را بررسی کنیم. قصدمان این بود که متوجه شویم این عملیات انجام بشود یا نه. کاری هم به کلیت جنگ و فرماندهی قرارگاه و فرماندهی جنگ نداشتیم. حاج‌همت وضعیت منطقه را می‌دانست. و شاید هم زیاد به انجام این عملیات تمایل نداشت. من و حسن زمانی و چند تا از بچه‌های اطلاعات. فکر می‌کنم ۲-۳ روز در منطقه بودیم. شب‌ها راه می‌رفتیم و روز میان درخت‌ها



■ ایستاده از راست: حسین حاج‌قربان، رحیم صفوی، امیرنوحی، محسن رضایی، شهید همت، شهید کریمی، شهید اسکندری. نشسته از راست: شهید حاجی پور، رسول توکلی، شهید دستوار، شهید معصومی، منوچهر رضایی، اردو، قلاجه قبل از عملیات والفجر ۱.

■ از راست: مهدی قنديل، شهيد يوسف کشاورزيان در کنار شهيد همت



آماده شده بودند که ستون ما را به رگبار ببندند. من که اشاره کرده بودم به آن بچه‌ها برون طرف سنگر، آنها فکر کردند ما متوجهشان حضورشان نشده‌ایم و همگی شان تسلیم شدند. ۳۰ عراقی گردن کلفت از سنگر بیرون آمدند. اتفاقاً همین‌ها بهترین و سریع‌ترین مسیر را به ما نشان دادند که به میدان‌های مین دشمن گیر نکنیم. به میدان مین که رسیدیم آنها وارد بودند که کجایش معبر است. از آنجا عبورمان دادند و راحت به خط خودمان رسیدیم.

خب این اتفاقات دائمی برای نیروها افتاده بود. بچه‌های گردان ما هم خسته شده بودند. من هم در حد مسئولیت خودم، به نیابت از بچه‌ها باید حفرم را می‌زدم. ما خدای نکرده با فرمانده‌ها رده بالا و یا با حاج همت که دعوا نداشتیم. تا زمانی هم که بازنشسته شدم همین روحیه را حفظ کرده بودم. البته در پایان کار هم فرمانده اگر امری می‌کند تابع هستم و می‌پذیرم. اما من معتقدم اگر یک مسئول به رده بالایی خودش حرفش را نزنند معلوم است که از آن کار سر در نمی‌آورد.

من با حاج احمد هم همین گونه بودم. مثلاً در عملیات بیت‌المقدس، وقتی خرمشهر آزاد شد، در قرارگاه جلسه داشتیم. حاج احمد داشت مأموریت گردان‌ها را می‌گفت. خب اراذل و اوباش به خانه‌های خرمشهر ریخته بودند و آنها را غارت کرده بودند. قرارگاه هم به تیپ حضرت رسول حفاظت شهر و دژبانی‌اش را سپرده بود. حاج احمد گفت: گردان حمزه خودش را آماده کند که دژبانی خرمشهر را به عهده بگیرد. همین‌طور که داشت این حرف را می‌زد. من گفتم: ما که نمی‌رویم، مگر کار ما دژبانی است؟ حاج احمد اصلاً به این حرف من اهمیت نداد. حرفش را ادامه داد. مجدداً در صحبت‌هایش همین مأموریت برای گردان حمزه را تکرار کرد. من هم باز مخالفت کردم. فکر کنم بار سوم بود که مخالفت کردم و گفتم: حاجی بچه‌های ما چند شبانه‌روز است که دارند می‌جنگند، من نمی‌توانم به آنها بگویم بیایند در دژبانی خرمشهر بایستند. یک لحظه حاج احمد عصبانی شد و با صدای بلند گفت: بلند شو برو بیرون و لباس سپاه را از تنت در بیاور. شما نمی‌دانید ولایت یعنی چه؟ شما نمی‌دانید فرماندهی یعنی چه؟ همین طوری بی حساب و کتاب به سپاه آمده‌اید. گفتم: خب حاجی الان باید برای دژبانی کجا برویم؟ این را بگو. (با خنده)

از همان جلسه که با شهید سلیمانی بیرون آمدیم، رفتیم که وضعیت دژبان را ببینیم. ماشین چپ کرد و انگشتم آسیب دید. پای سلیمانی هم شکست که داخلش پلاستین گذاشتند.

من گفتم: مرد مؤمن از دست من ناراحتی؟ گفتم: آخه حاجی شما ما را با قضایی تهدید می‌کنید، مگه ما ترسی از قضایی داریم. مگه ما برای این جور حرف‌ها به جبهه آمده‌ایم؟ من ناراحت شدم که شما آن جور به محمدگفتی؟ به او گفتم یعنی بسه من هم گفتم، فرق نمی‌کند. اما خب حاجی از ما دلجویی کرد و برگشتیم. بعد از این ماجرا، در جلسه‌ای من به حاجی خیلی فشار آوردم که چرا شما اصرار می‌کنید که ما به دشمن بزنیم؟ چند شب است که مدام به دشمن می‌زنیم اما نتیجه‌ای نگرفتیم.

خب وضعیت عملیات رمضان کمی خاص شد. ما خیلی تلاش کردیم اما نشد. شب اول پیاده‌روی زیاد کردیم و از دشمن کلی تلفات گرفتیم. البته خودمان هم تلفات دادیم. ساعت ۳ و ۴ صبح بود و بچه‌ها از خستگی خواب بودند. من هم از ترس اینکه خواب نمانم و دشمن بالا سرمان بیاید، سعی می‌کردم خودم را بیدار نگه دارم. من، آقای نیکوگفتار، حسن زمانی که هر دو معاونانم بودند به همراه بی‌سیم‌چی و پیک‌ها سعی کردیم که بیدار باشیم. اما خب مابقی بچه‌های گردان به خاطر شدت خستگی خوابشان برده بود. در همین اوضاع و احوال یک مرتبه بی‌سیم زدند که حاج همت با من کار دارد. گوشی بی‌سیم را گرفتم، دیدم حاجی دارد با رمز صحبت می‌کند. دفترچه بی‌سیم‌چی را نگاه کردم، دیدم حاجی میگه: به سرعت عقب‌نشینی کنید. مجدداً تماس گرفتم و گفتم: این چیزی که شما می‌گویید... نگذاشت حفرم تمام شود، گفتم: همان که می‌گویی درست است، به سرعت انجامش بده. گفتم: حاجی ما تا اینجا جلو آمده‌ایم و الان هم هدف در نزدیکی ماست. گفت: آقا جان حرف همین است که من می‌گویم، به سرعت انجام بدهید.

حالا چون نیروهای جناحین ما هنوز نرسیده بودند باید عقب‌نشینی می‌کردیم. البته این کار را هم کردیم. برایمان هم خیلی سخت بود. بچه‌ها خیلی تشنه شده بودند. هوا هم داشت روشن می‌شد و باید ستون را به سرعت از منطقه بیرون می‌آوردیم و به خط خودمان می‌رساندیم. خب ما در واقع در منطقه دشمن بودیم. بچه‌ها هم خیلی تشنه بودند. من از دور یک سنگر را دیدم. به محمد زرنیدی، پیک گردان گفتم به آن سنگر برو و ببیند آب یا یخ پیدا می‌کند؟ حالا کلی هم مجروح داشتیم، ستون هم داشت می‌رفت. محمد به همراه یکی دو نفر به سمت آن سنگر دویدند. در همین لحظه دیدم دست است که به صورت تسلیم بالا می‌آید. نزدیک ۳۰ نفر در آن سنگر

استراحت می‌کردیم. وقتی برگشتیم به حاجی گزارش دادیم که این عملیات نباید در این منطقه انجام شود. چون اگر دشمن سنگ هم به سر بچه‌ها می‌زد ما نمی‌توانستیم مجروحان را تخلیه و پشتیبانی کنیم.

حاج همت هم این حرف‌ها را به نوعی به قرارگاه منتقل کرده بود که شاید عملیات با مشکلاتی روبرو شود. خب ما در آن ارتفاعات هر چه می‌رفتیم به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدیم و باز دشمن کاملاً به نیروهای ما تسلط داشت. ببینید آنچه را که یک فرمانده گردان می‌تواند در روی زمین عملیاتی متوجه شود خیلی بیشتر از آن کسی که عملیات را طراحی می‌کند. برای عملیات والفجر مقدماتی هم بحث‌های زیادی شد. آن موقع آقای علی فضلی فرمانده لشکر بود و حاج همت فرمانده سپاه ۱۱ قدر شده بود. انجام دادن عملیات از روی نقشه خیلی راحت بود اما رسیدن به محل مهم بود. نیروها باید روی رمل راه می‌رفتند. شما یک ساعت آن هم با وسایل و لوازمات روی رمل راه بروید، آن وقت وضعیت خود را ببینید. البته حاج همت به نظرات فرمانده گردان‌ها اهمیت می‌داد.

پیش آمد که شما با حاج همت اختلاف نظر پیدا کنید؟
زمانی که آقای رفیق دوست نزد امام رفته بود، امام به او فرموده بودند که دشمن را معذب کنید و نگذارید که آرام بگیرد. این خاطره‌ای هم که می‌گویم و صحبت‌های حاج همت برگرفته از همین صحبت‌ها و سیاست‌های حضرت امام بود.

در عملیات رمضان حاج همت در خودرو فرماندهی نشسته بود. رفتن تا گزارش بدهم و حالی از حاجی ببرسم. حاجی گفت: قریب آماده‌باش، شب باید گردانت به دشمن بزنی. حاجی دست بردار، سازماندهی مان به هم ریخته، بگذار مدتی خودمان را جمع و جور کنیم. چون ما هر شب به دشمن می‌زدیم اما این کار ما هیچ نتیجه‌ای نداشت. این تبادل صحبت من با حاجی به جایی رسید که گفتم: من حرفی ندارم با بچه‌ها می‌روم اما مسئولیت کار را قبول نمی‌کنم. حاجی خیلی ناراحت شد اما چیزی نگفت. از ماشین پیاده شدم و رفتم. در همین حین فرمانده گردان میثم، آقای محمد خزایی، رسید و گفت: چه خبر؟ گفتم: حاجی می‌گوید شب به دشمن بزنید اما من نمی‌روم. این را به حاجی هم گفتم. اگر هم بروم مسئولیت کار را قبول نمی‌کنم. این آقا گفت: جدی به حاجی گفتم؟ گفتم: بله. در همین اثنا حاج همت آمد و گفت: آقای خزایی برای شب آماده شو، باید به دشمن بزنی.

خب ما به خاطر سابقه کاری مان با حاج همت ندارتر بود. خزایی خواست ادای ما را درآورد، به حاجی گفت: حاج آقا ما نمی‌رویم. حاجی خیلی شاک می‌شد و گفت: نمی‌روم یعنی چه؟ به دادسرای نظامی معرفی‌ات می‌کنم.

وقتی حاجی رفت، محمد خزایی آمد پیش من و گفت: تو گفتمی خیلی راحت به حاج همت گفتم که من نمی‌روم. به محمد گفتم: من این حرف را به حاجی زدم، تو چرا آن را تکرار کردی؟

من خیلی از این حرف‌های حاجی ناراحت شدم. لشکر ۲۷ در اهواز مقری داشت که به آنجا رفتم. حتی در جلسات هم شرکت نمی‌کردم. ۳-۲ روزی طول کشید، شاید هم کمتر. آن طور که دقیقاً یادم هست یک یا دو جلسه رانرفتم. یک شب با زیر پیراهنی و خیلی راحت با بچه‌ها در اتاق نشسته بودیم که یک مرتبه درب باز شد و حاجی داخل آمد. من خیلی یکه خوردم. با هم سلام‌علیک کردیم. به

در هر جا که ما اردو می‌زدیم و برای عملیات بعدی آماده می‌شدیم، حاج همت را در همان روزهای اول می‌دیدیم. بعد دیگر او را نمی‌دیدیم. چون او با بچه‌های اطلاعات بود.

گردن یکی از فرمانده گردان‌ها هم شکست. منظور این بود که با حاج احمد زیاد نمی‌شد ادامه داد اما با حاج همت مقداری راحت‌تر بودیم. هر عملیاتی که می‌خواست انجام شود در رده گردان با فرمانده تیپ و لشکر، جلساتی گذاشته می‌شد، بحث‌هایی صورت می‌گرفت و حتی دعوا هم می‌شد. قطعا حاج همت هم به قرارگاه که می‌رفت این وضعیت را داشته. بالاخره شما می‌خواهید عملیات کنید و جان عده‌ای از افراد در دستان شماست. اگر این چکش کاری‌ها نشود و مشکلی پیش بیاید، شما عذاب وجدان می‌گیرید. بالاخره شما دارید یکسری آدم را به خط مقدم درگیری با دشمن می‌برید که حتما مجروح و شهید خواهید داد. باید جواب پس دهید و اگر از قبل خشتی عمل کنید که نمی‌شود. درست است که بسیج و سپاه تشکیلاتی بود که بعد از



به سوریه رفته بود و در یادگان زندانی مستقر بودیم، توقع داشتیم که حاج همت همیشه پیش ما بیاید. یک شب به همراه بچه‌ها رفتیم داخل ماشینش نشستیم و به او گفتیم: حاجی پیش ما نمی‌آیی؟ حاجی هم خیلی مظلومانه گفت: بچه‌ها همه توقع دارند و انتظار دارند که کنار آنها هم باشم. اگر من دائم به چادر شما بیایم آنها گله‌مند خواهند شد. یک ساعتی با هم صحبت کردیم، من بودم و حسن زمانی و دستواره.

یادم هست ما با حاج همت، یک اکیپ شدید و به تهران برگشتیم. اتفاقا آن شب به منزل ما در محله خزانه بخارائی رفتیم. خانه ما دو طبقه بود. یک اتاق پایین و یک اتاق در طبقه دوم داشت. با تعدادی از دوستان من الجمله شهیدان حسن زمانی، علی اصغر رنجبران، حاج همت، محمد سه تن بودند. آن شب حاجی می‌خواست تلفن بزند به سپاه منطقه ۱۰ تهران تا تکلیف مشخص شود. چون ما در منزل تلفن نداشتیم. به او گفتیم: حاجی یک باجه تلفن کنار بیمارستان شهید کاشانی خزانه هست، برویم آنجا تلفن بزن. با هم راه افتادیم و آمدیم که تلفن بزنند. یادم نیست با چه کسی صحبت کرد. اما همانجا به او خبر دادند که حاج احمد اسیر شده. حاج همت از شنیدن این خبر خیلی پیکر شد. وقتی گوشی تلفن را گذاشت دیگر حالش دست خودش نبود. گفتیم: حاجی چه شد؟ گفت: حاج احمد را اسیر کرده‌اند.

علت اینکه حاج همت از بیرون

لشکر فردی را برای فرماندهای ستاد آورد چه بود؟ چرا افرادی مثل شهید ورامینی و شهید رمضان را به ستاد لشکر آورد؟

ببینید بچه‌های لشکر همگی عملیاتی بودند. مثلا دستواره مسئول پرسنلی تیپ محمد رسول الله (ص) بود. او با حاج احمد شرط کرده بود که با این شرط مسئول پرسنلی را قبول می‌کند که سبب‌های عملیات در صحنه حضور داشته باشند. بچه‌های ما عمدتاً عملیات بودند. کسی دوست نداشت کار ستادی کند. کار ستادی آدم خاص خودش را می‌خواهد. من هم اگر جای حاج همت بودم و عباس ورامینی را در کنار داشتم، حتما او را مسئول ستاد می‌گذاشتم. چون واقعا حاج عباس ستادی بود. او برای کار ستادی ساخته شده بود. وظیفه ستاد هم هماهنگی بود. عباس با اخلاق و خصوصیتی که داشت شاید بهترین فرد بود که بتواند همین این آدم‌ها را دور هم جمع کند.

آخرین دیدار تان با حاج همت چه زمانی بود؟

من در عملیات خیبر در لشکر محمدرسول الله (ص) نبودم. من با دستواره اختلاف شدیدی پیدا کردم. او فرمانده تیپ ۳ ابوذر بود و من معاونش شدم. یک مانوری گذاشتیم که در آن مانور من حرف داشتم. من و حسن زمانی یک طرف و دستواره یک طرف دیگر بود. می‌گفتم: مانور، مانور است جنگ که نیست. تجربه رضا در این زمینه کمتر بود، چون ما عملیاتی تر بودیم.

طبق برنامه، کار بچه‌ها ساعت ۱ و ۲ نیمه شب تمام می‌شد. رضا گفت: بچه‌ها تا صبح سر مواضع خود بمانند. حالا بیایان بود و هوا سرد. گفتیم: رضاجان بچه‌ها نمی‌مانند، هوا

سرد است. کارشان را که انجام دادند. می‌گوییم نیم ساعت هم بمانند نه تا صبح! بچه بسیجی‌ها که نمی‌ایستند. که همین هم شد. اتفاق عجیبی افتاد. ما رفتیم و کارمان انجام شد. شب ما با خود دستواره در جیب بودیم، جایمان هم گرم بود. کارمان هم این بود که سر و ته جاده را می‌رفتیم و می‌آمدیم که ببینیم وضعیت چطور است. کم کم دیدیم بچه‌ها چند نفری دور هم جمع شدند و آتش درست کردند. گفتیم: رضا نتیجه کارت را ببین! حالا نصف شبی که نمی‌شود آنها را جمع کنیم! شب هوا سرد است. من هم بودم کار را رها می‌کردم و به تهران می‌آمدم. ما دیگه جرات نمی‌کردیم در جاده با ماشین جیب تردد کنیم. چون این بچه‌ها هجوم می‌بردند تا ماشین ما را بگیرند و بربزند داخل ماشین. اتفاق عجیبی بود. رضا هم به راننده اتوبوس‌ها گفته بود که صبح برای بردن نیروها بیایند. به همین دلیل تمامی راننده اتوبوس در دوکوه خواب بودند. من در این حین به حسن زمانی گفتیم: تو به رضا کار نداشته باش، با راننده ماشین‌ها تماس بگیر و بگو زود بیایند. حسن گفت نمی‌شود تماس گرفت! راننده‌ها خوابند. گفتیم: هر طور شده به دوکوه برو و ماشین‌ها را راه بینداز. گفت: رضا را چه کنیم؟ گفتیم: او را با من.

یک تیپ آدم به نشانه اعتراض اسلحه‌هایشان را روی زمین می‌کشیدند. چون سردشان شده بود. همین طوری در جاده فکه به سمت دوکوه اسلحه‌ها را روی زمین می‌کشیدند. اتوبوس‌های ما طوری رسیدند که پل کرخه نیروها را جمع کردند و سوار کردند. دقیقا نکاتی که ما به رضا گفته بودیم، اتفاق افتاد.

صبح هم که آمدیم گفت: بچه‌ها را جمع کنید، می‌خواهم صبحگاه صحبت کنم. گفتیم: نیروها خسته و عصبانی‌اند، بگذار تا ظهر بخوابند. گفت: نه اینها حرف مرا گوش نداده‌اند. گفتیم: خب خودمان مقصریم و باعث شدیم این مشکلات پیش بیاید، دستوری دادیم که شدنی نبود!

از اینجا اختلاف ما با هم کم کم شروع شد. رضا روی این قضیه حساس شد. طوری شد که حاج همت مرا یک

بچه‌های ما عمدتاً عملیاتی بودند. کسی دوست نداشت کار ستادی کند. کار ستادی آدم خاص خودش را می‌خواهد. من هم اگر جای حاج همت بودم و عباس ورامینی را در کنارم داشتم، حتما او را مسئول ستادمی گذاشتم.

روز کنار کشید و گفت: از شما خواهش می‌کنم به تهران بروید و اینجا نمانید. رضا این قدر از دست عصبانی است که می‌ترسم بلایی سرت بیآورد. به همین دلیل ما به تهران آمدیم. به همین دلیل هم در عملیات خیبر در لشکر محمد رسول الله (ص) نبودم. در همان روزها بود که تیپ ابوذر تشکیل شد. با خود گفتیم اینجا کسی ما را نمی‌شناسد، راحت‌تر می‌توانیم با دشمن بجنگیم. فرمانده آن تیپ علیرضا نوری بود. به هر حال مرا شناختند و لو رفتیم. ما را به زور فرمانده گردان کردند که البته خوشبختانه به خط رفتیم و هوایما منطقه را بمباران کرد و مجروح شدیم. به هوش که آمدم از مشهد سر درآورده بودم. ■

انقلاب شکل گرفت و آموزش‌های تکمیلی صورت نگرفت اما دلیل بر این نبود که عملیات‌ها همین جوری انجام شود. اتفاقا بیشترین کار اطلاعاتی و شناسایی را سپاه انجام می‌داد. در هر جا که ما اردو می‌زدیم و برای عملیات بعدی آماده می‌شدیم، حاج همت را در همان روزهای اول می‌دیدیم. بعد دیگر او را نمی‌دیدیم. چون او با بچه‌های اطلاعات بود. این نشان می‌دهد که کار می‌شده و همه چیز حساب و کتاب داشته. اگر این گونه نبود که این نتایج به دست نمی‌آمد. دشمن ما دشمن کمی نبود. سازماندهی، تشکیلات، تجهیزات، امکانات و فرماندهی عراق خیلی گسترده بود. شاید بعضی‌ها بی‌انصافی کنند، اما چنین نبود. بحث‌هایی هم که در این جلسات می‌شد به این دلیل بود که بالاخره ما مسئولیت ۴۰۰-۳۰۰ نفر را بر عهده داشتیم و این می‌طلبید که حرف خود را بزنیم و تکلیف‌مان را انجام دهیم. شما این مستند «آخرین روزهای زمستان» را ببینید. خب حاج احمد در جلسات فرماندهی آن گونه بحث و جدل می‌کند. اما وقتی به برای انجام کاری ماموریت می‌دادند با قدرت آن کار را انجام می‌داد.

خود حاج همت هم سیر عملیات والفجر یک، چنین بحث‌هایی را با آقای صیاد شیرازی داشت.

این اختلافات طبیعی است و لازمه کار است. اگر این مسائل نباشد که کار انجام نمی‌شود. آنجا که جنگ بود، همین الان هم آدمی که در مورد مسائل کاری خود حرف نمی‌زند و نظر نمی‌دهد، دچار مشکل می‌شود.

شیرین‌ترین خاطره شما با حاج همت چیست؟

خب ما توقع‌مان نسبت به حاج همت زیاد بود. وقتی لشکر



در همان روزهای ابتدایی، با توجه به سخنرانی‌ها برداشت شما از حاج همت چه بود؟

با توجه به اطلاعاتی که ایشان داشت و برای روشن شدن ذهن نیروی بسیجی بیان می‌کرد، متوجه شدیم که او به روشن شدن ارکان اذهان نیروهای عادی توجه زیادی دارد. صحبت‌های حاج همت و توجیه بچه‌های بسیجی به یکی دو جلسه ختم نمی‌شد. هر وقت احساس می‌کرد وقت نیروها آزاد است، برای اینکه وقت نیرو به بطلت نگذرد و فکرش مشغول شود، بلافاصله به فرماندهان گردان اعلام می‌کرد که نیروها تجمع کنند. و با توجه به وقت و مسائل روز در این راستا شروع به توجیه نیروها می‌کرد.

مهم‌ترین بخش لشکر یا تیپ، ستاد آن است. شخصی که مسئول تیپ می‌شود هم باید مدیر و مدبر باشد. سبک مدیریت حاج همت چگونه بود؟
ما در شروع کار بسیجی بودیم و کاری به این چیزها نداشتیم. ما می‌خواستیم در عملیات شرکت کنیم. منتهی در این بحث‌ها که شهید همت برای نیروها مطرح می‌کرد، برای ما بسیار جذاب بود و تازگی داشت. اینکه یک نفر مسئول در این راستا وقت می‌گذارد، برای ما خیلی اهمیت داشت. شاید مطالبی که حاجی مطرح می‌کرد را قبلاً شنیده بودیم اما این نوع چیدمان مطالب در کنار هم برای ما جالب، مستند و مستدل بود. از طرفی هم خلوص شهید همت در کارش مشهود بود. در پادگان‌ها ما هر مدل کار که پیش می‌آمد، یک پای‌کننده کار شخص ایشان بود. او بود که بقیه نیروها را به انجام آن کار ترغیب می‌کرد و هم خلوص خود را می‌رساند.

از چه زمانی شما به عنوان فرمانده گردان به حاج همت نزدیک شدید؟

زمانی که از تیپ محمد رسول‌الله (ص) از سوریه برگشت، حاج همت مسئول مستقیم تیپ شد. نفر محسوسی در مجموعه وجود نداشت که بخواهد مسئول باشد. حاج احمد هم که از سوریه برگشته بود. به همین دلیل حاج همت شخصا به عنوان مسئول

حاج همت مسئول توجیه سیاسی نیروها بود

بررسی رویکردهای عملی شهید همت در لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله (ص) در گفت و شنود شاهد یاران با محمود امینی

برخاسته از متن انقلاب باشد و نمی‌توانست در کنار حضرت امام (ره) قرار بگیرد چون آن روحیه اسلامی را نداشت و نتوانست خودش را با ایده اسلامی امام وفق بدهد. لذا با اولین اتفاقی که در انقلاب اسلامی پیش آمد و با روحیه آنها سازگار نبود، یعنی تسخیر لانه جاسوسی آمریکا، سریع استعفا دادند. بعدها مدارک‌شان در لانه جاسوسی بدست آمد که چه خیانت‌هایی در آن دوران کوتاهی که بر مسند مسئولیت و قدرت بودند را انجام داده‌اند. به عنوان مثال مذاکراتی که در الجزایر صورت گرفته بود، وادادگی‌هایی از خود نشان داده بودند. آمریکا هنوز برای خودش کسی بود. همه کاره محسوب می‌شد. می‌بایست خودشان را با او هماهنگ می‌کردند. همه چیز را از او می‌خواستند با او وارد مذاکره شدند. در کنارش خیابان‌هایی را که به کشور جمهوری اسلامی تازه تأسیس و نوپا شده بود را می‌شمرد و بیان می‌کرد.

بعد در ادامه صحبت‌هایش می‌گفت که دولت موقت اعلام کرده ما با کسی جنگ نداریم، پس حجم خرید تسهیلات نظامی از آمریکا برای چیست؟ ما به این تسهیلات نیازی نداریم. و بسا توجه به میل آمریکایی‌ها قراردادهای فسخ کردند. از جمله هواپیماهای اف-۴ و اف-۵ که خریداری شده بود را پس دادند و در قبالبش هم چیزی نگرفتند. وقتی قرارداد فسخ شد، طرف ایرانی موظف به پرداخت اقساط بود. اینها خودشان را در قبال آمریکا بدهکار می‌دانستند و در قبال آن خود را موظف می‌دانستند در حالی که قرارداد را فسخ کرده بودند و اجناس خریداری شده را تحویل نگرفتند. بعدها که فهمیدند چه اشتباهی کرده‌اند از این کارشان جلوگیری شد. حتی بعضی برای اینکه جلوی استفاده از تسلیحات خریداری شده را بگیرند، فیوز موشک‌ها را برداشتند که نیروهای انقلابی خودشان وارد کار شدند و فیوزها را ساختند و عملیاتی‌اش کردند.

مبنای کاری در تیپ به گونه‌ای گذاشته شده بود که حاج همت مسئول سخنرانی و توجیه سیاسی، اطلاعاتی و فرهنگی نیروهای بسیجی بود. حاجی در صحبت‌هایش نیروها را توجیه می‌کرد که چرا جنگ شروع شده، علت تحمیل جنگ چیست؟ چرا بنی‌صدر و بازرگان چنین کردند؟

درآمد

اتفاقات روزمره در یک لشکر شاید برای خود اهالی جنگ جذابیت خاصی نداشته باشد اما برای افرادی که بعدها به این رویداد مهم برخورد نموده‌اند بسیار مهم است. آن هم لشکری که فرماندهان آن به داشتن شجاعت و جسارت زبانزد خاص و عام بودند. حال این خاطرات را از زبان فرمانده گردان حمزه لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله (ص) روایت خواهد شد.

اولین دیدار و برخورد شما با حاج همت کجا بود؟
بهمن ماه ۶۰ در پادگان دوکوهه. آن روزها من به عنوان بسیجی از تهران اعزام شدیم و به اهواز آمدیم. هنگام تقسیم هم تیپ محمد رسول‌الله (ص) رفتم. نیروهایی که باید به تیپ ۲۷ می‌رفتند در اهواز به شهید دستواره که آن زمان مسئول نیروی انسانی تیپ بود، تحویل شدند و ایشان ما را به دوکوهه برد. این نیروها را در دو گردان حمزه و سلمان تقسیم کردند. من به گردان سلمان که فرمانده آن شهید حسن قچه‌ای بود منتقل شدم. پایین‌تر از میدان صبحگاه دوکوهه دو ساختمان پنج طبقه وجود داشت که به آن ساختمان مجردی می‌گفتند، اینها در اختیار تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) بود. پنج طبقه‌های پایینی که به ساختمان‌های متاهلی معروف بود در اختیار دیگر یگان‌ها بود. وقتی هم که وارد ساختمان‌ها می‌شدید در نزدیک درب ورودی روی دیوار چارت فرماندهی تیپ را زده بودند. فرمانده تیپ حاج‌احمد متوسلیان، حاج محمود شهبازی جانشین تیپ، حاج محمد ابراهیم همت مسئول ستاد تیپ. بعد هم اسامی گردان‌ها به همراه نام فرماندهانشان. خب من از آنجا نام شهید همت را شنیدم.

شهید همت چون در ستاد بود، بیشتر در پادگان دوکوهه حضور داشت. از ابتدا هم مبنای کاری در تیپ به گونه‌ای گذاشته شده بود که حاج همت مسئول سخنرانی و توجیه سیاسی، اطلاعاتی و فرهنگی نیروهای بسیجی بود. حاجی در صحبت‌هایش نیروها را توجیه می‌کرد که چرا جنگ شروع شده، علت تحمیل جنگ چیست؟ چرا بنی‌صدر و بازرگان چنین کردند؟ البته با استدلال هم صحبت می‌کرد. به عنوان مثال می‌گفت دولت بازرگان دولتی نبود که



بود. حالا اگر این کار را نمی‌کرد چه اتفاقی می‌افتاد؟ درست است که قطعنامه پذیرفته شده بود، اما شما با ارتش صدام طرف بودید که دیگر دستش خالی است و می‌خواهد یک جا را در دست بگیرد تا در میز مذاکره برگ برنده داشته باشد. لذا تا جاده اهواز-خرمشهر و تا نزدیکی ایستگاه حسینی می‌آید و می‌خواهد یک منطقه را برای خود تصویب کند که وقتی پای میز مذاکره می‌رود بگوید من خرمشهر را دارم. اگر می‌خواهید عقب‌نشینی کنم، ایران باید یکسری از کارها را انجام دهد. در واقع می‌خواست برگ برنده‌ای برای میز مذاکرات در دست داشته باشد.

از آن طرف امثال لشکر ۲۷ محمدرسول الله(ص) نیروها تازه رسیده را بسیج کرد و یک تعداد را سازماندهی کردند و جلوی دشمن فرستاد. بعدها منافقین هم که روی دست صدام مانده بودند کاری انجام نداده بودند و می‌خواستند به جایی برسند و کاری علیه جمهوری اسلامی ایران انجام دهند. لذا آنها سازماندهی شدند و به سمت کربلا، اسلام‌آباد غرب و باختران یورش بردند. یکسری از بچه‌های سپاه سازماندهی شدند و جلوی آنها را گرفتند. در عملیات مرصاد، شب چهارم نیروهای ما وسط نیروهای منافقین در سهره اسلام‌آباد زدند و ستون منافقین را قطع کردند. صبح عقب آمدند که استراحت کنند و جابه‌جایی انجام دهند، دیدند یکسری نیرو با لباس شخصی و اسلحه از سمت اسلام‌آباد عقب می‌آیند. من گفتم: اینها مال کجا هستند که این قدر بی‌سازمان عقب می‌آیند که بقیه را تحریک می‌کنند که عقب نشینی کنند. مسئولان گفت: اینها تقصیر ندارند، روز گذشته به ما اعلام کردند که منافقین به جاده اسلام‌آباد آمدند و شاید به سمت پل دختر بیایند و راهی تهران شوند. سریع نیرو را بسیج کنید و برای مقابله با منافقین بروید. ما هم در خرم‌آباد با وانت و بلندگو به سطح شهر رفتیم و نیرو جمع کردیم. فرصت لباس دادن به نیرو نداشتیم، فقط با اسلحه تجهیزشان کردیم، سوار اتوبوسشان کردیم در باند اضطرابی سهرای اسلام‌آباد کرمانشاه پیاده‌شان کردیم. اینها در جاده به سمت اسلام‌آباد به دل منافقین زده و ارتباط آنها را با کرمانشاه قطع کرده بودند. خوب اگر اینها می‌خواستند منتظر بودجه و تجهیزات باشند

تابلوی چوبی وجود داشت که قرار بود در عملیات به کار بگیرند. خوب حالا این سوال مطرح است که آیا تابلوهای تبلیغاتی مهم‌تر آن افرادی نبودند که در قالب عملیات وارد صحنه نبرد می‌شدند و از جان‌شان می‌گذشتند؟

بعد هم در قالب آن سازماندهی که مجموعه بسیج و سپاه داشت، ناخودآگاه کم و کسری و کمبود باید وجود داشته باشند. چرا؟ چون سازمان یک مرتبه گسترش پیدا می‌کند. وقتی این همه نیرو به منطقه می‌آیند که نمی‌شود آنها را جذب‌شان نکرد. بیسان کردن این نکته اهمیت دارد که وقتی ارتش می‌خواهد نیرویی جذب کند، از قبل سازمانش را مشخص می‌کند، بودجه را برآورد می‌کند و به سازمانش تحویل می‌کند و درخواست‌ها لازم را صورت می‌دهد. سازمانش هم از مبادی اصلی و اولیه درخواست بودجه می‌کند. به عنوان مثال ارتش در کنار سپاه و بسیج برای تکمیل سازمانش از گردان‌های احتیاط قدس استفاده کرد. به همین دلیل طرح این کار را به مجلس برد و تصویب کرد. بودجه‌اش را گرفت و در سازمانش توزیع کرد. بعد نیرویش را جذب کرد و آموزش داد و به منطقه برد. اما سپاه اگر می‌خواست صبر کند تا این مراحل طی شود، دشمن تا تهران هم آمده بود. سپاه نمی‌توانست پای این قضیه بنشیند.

به عنوان مثال سال ۶۷ نزدیک پذیرش قطعنامه، یکی از دلایلی که جنگ به آن شکل درآمد و به سمت پذیرش قطعنامه رفت این بود که می‌گفتند نیروها استقبال نمی‌کنند که بیایند داخل جبهه و کمبود نیرو وجود دارد. حضرت آقا به عنوان امام جمعه تهران و رئیس جمهور گفتند: من احساس تکلیف می‌کنم و به جبهه می‌روم و هر که مایل است به جبهه برود. که سیل ورود نیروها به منطقه و جبهه‌ها جاری شد. طوری که برای لشکر ۲۷ محمدرسول الله(ص) در پادگان دوکوهه قریب به ۲۰ هزار نیروی بسیجی آمده بود که جای استراحت، لباس، تجهیزات و... نداشتند. حتی ۷-۶ هزار نیرو را به تیپ ویژه شهدا داد. آنها هم کنار رودخانه در اردوگاه زده بودند. اینها به نحوی روز را در پادگان دوکوهه کنار گردان‌ها سپری می‌کردند و تغذیه می‌شدند. به مرور لباس هم آمد اما در لحظه اول که وارد شدند تجهیزات کم

جذب نیرو، در لانه جاسوسی حضور پیدا کرد و در قالب کلی برای تیپ نیرو گرفتند و برای سازماندهی به پادگان امام حسن(ع) فرستادند. آن موقع اعزام نیروی کلی از پادگان امام حسن(ع) بودند. خود حاجی نیروها را در گردان‌ها توزیع می‌کرد. البته سازماندهی نیروها در پادگان امام حسن(ع) صورت می‌گرفت و مجدد خودش از اینجا ناظر مستقیم در این کار شد.

در این زمان سمت شما چه بود؟

نیروی بسیجی بودم اما از فتح‌المبین به معاون گروهان مشغول بودم. بعد از عملیات رمضان در عملیات مسلم‌بن‌عقیل فرمانده گروهان شدم و دیگر حاجی را در جلسات می‌دیدم و برخورد نزدیک‌ترمان از آنجا شروع شد. در عملیات والفجرمقدماتی فرمانده گردان شدم که آن روزها حاجی فرمانده سپاه ۱۱ قدر بود. در جلسات فرماندهان یکسری قول‌های عملیاتی و تقویتی کادر نیرو داده می‌شد که بعدها به هیچ وجه انجام نشد. خود حاجی هم به صورت مستقیم پی‌گیر کار شده بود. به همین دلیل من به عنوان مطالبات از ایشان خواستم و سوال کردم که چرا در حین عملیات قول‌ها عملی نشده و نیروها تقویت نشده؟

جواب حاج‌همت چه بود؟

چه بگوید؟ جوابی نداشت بنده خدا. فقط برایش جالب بود که یک نفر در جلسه پیگیر مطالبات است. بیان ایشان این بود که وقتی ما آن سه سپاه را تشکیل دادیم، از مجموعه بدنه کادر گردان‌ها برای کادر سپاه ۱۱ قدر استفاده کردیم تا سپاه ۱۱ قدر را تشکیل دهیم در نتیجه گردان‌ها ضعیف شدند. حالا که سپاه ۱۱ قدر منحل شده آن نیروهای کادری به سر جای‌شان در گردان برمی‌گردند و گردان‌ها قوی می‌شوند. حرف ما هم این بود که می‌گفتیم علی‌رغم اینکه این کار

در عملیات والفجرمقدماتی فرمانده گردان شدم که آن روزها حاجی فرمانده سپاه ۱۱ قدر بود. در جلسات فرماندهان یکسری قول‌های عملیاتی و تقویتی کادر نیرو داده می‌شد که بعدها به هیچ وجه انجام نشد. خود حاجی هم به صورت مستقیم پی‌گیر کار شده بود.

صورت نگرفته، خیلی از نفرت و کادری که داشتیم مأموریت‌شان تمام شده و رفتند. در نتیجه آن گردانی هم که از قبل وجود داشته، ضعیف‌تر شده.

در والفجر مقدماتی هم امکانات لجستیکی خوبی صورت نگرفت.

علتش گستردگی کار و عدم توجه در راستای توزیع درست تجهیزات بود. مثلاً به یک گردان چادر نرسید، نیروهایش مجبور شدند که زمین را بکنند و سنگر درست کنند و با پلاستیک برای استقرار خودشان از آن استفاده کنند. اما با این در یک جای دیگر دیده می‌شد که یکسری چادر خالی و بلااستفاده مانده است و در قالب انبار تدارکاتی و تبلیغاتی از آنها استفاده می‌شد. یعنی در هر کدام از چادرها تعدادی

شد اصل عملیات فتح خرمشهر بود. خب خیلی عملیات طولانی شد، ۱۰ اردیبهشت کجا و سوم خرداد کجا؟ ۲۵ روز پشت سر هم. بحث کمبود تجهیزات و امکانات بسیار زیاد بود. اما دشمن آماده بود و مقابله می کرد. عملیات های ما سری به سری جلو می رفت. دشمن هم برای مقابله، موانع جدیدی را ابداع می کرد. از جمله عملیات رمضان که در آن از موانع جدید خیلی استفاده کردند. به همین دلیل ما با تغییر مواضع و جبهه ها از جنوب به

دیدگاه عملیاتی حضرت امام این بود که دشمن را یک لحظه آرام نگذارید و تفکر را از آن بگیرید. اگر شما دشمن را آرام بگذارید، او شما را مشغول خواهد کرد.

غرب می خواستیم این مشکلات را حل کنیم. بحث دیگر اینکه اگر این عملیات ها را به دشمن تحمیل نمی کردیم به گونه ای و تاحدودی در سال ۶۷ در قالب قطعنامه ۵۹۸ گنجانده شد و قضیه صورت گرفت. وگرنه بعد از فتح خرمشهر بحث آتش بس مطرح شد. خب دشمن هم به راحتی می توانست شرایط حالت آتش بس را بعد از اینکه خودش را تجهیز کرد زیر پا بگذارد. چرا؟ چون از جای دیگر دستور می گرفت. اصل کار دشمن هم بر مبنای اساقط کردن نظام نوپای جمهوری اسلامی و انقلاب اسلامی بود. لذا هیچ گونه به پایان جنگ رضایت نمی دادند تا انقلاب اسلامی را منحل کنند و به هدفشان برسند. هنوز هم آن را رها نکرده اند. اگر به تاریخ نگاه کنید، متوجه می شوید که از ابتدای انقلاب تا زمانی که جنگ را تحمیل کردند هر روز یک بحث برای مقابله با انقلاب وجود داشت.

بچه های اطلاعات-عملیات، خب این خوب بود اما مشکلات دیگری هم داشتند. شناسایی و راهکارهای آن منطقه مشکل بود و شرایط ویژه داشت. مثلا وقتی می خواستید از یک سری نقاط در شب عبور کنید نیاز به روشنایی داشت که حتما می بایست هوا مهتاب باشد. این تکه را که رد می کردید، می بایست حتما تاریک باشد چون در دل دشمن می رفتید. اگر بچه های اطلاعات-عملیات به تنهایی می خواستند عبور کنند مشکلی نداشتند، بالاخره از آن نقطه که رد می شدند، صبر می کردند تا مهتاب برود و از آن تکه اش هم رد شوند. اما وقتی نیروها با آن تعداد زیاد عملیات می کنند که نمی توانند به این شکل بروند. اختلافات اینجا بوجود آمد. و این تفاوت دیدگاه ها طبیعی است. در عملیات مسلم هم به همین شکل بود که وقتی عملیات رمضان موفق نشد و جنوب هم دست دشمن تا بن دندان مسلح افتاده، مجبور شدیم نقاطی را برای کار شناسایی کنیم که خارج از این منطقه بود. به همین دلیل برای شناسایی از سرپل ذهاب می گیرند و به نفت شهر و سومار می رسند و می بینند سومار نقطه خوبی است.

دیدگاه عملیاتی حضرت امام این بود که دشمن را یک لحظه آرام نگذارید و تفکر را از آن بگیرید. اگر شما دشمن را آرام بگذارید، او شما را مشغول خواهد کرد. ما بعضی وقت ها با این دیدگاه جلو می رفتیم و دنبال این بودیم که به هر شکل شده نقطه ای را بوجود آوریم تا دشمن را درگیر و مشغول کنیم. در این راستا بعضی نقاط ابتدای کار خیلی خوب در می آمد اما بعد دشمن با آمادگی خودش را به آنجا می رساند و از پیشرفت ما ممانعت می کرد. اگر ما روزهای دوم و سوم عملیات فتح المبین به اندازه کافی نیرو داشتیم به هر عمقی از دشمن که می خواستیم می رفتیم و هیچ کس جلودارمان نبود. اما ما چنین فکری را درونمان بوجود نیاورده بودیم و نه آمادگی داشتیم و نه نیرو. در عملیات های بعدی مثلا در بیت المقدس که به فتح خرمشهر منجر

که زمان از دست رفته بود.
با این حال حاج همت مخالف طرح «آتش به جای خون» در عملیات والفجر یک بود؟

این قضیه از آنجا نشأت می گیرد که عملیاتی که بعدها والفجر مقدماتی نام می گیرد را انجام می دهیم و به نتیجه نمی رسیم. وقتی عملیات به نتیجه نرسید طرح آتش به جای خون که همان عملیات والفجر یک است و طرح شهید صیاد شیرازی بود انجام شود. این طرح در استدلال آن وقت آنها درست بود. اینکه چرا در والفجر مقدماتی تلفات بدهیم و بعد عمق مسیر را طی کنیم و به جای این کار ابتدا از آتش استفاده کنیم. طراحی که در قالب ارتش های کلاسیک وجود دارد، در آن زمینه جلو برویم و آتش بریزیم و بعد جلو برویم. که نخواهیم شهید زیاد بدهیم. خب این اختلاف نظرات وجود داشت.

گویی حاج همت در مخصصه قرار گرفته و مابین حرف های فرماندهان داخل لشکر و فرماندهان قرارگاهی گیر افتاده بود، این حرف درست است؟

مسئله آنجایی که ما همیشه می خواهیم که نمی شود. همیشه عملیات ها به آن صورت که می خواهیم جلو نمی رود. بالاخره کار از یک جا نشأت می گرفت و به عنوان دستور به یگان های عملیاتی ابلاغ می شد. بله؛ مشکلاتی سر راه حاج همت بود اما به این شدت حاد وجود نداشت و بین مجموعه اختلاف نظر به آن شکل نبود. این اختلاف نظرها در بمو شدت گرفت. وقتی فرماندهان بالا دستی احساس کردند که در جنوب کار پیش نمی رود. والفجر مقدماتی و والفجر یک آن طور که می خواهند نتیجه نمی دهد. از طرفی هم بعضی از افراد بر این دیدگاه بودند که هر چه زودتر کار جنگ را به نتیجه نهایی برسانند و جواب کلی را بگیرند تا جنگ خاتمه پیدا کند. طوری که رده های بالا و فرماندهان کل می گفتند عملیات «الفجر» آخرین عملیات ما و پیروزی نهایی است. می گفتند در والفجر مقدماتی الاماره را می گیریم و به سمت بصره می رویم و صدام سقوط می کند. اما این طور نشد!! صدام هم به همراه ارتش بعث که صبر نمی کرد تا ما منطقه را بگیریم. گفتند والفجر یک را راه بیندازیم، آن هم نشد. گفتند حالا سمت غرب بروید و آنجا عملیات کنید. شهید همت را فرستادند که محدوده و منطقه را شناسایی کند. ایشان کار را شروع کردند و بچه های اطلاعات-عملیات در بمو به مشکل برخوردند. منطقه مشکل شناسایی داشت و صعب العبور بود. بعضی جاهایش مثل سمت شاخ شمران خیلی خوب بود و تا زیر پای دشمن می رفتیم اما دشمن متوجه نمی شد چون دید نداشت.

در اختلافی که ایجاد شد حرف حاج همت درست بود یا حرف بچه های اطلاعات عملیات؟

بچه های اطلاعات می گفتند در این منطقه کار نکنیم چون اینجا عملیات مشکل است و سخت است نه اینکه نشود. حاج همت هم می گفت: رده های بالا باید برای ما تصمیم بگیرند. در آخرین مرحله شهید صیاد شیرازی آمد و برای اینکه در تصرف بمو تسریع شود، شش ششک را مأمور کردند که نیروها را روی منطقه هلی برن کنند. اتفاقا آن نیروها، رزمندگان گردان خود ما هم بود که می بایست به صورت ادغامی با گردان ارتش هلی برن می شدند. برای





گاهی در جلسات عنوان می‌کرد که از روی بسیجی‌ها خجالت می‌کشم. این همه شهید و زخمی، من حتی یک ترکش هم نخورده‌ام.

به موضوع بحث برگردیم. حاج همت فرد خوش اخلاقی بود، آیا حاجی عصبانی هم می‌شد؟ هر فردی در انجام کارش، وقتی می‌بیند به اهدافش نمی‌رسد و موانعی سر راهش بوجود می‌آید؛ برای اینکه آن موانع را از سر راه خودش بردارد و به یک شکلی برای تسهیل کارش که مثمرتر باشد، ایجاب می‌کند که گاهی عصبی هم بشود.

به عنوان مثال در عملیات خیبر قرار بود ما شب دوم وارد کار شویم. خب به دلیل برخی از مشکلات روز اول، نشد که وارد عملیات شویم. روز دوم هم که مقابل بیابند هم اعلام نکردند که عملیات منتفی است و آنها آمده بودند و به مشکل برخوردند. کار به روز کشیده شد. گفتند که شما وارد عملیات شوید. گفتند: الان که روز است و شدنی نیست. بالاخره کار باز به شب کشیده شد. دشمنی که دو روز است هوشیار و درگیر است، الان در اوج آمادگی درگیری خواهد بود. خب کار خیلی مشکل است. از آن طرف با دوشکا منتظر بود که از کجا می‌خواهیم وارد شویم تا آتش سنگین روی سرمان بریزد. حالا ما با نیروی بسیجی که نهایتاً آرپی‌جی و تیربار در اختیار داشت می‌بایست در چنین شرایطی که دشمن آن گونه بر منطقه مسلط است مبارزه کنیم. یک مرتبه حاج همت گفت: امینی چه می‌کنی، ساعت را نگاه کن؟

ساعت سه صبح بود. گفتیم: حاجی من در حد توانم کار می‌کنم. در حدی که شدنی است. گفت: چیه؟ اگر نمی‌توانی خودم بیایم تو صحنه؟ گفتیم: بسم‌الله...

چرا حاج همت این‌طوری صحبت می‌کرد؟ برای اینکه خودم از پشت بی‌سیم صدای آقای هاشمی رفسنجانی که آن زمان فرمانده جنگ بود را می‌شنیدم که می‌گفت: همت چه کار می‌کنی؟ پشت دست را نگاه کن.

چرا؟ چون کل عملیات خیبر متکی به طلائی بود تا جاده باز شود و عمده پشتیبانی تدارکاتی از این جاده صورت بگیرد. چون انتقال تدارکات از طریق آب سخت و غیرممکن است. وقتی به شهید همت گفتم بسم‌الله... حاجی ناراحت شد. دوروبری‌های حاجی مثل شهید دستواره، کریمی، جهروتی و... نزد من آمدند و گفتند: به شهید همت چه گفتی؟ گفتیم: چیزی نگفتم. گفتند: چرا! حاجی راه افتاده بود که به خط بیاید ما نگذاشتیم. گفتیم ما می‌رویم و نمی‌خواهد شما بروید. من هم ماجرا را برای آنها تعریف کردم.

شما چرا نمی‌توانستید به منطقه نفوذ کنید؟

چون دشمن داشت آتش سنگین روی سر ما می‌ریخت. خب وقتی این افراد از نزدیک ماجرا را دیدند، متوجه شدند که کاری نمی‌شود انجام داد. چون دژی که مقابلش بودیم و می‌خواستیم به آن بزنیم، از جلو سیم خاردار و از پایین کانال آب است. بعد از کانال آب خاکریز بلند دشمن است که روی آن مسلط است. سه تا آرپی‌جی زن می‌گذاشتم که با فاصله شلیک کنند و دوشکا را بزنند. هنوز نیرو از جایش بلند نشده او را می‌زدند. چون با دوربین منطقه را تحت نظر داشتند. به آنها گفتم با فاصله طوری شلیک کنید که او نتواند شما را بزند. این کار را می‌کردند، آرپی‌جی به سینه‌کش سنگر می‌خورد و کمانه می‌کرد و بالا می‌رفت و مثرتر واقع نمی‌شد. این افراد از نزدیک دیدند نمی‌شود کاری کرد. صبح شد و هوا روشن شد. بعد یک خاکریز زدند و پشت آن خاکریز مستقر شدند که در شب‌های بعد عملیات

دیگر ادامه داشت.

بعد از مکالمه بی‌سیم با حاج همت رودرو نشدید؟ خیر. صبحش مجبور شدم به دلیل جراحت سنگین عقب بروم. حتی چند روز در بیمارستان به حالت اغما رفته بودم. بعد هم که به بیمارستان سینای تهران منتقل شدم، در اخبار رادیو تلویزیون شنیدم که امروز تشییع جنازه شهید همت در تهران است. شیرین‌ترین خاطره شما در مدتی که با حاج همت بودید چیست؟

بیشتر خاطراتم در دوره شناسایی منطقه بسمو است. محوری که ما رویش کار می‌کردیم، محور دربندی‌خان و شاخ شمران بود. آنجا منطقه مصفا و خوبی بود به خصوص که آن روزها مصادف شده بود با تابستان. رفتن به آنجا هم راحت بود مثل بسمو مشکل نبود. دور از آب نبود، همه چیز سر راحت بود تا به هدف می‌رسیدی. خود شهید همت چند بار برای شناسایی ابتدایی آنجا آمده بود و کنار هم قرار گرفته بودیم. در پی‌گیری کار در جلسات با هم ارتباط داشتیم. معمولاً شهید همت خوب برخورد می‌کرد. در والفجر ۴ می‌خواستیم در کانی‌مانگا عملیات کنیم. حاج همت گفت: امینی وضعیت خوب است؟ می‌توانی آنجا بمانی؟ گفتم: بله. به شرط اینکه برایم نیرو بفرستید. گفت: تو صبر کن، دو گردان الان می‌آید. این در حالی که بود که یک گردان سرپل ذهاب و گردان دیگر قلاجه بود. حالا من می‌دانستم که این دو گردان در کجا هستند و حاجی از اینکه از وضعیت آن گردان‌ها مطلع هستم بی‌خبر است. به خودم گفتم حاج همت هم به ما وعده می‌دهد. به او گفتم: حاجی قربانت تا آنها برسند کار ما تمام است. گفت: امینی این یک تکلیف است. گفتم: درسته که تکلیفه اما هر جایی نمی‌شود این تکلیف را عملی کرد. بعد که گرفت مطلب از چه قرار است بی‌سیم را دست شهید دستواره داد. سیدرضا گفت: وضعیت چگونه است؟ گفتم: من از سه جناح در تیرس دشمن هستم، ماندن اینجا مشکل است. نیروی تازه نفس می‌خواهد که بتواند در مقابل دشمن بماند و ادامه دهد. او هم می‌دانست که نیرو نیست؛ با شهید همت هماهنگ بود. گفت: پیکر شهیدایت را به عقب بفرست و خودت هم عقب بیا.

اختلافات دیالوگی زیاد با حاج همت پیش می‌آمد؟ در بحث کار همیشه اختلاف هست. شرایط این چنین ایجاب می‌کند و نباید هم مدنظر قرار بگیرد. خب یکسری قول‌ها داده شده بود که ما پی‌گیر بودیم. بعد از این قضیه به خیبر خورد که در راستای خیبر خواستیم قضا را پی‌گیری کنیم که شهید دستواره گفت: عملیات بزرگی در پیش است اگر پی‌گیری را ادامه دهیم این را هم از دست می‌دهیم رهایش کن به عملیات برویم.

و سخن پایانی ...

حاجی گاهی در جلسات عنوان می‌کرد که از روی بسیجی‌ها خجالت می‌کشم. این همه شهید و زخمی، من حتی یک ترکش هم نخورده‌ام. از طرفی هم نامهربانی‌ها از جوانب مختلف با او صورت می‌گرفت دخیل بود در این قضیه. اما او هیچ وقت از کار خسته نمی‌شد. ■



صحبت‌های ساده و بی‌آلایش او برایمان جالب بود. با اینکه از بچه‌های اطلاعات عملیات زمان جنگ بود اما خیلی راحت پیرامون موضوعات پیش آمده صحبت می‌کرد. آنچنان با عشق نام شهید همت، و عباس کریمی، سیدرضا دستواره و ... را به زبان می‌برد که معلوم بود دلتنگی خاصی در وجود او نهفته است.

روایتی از روحیات اخلاقی سردار شهید محمد ابراهیم همت در گفت و شنود شاهد یاران با اکبر ربانی

حاج همت عاشق بسیجی‌ها بود



رده‌های لشکری که به سپاه ۱۱ قدر وابسته بودند را برای توجیه منطقه می‌بردیم. من اینجا حاج همت را از نزدیک دیدم. در این مدت کارهایی از او دیدم که هیچ‌گاه فراموشش نمی‌کنم. حاجی نسبت علاقه‌ای که به بچه‌ها نشان می‌داد، به یک صورت بود. چه به من که مرا نمی‌شناخت و چه به دیگری که او را نمی‌شناخت. هیچ فرقی نمی‌گذاشت. و این نشان از بینشش او بود که همه را یکسان می‌دید. کاری دیگری که از حاج همت در ذهن بسیار ماندگار شد تربیت کادر فرماندهی برای لشکر محمدرسول‌الله(ص) بود. حاج همت آنجا هنری از خود نشان داد که من از آن خیلی درس گرفتم.

مقر سپاه هم محلی در فکه بود که از چند کانکس تشکیل می‌شد. برای اولین بار آنجا حاج همت را دیدم. او بسیار به دل آدم‌ها از جمله خود من در همان دیدار اول می‌نشست. انگار حاجی با هیچ کس غریبه نبود.

یادم هست بعد از عملیات والفجر یک که سپاه ۱۱ قدر منحل شد. همه یگان‌های زیر مجموعه سپاه ۱۱ قدر به رده‌های خود رفتند. حاج همت هم رفت فرمانده لشکر ۲۷ شد. چون رضا چراغی در والفجر یک شهید شده بود. حاج همت کادر و فرماندهان اصلی لشکر را جمع کرد و گفت: حالا که مقداری فرصت پیدا کردیم، باید لشکر را بازسازی کنیم.

بدون اینکه بخواهد افرادی را از بیرون لشکر بیاورد و بگوید به بچه‌ها آموزش بدهید، کاملاً خودکفا عمل کرد. جلسات آموزشی برای بچه‌ها

در همان دیدار اول می‌نشست. انگار حاجی با هیچ کس غریبه نبود. دقیقاً انگار همان حرف‌هایی که دوستم برایم تعریف کرده در همان نگاه اول متجلی می‌شد. خب مسئول یا مدیر یک اداره یا یک جایگاهی مثل فرمانده سپاه ۱۱ قدر قاعدتا باید یک برو و بیایی برای خودش داشته باشد و رفتارش به گونه‌ای باشد که از بقیه متمایز باشد، اما وقتی شما حاج همت را می‌دید، اصلاً متوجه چنین موضوعی نمی‌شدید. حاجی نماز جماعتش با بچه‌ها ترک نمی‌شد. همین ورود من به مقر سپاه ۱۱ قدر باعث شد که من کم کم به حاج همت نزدیک بشوم.

مقداری در مورد این نحوه و چگونگی نزدیک شدن به حاج همت برایمان بگویید.

خب حاج همت فرمانده سپاه ۱۱ قدر بود. آقای کوثری مسئول عملیات و بنده هم در مجموعه او مشغول به کار بودم. سمت خاصی در آنجا نداشتم، چون برای این کار حکم نگرفتم اما تا توانستم کار کردم. همان قدر که حاجی می‌خواست ما هم همان قدر می‌خواستیم. و سعی می‌کردیم که بتوانیم پا به پای او کار انجام بدهیم. بخش عملیات هم کارش این بود که کلیه کالک‌ها و توجیه‌ها عملیاتی را به مسئولین و فرماندهان لشکرها و گردان‌ها نشان می‌داد و همگی را توجیه می‌کرد.

حاج همت در یکی از همین کانکس‌ها کار می‌کرد و ما هم در کانکس دیگری بودیم. شام و ناهار و برای انجام کارهایمان همه دور هم بودیم، به جز جلسات خصوصی و کاری.

آن موقع من جزء شورا نبودم. حاج محمد می‌رفت جلسه و می‌آمد. در آنجا صحبت‌هایی می‌شد، بعد می‌آمد به ما می‌گفت: قرار است این کالک را بکشیم، این منطقه را توجیه شویم و ... بعد از تهیه نقشه‌ها و کالک‌ها فرماندهان و مسئولین

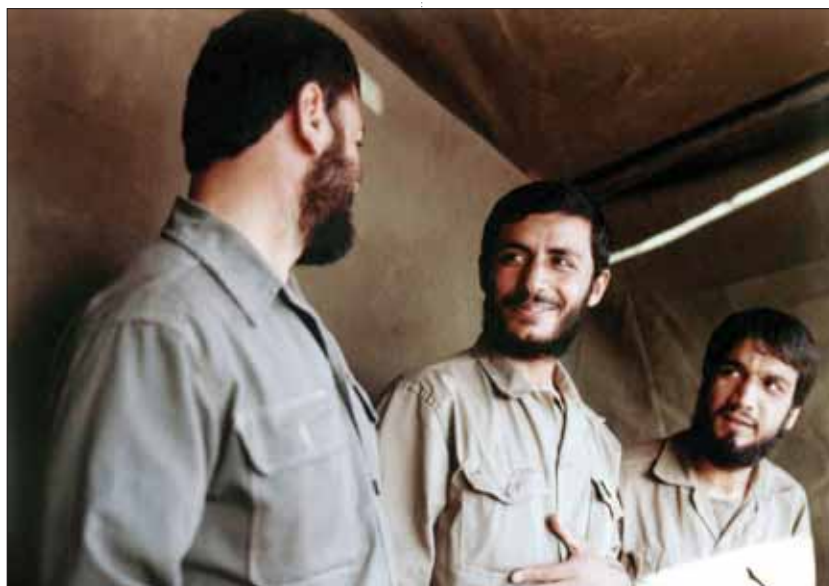
اولین برخورد شما با حاج همت چه زمانی بود؟ نزدیک‌های عملیات مسلم بن عقیل بود. آن روزها من مسئول اطلاعات سپاه کرج بودم. دوستانی که در سپاه تهران بودند پیشنهاد دادند که به لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) بروم و در اطلاعات آنجا مشغول به کار شوم. در این میان که داشت کار انتقال انجام می‌شد، مطلع شدم یکی از دوستان نزدیکم که از بچه‌های اطلاعات بود، مفقود الاثر شده است. به منطقه رفتیم که او را پیدا کنیم. البته هر چه هم گشتیم موفق به پیدا کردن آن دوست نشدیم و بعدها متوجه شدیم که به دست دشمن اسیر شده است.

به هر حال کسی که ما را در این سفر همراهی می‌کرد از حاج همت زیادی تعریف کرد و خیلی به نیکی از او برای ما یاد کرد. این نکته در صحبت‌های آن دوستان نظر مرا جلب کرد که می‌گفت: این همه که می‌گویند حاج همت، حاج همت، الان تو فکر می‌کنی او یک آدم ۴۰ ساله است در حالی که او جوان است. این صحبت‌های او برای من خیلی جالب بود.

در همین گیر و دار گشتن به دنبال این دوستان آقای محمد کوثری را در غرب دیدم. او به من گفت: می‌آیی پیش ما کار کنی؟ گفتم: شما اینجا چه کار می‌کنید؟ گفت: در بخش عملیاتیم (بخش عملیات سپاه ۱۱ قدر). گفتم: آخه کار من اطلاعاته. گفت: مسئله‌ای نیست، بیا اینجا خودمان حل و فصل می‌کنیم. قبول کردم. گفتم: حرفی ندارم، فقط شما اجازه بده نتیجه پیدا کردن این دوستان مشخص بشود، در خدمت شما خواهیم بود.

بعد از اتمام آن کار، به سپاه ۱۱ قدر رفتم. مقر سپاه هم محلی در فکه بود که از چند کانکس تشکیل می‌شد. برای اولین بار آنجا حاج همت را دیدم. او بسیار به دل آدم‌ها از جمله خود من

یادتان نیست که فرمودند اگر سوره حمد را بخوایم تفسیر کنیم خیلی از آقایان در همان تفسیر «بسم الله الرحمن الرحیم» باقی می ماندند. اگر آنجا حاج همت می گفت: نه، نمی توانست جلوی هجمه را بگیرد. آن کار باید انجام می شد. مسئله دیگر اینکه سپاه و ارتش در کنار هم می جنگیدند. خب ارتش می گفت من امکانات دارم می توانم کار را جلو ببرم. از طرفی هم اگر سپاه این حرف را نمی پذیرفت، مشکلات درون سازمانی جنگ بوجود می آمد که این خود یک بحث مفصلی را طلب می کند.



خب کل منطقه والفجرمقدماتی رملی بود اگر شما یک مسیر را بروید، سه ماه بعد دوباره بروید می بینید تپه و کوه بوجود آمده و یا کوهی بوده و دیگر نیست. حالا ما می گفتیم چون زمان عملیات بهار و شب عید بود و زمین سفت است نفر می تواند از رمل عبور کند. اما یک جاهایی را عراقی ها مین گذاشته بودند که مین ها زیر رمل حرکت کرده بودند و این خود باعث شد یک سری بچه ها دچار حادثه شوند. مثلا یادام هست یک لودر لاستیک دار روی مین رفت و منفجر شد و دیگر نتوانست کار کند. به همین دلیل مابقی کار را راه کردند. به خاطر همین معضلات زیاد، مخالفت ها برای عملیات وجود داشت. حالا خدا آن روز را نیاورد که یک عملیات با موفقیت روبرو نشود. انواع و اقسام افراد، مسئولین، فرماندهان از بالا و پایین- البته همه این طور نبودند، خیلی ها بودند که دست و پای شان قطع شده بود اما می آمدند و می گفتند ما می خواهیم دوباره در عملیات شرکت کنیم- هرچه که به ذهن شان می رسید می گفتند. من به چشم خود دیدم که طرف داد می کشید که فلائی من جلو پل صراط یقات را می گیرم که بچه های مردم را به کشتن دادی. البته او بعدها خودش

عملیاتی شان کند. از سوی دیگر متأسفانه اجزای جنگ آنقدر آمادگی نداشت، از جمله اینکه در عملیات باید در منطقه رملی نفوذ می کردیم و به دشمن ضربه می زدیم. خب در رمل که نمی شود جاده زد، خودروی اول و دوم می روند اما سومی یا چهارمی در رمل گیر می کرد. ارتش ۴۰۰-۳۰۰ متر شنی آورده بود که روی این رمل ها می انداختند تا خودروها به راحتی بتوانند از آنجا عبور کنند. اما ۴۰۰-۳۰۰ متر را این گونه حل کردند، پنج کیلومتر بعد را چه می کردند؟ منطقه عملیات والفجرمقدماتی همه رمل بود اما اصلا

گذاشت و خودش و چند نفر دیگر شروع کردن به نیروها آموزش دادند. خود حاجی فرماندهی آموزش داد. هفته ای ۲-۳ جلسه برای کادر، اصول فرماندهی می گفت.

اکبر حاجی پور تاکتیک درس می داد. علی اصغر رنجبران عملیات آموزش می داد. رضا دستواره شناسایی، نجفی توپخانه و دیده بان. ممقانی «ش، میم، ر»، بهداری و امداد را می گفت. یا مثلا من اطلاعات نظامی، نقشه و قطب نما را می گفتیم. حاجی قبالا دیده بود که من روی نقشه خوانی تسلط دارم.

شخص خود حاج همت همه این کارها را تقسیم بندی کرد. البته هنر شهید عباس ورامینی اینجا کم نبود. عباس در آن مدت کوتاه تا زمانی که زنده بود، بخش عظیمی از کارهای لشکر و سپاه ۱۱ قدر را انجام می داد. چون حاج همت فرصت نمی کرد کسی را ببیند و او را پیدا کند. چون اگر شما کسی را نبینید نمی توانید او را خوب بشناسید. باید اول ببینید، خوب هم ببینید. همه معرفت های آن شخص را درک کنید تا تشخیص دهید او به درد این جایگاه می خورد یا نه. این وسط حاج عباس این کار را می کرد. چون یک معنی مسئول ستاد همین است، جایگزین کردن افراد در جاهای مناسب. عباس خیلی قشنگ این مسائل را دیده بود. حاج عباس دقیقا می دانست که کدام یک از بچه ها به درد تدریس چه کاری می خورند.

بعضا مشاهده می شود که مخالفت هایی با انجام عملیات می شد. مثلا در نحوه عملیات والفجر یک خود حاجی مخالفت هایی داشت. مقداری در این زمینه برایمان صحبت کنید.

یک وقت مخالفت ها براساس اطلاعات و آگاهی های درست است اما گاهی براساس حسادت ها و نادانسته هاست. وقتی در والفجرمقدماتی حاج همت وسط دوکوهه تلویزیون مدار بسته گذاشت و عملیات را به صورت گسترده برای نیروها توضیح داد، بعد از عملیات فهمیدیم ما ستون پنجم هم داشتیم. آن عملیات بسیار گسترده شده بود و کسی هم از نظر حفاظتی و اطلاعاتی حرفی را عنوان نکرد و ایرادی نگرفت، چون نیرو بسیار زیاد شده بود. وقتی در یک منطقه نیرو زیاد بشود، پرتی آن هم زیاد می شود. حاج همت دید این همه یگان، لشکر و بسیجی به منطقه آمده و خواست تا توجیه

کاری دیگری که از حاج همت در ذهن بسیار ماندگار شد تربیت کادر فرماندهی برای لشکر محمدرسول الله (ص) بود. حاج همت آنجا هنری از خود نشان داد که من از آن خیلی درس گرفتم.



کادر سپاه تهران خودشان را نه تنها از حاج همت بلکه با کلیه نیروهای عملیاتی مجزا می دانستند. در صورتی که اینها در امتداد هم هستند. یعنی جنگ نمی تواند بگوید من بدون ستاد عقبه کار می کنم، ستاد عقبه هم نمی تواند بگوید من بدون خط مقدم کار می کنم

بتواند به فرمانده دسته بگوید باید به فلان نقطه و فلان تپه برسی و سنگر تیربار دشمن را خاموش کنی تا نیروها بتوانند تپه را دور بزنند و ما به منطقه ای که می خواهیم برسیم و بر دشمن مسلط شویم. من بارها خودم این صحنه ها را دیدم. البته پای بی سیم نبودم، اما اتفاقی این جریانات را می دیدم.

نیروهای بخش عملیات معمولاً در شب عملیات کنار دست فرمانده به عنوان مشاور می ایستند که اگر کاری برای فرمانده پیش آمد برایش انجام دهند. خوب بالاخره همه کار وظیفه ای خود را در شب عملیات انجام می دهند به جز بخش عملیات که دم دست فرمانده است. من در والفجرمقدماتی در سنگر فرماندهی ایستاده بودم که دیدم یک پیرمرد ۷۵-۷۴ ساله وارد سنگر شد. حالا یادم نیست این حرف را به من زدند یا حاج همت. بچه ها گفتند این بنده خدا پدر شهید است و به خاطر سن زیادش برای حضور در عملیات ناتوان است. اگر می توانید او را عقب بفرستید. هوا هم خیلی سرد بود. طوری که آن بنده خدا از سرما می لرزید. حاج همت به من گفت تا با ماشین او را به عقب بفرستیم. دست او را گرفتم و به جایی آمدم که ماشین ها تردد می کردند. بعضی راننده ها مرا می شناختند و اگر دستم را بالای می گرفتم جلوی پایم می ایستادند. معمولاً شب های عملیات هیچ کس به حرف کسی گوش نمی کند و هر کس کار خودش را انجام می دهد. منتظر نشستم تا ماشینی آمد. گلوله و تیر مستقیم می آمد و ۱۵-۱۰

می دیدیم حاج همت در حال برگشت است و یا خاکریزها را چک می کند. یعنی همان کارهایی را که خودش به ما سپرده بود را انجام می داد. چون کارهای متعددی را باید انجام می دادیم و حاجی اینها را به ما می سپرد مثل اینکه برویم از اوضاع و احوال فلان گردان مطلع شویم که دیروز روی شان آتش ریختند، ببینید چقدر آسیب دیدند. بپرسید نیرو و امکانات می خواهند؟ پشتیبانی دارند؟ مهمات می خواهند؟ دشمن چه تحرکاتی دارد؟ تحرکات شما سنگین بوده؟ شما سنگر ساختید؟ سنگرهای تان آماده شده؟ لجستیک قرار بود امکانات بیاورد، آورد؟ کار مهندسی انجام شد؟ ... منظور اینکه حاجی می رفت جو منطقه را بررسی می کرد، با بسیجی ها صحبت می کرد، وضعیت غذایی و امکانات و آتش دشمن، تردها و رفت و آمدها را پرس و جو می کرد. از بهداری و رسیدگی به مجروحین و اورژانس سوال می کرد.

حاج همت فرمانده لشکر بود. در جنگ فرمانده لشکر باید با فرمانده تیپ یا محورهای تماس بگیرد. روی فرکانس محور تیپ برود و بپرسد اوضاع تان چطور است؟ گردان کمکی آمد؟ نیروهای تان در سنگرها رسیدند؟ سنگر ساخته شد؟ آب و غذا به آنها رسید؟ وضعیت سنگرها چطور است و الی آخر.

اما او این گونه نبود. حاج همت می آمد فرمانده تیپ و فرمانده محور را رها می کرد و با فرمانده گردانها تماس برقرار می کرد. به مخابرات می گفت: بی سیم مرا به فرمانده گردان وصل کن. من یک فرمانده تیپ یا مسئول محور ندیدم که به اعتراض بگوید: حاجی چرا مرا ضایع می کنی؟ چرا این کار را انجام می دهی؟ چرا از من گذر می کنی و با فرمانده گردان صحبت می کنی؟ اگر می دید کاری که باید انجام شود از عهده فرمانده گردان بر نمی آید، روی فرکانس فرمانده گروهان می رفت. بعضی جاها می دیدم که از ارتباط با فرمانده گروهان هم عبور کرده. یعنی در شب عملیات دیدم که ۸-۷ مسئول دسته را به چادر فرمانده لشکر آوردند. نیمی از آنها را یک طور توجیه کرده و نیم دیگر را طور دیگر. توجیه این ۳-۴ دسته ای که خاص عملیات در فلان تپه بوده را ریز به ریز توضیح داده. مثلاً فرمانده گردان را با بچه های اطلاعات جلو فرستاده و منطقه را کامل توجیه شدند. خودش هم رفته همه منطقه را دیده که شب عملیات

شهید شد. خوب ما این حرفها را به حساب فشار روحی می گذاشتیم که نیروها و رفقای شهید شده اند و روی روحیه او اثر گذاشته است. اما حاج همت هیچ وقت از این کارها نمی کرد. حاجی خیلی مقاوم بود. شما فکر نکنید فشاری که به فرمانده گردان می آید به همت وارد نمی شد. درست است فرمانده گردان از نزدیک با بسیجی ها انیس بوده اما همت از بسیجی ها دور نبود. برای نمونه مثالی برای شما می زنم. یک بار حاج همت گردن مرا گرفت و محکم فشار داد. درد شدیدی بدنم را گرفت. طوری که فریاد زدم: حاجی چیکار میکنی؟ الانه که گردنم را بشکنی. حاجی گفت: آخه اگر من گردن تو را این طوری فشار ندهم، تو نمی توانی بفهمی که بچه بسیجی ها با گردن من چه کار می کنند!! من یک نفر هستم اما بسیجی ها این همه هستند و با چه اشتیاقی سر من می ریزند. حاجی هم طوری از محبت بچه بسیجی ها صحبت می کرد که شما نتیجه می گرفتید که آنها چه بچه های باصفا و صمیمی هستند و قصدش این نبود که بگوید من خوب هستم.

شیرین ترین خاطره تان با حاج همت چیست؟

حاج همت خیلی کم می خوابید. بعضی از شبها دستور می رسید که فلان خط را باید بررسی کنید و از دیده بان اطلاعات بگیرید که اوضاع منطقه چگونه است، دشمن رفت و آمد کرده یا نه؟ ما شب ساعت ۲-۳ نیمه شب بیدار می شدیم و حدود ساعت ۴-۳۰ به خط مورد نظر می رسیدیم. خوب این کارها را باید در تاریکی مطلق انجام می دادیم. بارها شده بود که وقتی به نقطه رهایی می رسیدیم،





به ما گفته برای جلوگیری از سو رفتن اطلاعات و مقابله با ستون پنجم دشمن نباید نیروهای بسیجی را جلو سوار کنیم. چون وقتی با بی سیم یا با نفر بغل دستی مان صحبت می کنیم، امکان دارد که نفری که کنارمان نشسته است حرف هایمان را بشنود و بفهمد که قرار است در چه منطقه و زمانی عملیات انجام شود. وقتی هم که عقب ماشین می نشینند، با اینکه به آنها می گوییم کف ماشین بنشینید اما لب ماشین می نشینند و در دست اندازها به پایین پرت می شوند و آسیب می بینند. حرف شان هم درست

می رفتیم و می آمدیم. واقعا هم رعایت می کردیم چون حاج همت یک عنصر و یک نیروی ولایت مدار واقعی بود. هیچ وقت چیزی از کسی به دل نگرفت. خیلی حرف ها به او زده می شد. تند برخورد می شد اما همه را براساس تکلیف و وظیفه می گذرانند و هیچ باکی از عواقب آن نداشت.

آخرین دیدار شما با حاج همت چه زمانی بود؟

قبل از خیبر در عقبه حاج همت را ندیدیم. برای ورود به منطقه طلائی به ما باید از یک کانال آب که صعب العبور بود می گذشتیم. چندین بار، چندین گردان ما برای عبور از آن متلاشی شدند. هر شب حاج همت براساس تکلیف به همراه نیروها به کانال می زدند اما موفق نمی شدند. کار به جایی رشیده بود که حاجی می گفت: خدایا مرا ببر. یعنی همت احساس می کرد که کاسه صبرش پر شده و دیگر نمی تواند این صحنه ها را ببیند. به همین دلیل معتقدم که اگر امثال همت ها می ماندند و امروز می خواستند فتنه ۸۸ را ببینند مثل بمب منفجر می شدند. حالا چرا ما نشدیم؟ چون ما ولایت مداری آنها را نداریم. من آن روزها را می دیدم. هر شب به امید اینکه راه باز شود می زدند به خط تا جلو بروند یا به شهادت برسند که موفق نشدند. حاج همت مجبور شد محور عملیات را تغییر دهد و به جزیره برود. وظیفه لشکر ما رفتن به جزیره نبود اما دو گردان را به جزیره بردیم. با این حال اهمیت محور عملیاتی ما روی طلائی و عبور از منطقه خاکی بود. که اگر آن منطقه باز می شد کل عملیات شکل می گرفت اما قسمت نبود که این کار صورت بگیرد. نکته مهم این بود که حاج همت تا آخرین لحظه پای کار ماند و هیچ باکی نداشت. چون اجرای تکلیف در برابر حق تعالی برایش مهم ترین اصل بود. ■

بود، بارها شده بود که سر همین مسائل بچه ها را بازداشت کرده بودند. به هر حال حاج همت هم گفت: از فردا بردن خودرو ممنوع است. این را برای حمایت از بسیجی ها می گفت. این گذشت تا چند وقت بعد که دیگر هیچ کدام از بچه ها به دیدن خانواده اش نمی رفت. چون خانواده های ما در اسلام آباد غرب بودند و خودمان هم در قلاجه بودیم. یک شب که گذر حاج همت به سمت اسلام آباد افتاده بود، می رود که به خانواده اش سر بزند. همسر حاجی به او می گوید: تا زگی ها خبری شده و عملیاتی در راه است؟ حاجی می گوید: نه. حاجیه خانم می گوید: پس چرا بچه ها نمی آیند تا به خانواده هایشان سر بزنند؟ حاجی می گوید: نمی دانم! فردای این ماجرا حاجی بچه ها را جمع کرد و گفت: چرا نمی روید به خانواده ها سر بزنید؟ بچه ها گفتند: به این دلیل که شما گفته اید نباید از ماشین ها استفاده کنیم. ما هم به دلیل دوری راه نمی توانیم به خانه برویم. حاجی گفت: من کی گفتم که به خانواده هایتان سر نزنید و یا اصلا از ماشین استفاده نکنیم بلکه گفتم بسیجی ها را هم سوار ماشین کنید.

خلاصه حاجی گفت: بروید و به خانه سر بزنید. البته ما یک ماشین قراضه داشتیم. از پادگان الله اکبر به قلاجه می آوردیم خودمان شب ها با چند تا از بچه ها به خانه

متری ما و حاج همت می خورد. چون مخصوصا همان جا که بی سیم برقرار است دشمن پارازیت می گیرد، ردیابی می کند و آنجا را به صورت انبوه آتش می ریزد. من به آن پیرمرد گفتم پدرجان نترس، الحمدالله پیش کسی نشستی که در آسمان با این همه ستاره یک ستاره هم ندارد. ناراحت نباش اتفاقی نخواهد افتاد. هنوز حرفم تمام نشده بود که یک گلوله به همان نزدیکی خورد. شن و خاک را به پهلو می زد. پیرمرد گفت: اینقدرها که می گویی بی ستاره هم نیستی ها. من با او مزاح کردم اما او هم خوب جوابم را داد. خوشبختانه یک ماشین رسید و را به عقب فرستادیم.

حاج همت عاشق بسیجی بود. ماها عاشق بسیج هستیم اما او یک مرحله جلوتر از ما بود. همت از بسیج گذشته بود و به بسیجی رسیده بود. اگر یک بسیجی به همت اعتراض می کرد، حتما به حرفش گوش می کرد. یادم هست یک شب حاجی وارد قلاجه شد و گفت: هیچ فرماندهی حق ندارد از فردا خودرو بردارد و برای خودش به حمام برود و حتی برای دیدن شهر برود. پرسیدم: حاج آقا چه شده؟ گفت: شنیدم شماها بچه بسیجی ها را سوار ماشین نمی کنید. چند نفر از بچه ها گفتند: حاج آقا ما وقتی ماشین را نگه می داریم، ماشین پر از آدم می شود و نمی توانیم به آنها بگوییم که از ماشین پیاده شوند از طرفی قضایی و حفاظت

حاج همت یک عنصر و یک نیروی ولایت مدار واقعی بود. هیچ وقت چیزی از کسی به دل نگرفت. خیلی حرف ها به او زده می شد. تند برخورد می شد اما همه را براساس تکلیف و وظیفه می گذرانند و هیچ باکی از عواقب آن نداشت.



شهادت برای حاج همت یک هدیه بود

خاطراتی از سردار شهید محمدابراهیم همت در گفت و شنود شاهد یاران با حمید فرزند

طول مسیر خیلی خسته شده بودند. در اطراف درود و خرم آباد کوه ریزش کرده بود و حدود یک روز و نیم طول کشیده بود تا ما از تهران به اندیمشک برسیم. لذا تنها کاری که اینها کردند این بودن کسه جایی را برای استراحت ماتیجه کرده بودند. ساختمان‌های پادگان چون پنجره نداشت با پلاستیک آنها را پوشانده بودند و تعدادی پتو هم در گوشه اتاق روی هم چیده بودند، اصلا هم نمی‌دانستند برای این تعداد آدم کم است یا زیاد؟

یادم هست یک نفر از بچه‌های تبلیغات روی مقوا با خط درشت نوشته بود: «تیپ ۲۷ محمدرسول‌الله(ص)» که در جلوی درب ورودی ساختمان نصب شده بود. در تاریکی و به کمک فانوس به سختی روی مقوا را خواندیم. نوشته بود: فرمانده تیپ: حاج احمد متوسلیان. قائم مقام تیپ: محمود شهبازی. رئیس ستاد: حاج محمدابراهیم همت. تدارکات: علی میرکیانی. پرسنلی و کارگزینی: سیدرضا دستواره. فرمانده گردان حمزه: رضا چراغی. فرمانده گردان حبیب: محسن وزوایی. فرمانده گردان سلمان: حسین قجه‌ای. ما یک دفعه خودمان را جلوی تابلوی سازمان‌دهی یک تیپ دیدیم. خوب ما وقتی از تهران راه افتادیم تا حدی دسته‌بندی و نظم داشتیم اما آن شب انگار همه چیز به هم ریخته شده بود. به ما گفتند هر کس با هر کس که رفیق است همراه باشد و ۷-۸ تایی به یک اتاق بروید. سرما شدید بود و باد از یک طرف می‌آمد و از طرف دیگر اتاق بیرون می‌رفت. فقط تا ساعت ۱۱ شب با بدبختی به پنجره‌ها پلاستیک زدیم. چندتا از آن پتوها را هم کف اتاق انداختیم. ساعت ۱۲:۳۰ شب به هر اتاق هم یک فانوس دادند. یعنی امکاناتی که داشتیم عبارت بود از یک فانوس، یک پلاستیک برای پنجره‌ها تا باد داخل نیاید، یک پتو هم که بکشیم رویمان. البته بعضی‌ها ز رنگ بودند و یک پتو برداشتند با میخ به در زدند که اتاق در داشته باشد و داخلش باد نیچد.

جاتان خالی ساعت یک شب برایمان شام آوردند. پنیر گچی، خرمای مانده و نان بیات. ما هم در تاریکی آن را خوردیم و خوابیدیم، به این امید که صبح بشود و ببینیم کجا هستیم.

صبح بلند شدیم و دیدیم کتری روحی بزرگ با لیوان‌های پلاستیکی به هر اتاق دادند. خود به خود در عرض ۲۴ ساعت فرم گرفتیم و دسته‌مان مشخص شد. حالا از کجا

یک نفر از بچه‌های تبلیغات روی مقوا با خط درشت نوشته بود: «تیپ ۲۷ محمدرسول‌الله(ص)». فرمانده تیپ: حاج احمد متوسلیان. قائم مقام تیپ: محمود شهبازی. رئیس ستاد: حاج محمدابراهیم همت.



همه پیاده شدیم و از بین فنس‌های که دور پادگان وارد دوکوهه شدیم. آن شب هوا خیلی سرد بود و باران می‌آمد. زمین‌ها پادگان خیس و گلی بود. هیچ کدام از بچه‌ها هم نمی‌دانستند که باید چه کنیم. یک مرتبه خودمان را میان میدان صبحگاه دوکوهه یافتیم. شاید ما جزو اولین بسیجی‌هایی بودیم که پایمان را روی میدان صبحگاه دوکوهه گذاشتیم. پادگان قبلا برای ارتش بود و ساختمان‌هایی که بعدها در آن ما مستقر شدیم قرار بود برای پرسنل ارتش شاغل در آن پادگان به عنوان خانه سازمانی استفاده شود. ساختمان‌ها هم نیمه کاره رها شده بود، چون ساخت و تکمیل آن به جنگ خورده و زیر آتش بمباران مانده بود و ارتش ساخت آنها را رها کرده بود. ساختمان‌ها متروکه بود و تنها فنداسیون داشت. طوری که ساختمان‌ها پنجره نداشت. حتی سیم‌های برق را از لوله‌های خرطومی بیرون کشیده بودند اما خبری از لامپ و پرز نبود.

آقای علی میرکیانی که بعدها در لشکر ۲۷ بسیار موثر بود، در آن تاریکی آمد و توانست نیروها را جمع و جور کند. بماند که علی میرکیانی و بچه‌های کادر اصلی لشکر ۲۷ تا آن زمان تجربه اداره کردن نیروی زیاد را نداشتند. چون خود آنها بعدها به من می‌گفتند که ما این همه آدم را از نزدیک یکجا ندیده بودیم. آنها از غرب به جنوب آمده بودند و در آنجا ۲۰-۱۰ نیرو این طرف و آن طرف دیده بودند. اینجا یک‌دفعه ۵۰۰ بسیجی در زمین صبحگاه حاضر شده بودند. دو ساختمان نزدیک‌ترین ساختمان‌ها به میدان صبحگاه بود. بچه‌ها شب اول در یکی از آنها مستقر شدند که تا صبح استراحت کنند. چون بچه‌ها در



درآمد

آن روزها که به جبهه‌های حق علیه باطل اعزام شده بود ۱۵ سال بیشتر نداشت. مانند اکثر رزمندگان بچه جنوب شهر تهران و جسون و فرز. شجاعت و بچه محلی‌اش با سیدرضادستواره باعث شد تا خیلی زود به ستاد تیپ محمدرسول‌الله(ص) نزدیک شود. به قول خودش شده بود آچارفرانسه حاج همت و سیدرضا دستواره. از حال و هوای ورودش به تیپ می‌گوید و روحیات فرمانده شهیدش، سردار حاج محمدابراهیم همت.

اولین دیدار شما با شهید همت در کجا رقم خورد؟ من در دوره ۱۶ آموزشی بسیج در پادگان امام حسین(ع) آموزش نظامی دیدم. ۲۳ بهمن ۶۰ دوره آموزشی ما تمام شد و چند روز بعد به پادگان دوکوهه اعزام شدیم. درست چند روزی قبل از حضور حضور ما در دوکوهه، حاج احمد متوسلیان با آقایانی که بعدها کادر اصلی تیپ ۲۷ محمدرسول‌الله(ص) شدند از مناطق غرب کشور با اتوبوس به جنوب آمده بودند. این افراد استخوان‌بندی تیپ را تشکیل داده بودند.

خوب ما از تهران با قطار اعزام شده بودیم. ساعت ۸ شب قطار جلوی پادگان توقف کرد و در تاریکی شب



نزدیک تر شدید؟

اواخر زمانی که در سوریه بودیم به واسطه حمایتی که آقای دستواره از ما می کرد به علی میرکیانی و کادر تیپ نزدیک شدیم. چون در بیت المقدس یک گلوله به دستم خورد و با همان دست تیر خورده به سوریه رفتم. کم کم داشتم به عنوان یک فرد با عرضه در تیپ مطرح می شدم. من با حاج همت از اواخر سوریه مأنوس شدم. چون همه نیروها از سوریه نیامدند، اما سیدرضا ما را به تهران آورد. عملیات رمضان هم شروع شده بود. این روزها هم من از حالت بسیجی درآمده بودم. وقتی به تهران رسیدم به رضا دستواره گفتم: شما می خواهید به جبهه بروید؟ گفتم: بله. می آیی؟ گفتم: بله. معطل فرم و کارت اعزام به جبهه نشدم و به منطقه رفتم. در رمضان تیپ سریع جمع شد چون اعزام بزرگ شده بود. حاج همت هم فرمانده تیپ شده بود. ما خود را به پادگان دارخوین رساندیم. یکسری بچه ها آنجا و عده دیگر در مدرسه مصطفی خمینی در اهواز چهارراه نادری بودند. مدتی نزد شهید ناهیدی در گردان ذوالفقار بودم و مخابرات آنجا را راه انداختم.

وقتی که عملیات رمضان تمام شد برای عملیات مسلم، دیگر تیپ داشت بزرگ می شد و به سمت لشکر شدن می رفت. ابتدا لشکر حضرت رسول و سپس سپاه ۱۱

دوکوهه رفتم. برای اولین بار حاج احمد متوسلیان را دیدیم که برای گردان ما و حمزه سخنرانی کرد، آن روزها هنوز گردان حبیب کامل نشده بود. بعدا فهمیدیم در ساختمان های نیمه کاره انتهای دوکوهه هم نیرو آمده است. گردان های ابوذر، عمار، مالک، زهیر، حنین و میثم درست شدند.

حاج همت ما را به صبحگاه برد و سخنرانی کرد. حاج احمد هم صحبت کرد. شن صدا و لحن صدایش برایمان جالب بود، با جاذبه حرف می زد. حاج احمد یک جمله یادگاری داشت که می گفت: برادر من مواظب باشید در عین دینداری، بی دین از دنیا نروید.

گردان ها به صورت زمانبندی در میدان صبحگاه جمع می شدند و حاج همت به آنها انتقال تجربه می کرد. چون همه ما نیروی آموزشی بودیم که به منطقه آمده بودیم و قرار بود به عملیات بزرگی برویم، اما نه عراقی دیده بودیم و نه صحنه جنگ.

جعفر جهروتی و حاج همت در اسفند ۶۰ کار توجیهی نیروها را داشتند. تجربیات شان را انتقال می دادند. حاج همت قناصه می آورد و آن را به ما نشان می داد و توضیح می داد. یکی دو نفر از اعوان و انصار حاج احمد بودند که کار رزم عملیاتی کرده بودند. حاج همت می گفت این قناصه است، وقتی می خواهند بزنند شما باید چنین و چنان کنید. او روی زمین عملی اش را برای ما نشان می داد.

جعفر جهروتی یک جعبه داشت که از هر مینی داخلش نگه داشته بود. ما مین دیده بودیم، اما به صورت تئوریک در پادگان امام حسین «ع». نکته مهم تر این بود که یکی دو نفر از بچه محل ما مثل سیدرضادستواره، حسن زمانی و بعدا نصرت الله قریب در تیپ ۲۷ فرمانده بودند. برای آنها هم جالب بود که بچه های کم سن و سال محل خودشان به جبهه آمده اند.

از چه زمانی به حاج همت

حاج همت را دیدم؟ وقتی همه ما را جمع کردند و معلوم شد که هر ۱۵-۱۰ نفر یک دسته هستیم. اعلام کردند هر سه تا دسته یک گروهانید، بعد یک نفر که هیکل ورزشی تر و تجربه نظام وظیفه داشت را به عنوان فرمانده گروهان کردند. روی گروهان ها هم اسم گذاشتند. در همین حد می دانستیم که اگر گفتند نیروهای دسته فلان بیرون بیایند، ما باید بیرون برویم.

کار هم به این صورت بود که همه ما را جلوی ساختمان دوکوهه که قبلا محوطه بازی بود جمع کردند. آنجا هم ابتدا گلی بود و بعد شن آوردند و ریختن جلوی ساختمان ها. بعد اتاق ها را نظم دادند که هر سه دسته کنار هم باشند. به هر حال وقتی جلوی ساختمان بودیم، دو نفر آمدند و یکی از آنها شروع کرد برای ما صحبت کرد که بعدا علی میرکیانی به ما گفت این حاج همت است. در آنجا حاجی شخص همراه خود را به ما معرفی کرد و گفت: ایشان آقا حسین قجه ای فرمانده گردان شماست. اولین چیزی که در آن جلسه از حاج همت یادم است این است که دست راستش را ما بین دو دکمه پیراهنش می گذاشت و با دست دیگرش زبان اشاره داشت.

آن روز به ما گفت: از امروز شما گردان سلمان هستید. فرمانده تان آقای حسین قجه ای است که ایشان قبلا فرمانده سپاه زرین شهر اصفهان بوده. حسین قجه ای هم در کمال حجب و حیا، سرش را پایین انداخته بود. دیگر روز دوم، سوم نظم پیدا کرده بودیم که یک اعزام خیلی بزرگ از تهران به دوکوهه رسید که همه آنها پاسدار بودند. خب ما همه بچه بسیجی بودیم و پاسدار شدن برایمان آرزو بود. این افراد بچه های گردان ۹ و گردان ۴ سپاه بودند. آن موقع هم سپاه در تهران براساس گردان های آموزشی بسته می شد. به هر حال همه این افراد را دست محسن وزوایی دادند. محسن از بزرگان

احمد متوسلیان و حاج همت یک کار بزمای شخصیتی داشتند که منکر آن نیستیم. به لحاظ شخصیت یک جذبه ای داشتند که وقتی روبرویت می نشستند متوجه می شدی جنس رفتارش، جنس شما نیست. حتی اگر در جمعی همه با هم می نشستند و سکوت می کردند، نوع نگاه همت، نوع چرخش چشمان او با بقیه فرق می کرد.

سپاه و از دانشجویان مسلمان پیرو خط امام بود. اسم گردان را حبیب بن مظاهر گذاشتند. ساختمان سکونت آنها هم پشت ساختمان ما بودند. دیدن این همه پاسدار با لباس سبز برایمان جالب بود. سپس از شهرستان های دیگر هم اعزام صورت گرفت. بعد از مدتی دو تا اعزام از شهرستان ها خورد که آنها را به گردان حمزه به فرماندهی رضا چراغی دادند.

کل نیروهای تهران و کرج ابتدا به لشکر ۲۷ می آمدند اما بعدا که تیپ سیدالشهدا شکل گرفت، به هر دو آنها نیرو می دادند.

حاج همت رئیس ستاد بود. کارش این بود که از صبح تا شب طبق زمان بندی برای گردان ها سخنرانی کند. وقتی گردان ها درست شد، همه مان به میدان صبحگاه





این را می دانست که مثلاً نباید با حمید فرزند شوخی کند و بخندد. او می دانست در هفته سه شنبه ساعت ۳ بعد از ظهر شوخی کند. احساس می کردم این آدم همیشه اینطور است.

به ندرت می توانستید خنده همت را ببینید. عکس های خندان همت زیاد است. چهره خندانش را خیلی ها دیده اند، ولی چه موقع؟ زمانی که با بسجی ها بود. مثلاً تنها کسی که با احمد متوسلیان شوخی می کرد و او را می خندانند، علی میرکیانی بود. بچه های دیگر هر موقع می دیدند حاج احمد عصبانی است و نمی شود به آنها نزدیک شد، علی را شیر می کردند تا پیش حاج احمد بروند.

همت هم حریم داشت، می دانست فقط باید با رضا دستواره شوخی کند و جواب شوخی های علی میرکیانی را بدهد. همت سر به سر هیچ کس نمی گذاشت، اما سر به سر مثلاً حسن زمانی خدا بیمارز می گذاشت چون او انسان مظلومی بود. من همیشه به رضا دستواره می گفتم: حاج همت فکر می کند فقط می تواند به حسن زمانی زور بگوید. می گفتم: بله چون شوخی هایی که بسا او می کند اگر با ما بکند جوابش را می دهیم. وقتی ما می ایستادیم شوخی می کردیم، حاج همت می گفت این لشکر داش هاست! همه داش مشت می بودند.

حاج همت به شدت به ادب نیروهایش حساس بود. اگر کسی شوخی بی خود می کرد به او چشم غره می رفت. همه تیپ آدمی با همه نوع تربیت به جبهه می آمدند، البته حرمت جبهه را نگه می داشتند، اما گاهی از دست شان کارهایی در می رفت. همت به شدت اخلاق مدار و باعرضه و تودار بود.

در مرحله اول خبیر (۱۲-۱۰ روز قبل از شهادت همت) یک عده از نیروهای ما در جزیره میجون بودند. گردان

همت انسانی با جنم و توداری بود و به شدت دارای حریم بود اما مغرور نبود. هر کسی نمی توانست وارد حریمش شود. به ندرت می توانستید خنده همت را ببینید. عکس های خندان همت زیاد است. چهره خندانش را خیلی ها دیده اند، ولی چه موقع؟ زمانی که با بسجی ها بود.

فرق می کرد. دوره ما داشتن یک دو چرخه رؤیا بود. امروز بچه ها با iPhone حرف می زنند. خب امام این جرقه را در جامعه زد. همه ما به او مدیونیم، خدا رحمتش کند اما ما راجع به آدم های سال ۵۹ و ۶۰ حرف می زنیم.

در بهمن ۶۰ من به حاج همت یک انسان ماورایی بود. من حاج همت را با دهان نگاه می کردم. هر وقت او را نگاه می کردم بعد از چند ثانیه بدون اینکه خودم متوجه شوم دهانم باز می شد و مثل یک آدم بهت زده بودم. حس می کردم راه رفتن او عادی نیست.

احمد متوسلیان و حاج همت یک کاریزهای شخصیتی داشتند که منکر آن نیستیم. به لحاظ شخصیت یک جذبه ای داشتند که وقتی روبه رویت می نشستند متوجه می شدی جنس رفتارشان، جنس شما نیست. حتی اگر در جمعی همه با هم می نشستند و سکوت می کردند، نوع نگاه همت، نوع چرخش چشمان او با بقیه فرق می کرد. آن موقع نگاه ما ماورایی بود، اما نباید این را به بچه های امروز منتقل کنیم. چون این خیانت است، اما نباید منکر این نگاه خودمان بشویم. اینها شخصیت های بزرگی بودند و شخصیت ذاتی داشتند.

برای نمونه وقتی مهدی همت به دنیا آمده بود، حاج همت در بیمارستان شهید کلانتری اندیمشک خانه داشت. رضا دستواره، عباس کریمی و حسن زمانی هم همانجا خانه داشتند. من و رضا دستواره به آنجا رفتیم. با اینکه گواهی نامه نداشتیم اما رانندگی می کردم. رفته بودیم که حاج همت را ببینیم.

حاج همت با یک بیژنه مندرس جلوی در آمد. نمی دانید چگونه فرزند ۲۰ روزه اش را بغل کرده بود و به رضا دستواره نشان می داد. او از قالب اصلی خود خارج شده بود. آنجا من حاج همت را در حالت خودش دیدم. او پدری بود با هیجان. وقتی برگشتیم در ماشین به رضا دستواره گفتم: آقا رضا! حاج همت را دیدی با چه ذوقی به تو می گفت این پسر است و اسمش را مهدی گذاشتیم؟ گفت: خب او هم یک آدم است!

همت انسانی با جنم و توداری بود و به شدت دارای حریم بود اما مغرور نبود. هر کسی نمی توانست وارد حریمش شود. مثلاً می دانست اگر با من حرف بزند، من حمید فرزند هستم، بچه ای که وارد جنگ شده و حالا تجربیات خوبی پیدا کرده و دو گلوله هم خورده! خب در بین اینها کلاسی پیدا کردم که این آدم باعرضه ای است. دو تا گلوله خورده، هنوز هم پاکار است. حاج همت

قدر شکل گرفت و یکی دو لشکر دیگر هم زیر نظر آن آمد. در لشکر ۲۷ هم داشت تیپ های مختلف شکل می گرفت. رضا دستواره هم فرمانده یکی از تیپ ها شد. من هم در ستاد لشکر با این افراد نزدیک تر شدم و با حاج همت، عباس کریمی، رضا دستواره و... زندگی می کردم. اوامر اینها را انجام می دادم. من نیروی آزاد بودم و برای همه کار انجام می دادم. مثلاً حاج همت می گفت: فرزند بدو موتور را بردار بیا برویم فلان منطقه.

حاج همت از عملیات مسلم دیگر به صورت رسمی وارد ماجرا شد. چون ما در رمضان به نصفه های عملیات رسیدیم. قصه ۵ ضلعی ها ایجاد شد و خیلی ها هم از بین رفتند.

شما چه ستمی در لشکر داشتید؟

پیک لشکر بودم و حالت آچار فرانسه داشتم. مثلاً شب عملیات خبیر حاج همت به من گفت: پنج کامیون بیاور گردان حمزه را به خط ببر. یک دوستی به اسم علی فراهانی دارم در ترابری لشکر بود. یاد هست زیر نور فانوس به من می گفت: مرد حسایی چرخ کامیون دو برابر قد توست، من چگونه پنج کامیون را در بیابان به دست تو بدهم؟ به من برخورد. با موتور نزد حاج همت رفتم و گفتم: حاج آقا! آن پسره این طوری می گوید!! حاجی خنده اش گرفته بود و گفت: بی خود می گوید. بعد روی یک ورقه نوشت که کامیون ها را به فرزند بدهید تا به منطقه بیاورد. رفتم و کامیون ها را گرفتم و آوردم.

من هر کاری که حاج همت یا رضا دستواره در ستاد لشکر داشتند را با موتور انجام می دادم. خیلی جاها با همت موتور را برمی داشتیم و به خط می رفتیم. گاهی یک صبح تا بعد از ظهر کنار دست او بودم و این طرف و آن طرف می رفتم و از پاییز ۶۱ تا زمستان ۶۲ با او بودم. در این میان عملیات مسلم بن عقیل را داشتیم، عملیات زین العابدین که پای من تیز خورد و ۲۰ روز تهران ماندم. باز با عصا برگشتم و به دارخوین رفتم. بعد به والفجر مقدماتی و سپس والفجریک رفتیم که در آنجا رضا چراغی به شهادت رسید. فروردین ۶۲ بود که به قلاجه رفتیم چون رویکرد جنگ به آن طرف بود. تابستان ۶۲ در قلاجه بودیم، سپس به مروان رفتیم و والفجر ۴ را انجام دادیم. والفجر دو را طرف سردشت و حاج عمران انجام شد. بعد از مروان، آذر ۶۲ به تهران آمدم و بلافاصله به منطقه رفتیم که خبیر شروع شد.

شما در آن سن و سال شخصیت حاج همت را چگونه دیدید؟

من به شدت مخالف بت ساختن از آدم های جنگ هستم و به نظر من این جفا و نامردی است. وقتی حاج همت را یک آدم دور از دسترس قرار می دهید هیچ وقت نمی توانید او را الگو کنید. من به جرأت می گویم هزاران همت همین الان در سنین مختلف در حال زندگی هستند. خیلی از بچه های ۱۸-۱۷ ساله اگر در موقعیت قرار گیرند، به مراتب می توانند از همت بزرگ تر باشند. اگر جنگ و انقلاب نبود، شما حاج همت را یک معلم می دیدید که مثل جماعت معلمها که همه محجوبند داشت زندگی خود را ادامه می داد. اگر جنگ و انقلاب پیش نیامده بود، شما به مدرسه ای در شهرضا می رفتید و یک معلم آقا و نجیب می دیدید که معلم کلاس سوم دبیرستان است؛ اسمش هم محمدابراهیم همت است. این تمام همت بود! انقلاب بود که آدمها را بیرون آورد. ما الان در سال ۹۲ هستیم. دنیای ما با دنیای بچه های ۹۲

حاج همت چند روز قبل از اینکه به شهادت برسند، دیگر همت همیشگی نبود. به جرأت بگویم شهید شدن همت هدیه بسیار بزرگ خدا به او بود. ما همه شهادت را یک هدیه الهی می‌دانیم، اما من برای همت معتقدم خود جبرئیل سر کادو را گرفت و آورد.

حمزه و یکی دو گردان دیگر در طلائییه بودند. از طرفی هم متأسفانه کار در طلائییه گره خورده بود و اذیت شده بودیم. حتی پیکر حسن زمانی آنجا در کانال ماند. عراقی‌ها داخل کانال آب انداختند. من یادم هست دشمن به طرز وحشتناکی همه جا آتش می‌ریختند. ما هم داخل پدافندی رفته بودیم که دشمن فهمیده بود. یک دفعه یک ردیف ۱۵ تایی کاتیوشا آنجا می‌زدند. آنقدر دقیق و سرحوله می‌زدند که هر بار ۳-۴ شهید و مجروح می‌دادیم.

یک روز بعد از ظهر هوا ابری تیره و سیاه گرفته بود. یک نفربر ام ۱۱۳ بود که ارتشکی‌ها به حاج همت داده بودند. ما آن را نفربر فرماندهی کرده بودیم. رضا صفرزاده، مسعود نیکبخت، ناصر خوش‌قلب بچه‌های کله‌گنده‌های مخابرات لشکر بودند. آنها داخل نفربر یک ست کامل بی‌سیم VRC۱۰ پیچیده بودند. حاج همت هم داخل آن نفربر بود. عراقی‌ها شروع کردن به آتش ریختن در منطقه.

ساعت ۵-۳/۴ بعد از ظهر بود. چون باران آمده بود و خاک طلائییه چسبناک بود، راه رفتن بسیار سخت شده بود. قرار بود با موتور سه همراه حاجی جایی برویم. موتور را روشن کردم و حاجی نشست پشت موتور. همین‌طور که می‌رفتیم با گلوله منطقه را می‌زدند. حاج همت هم سرش را پشت گردن من گذاشته بود. من از لرزش سر او فهمیدم حاجی دارد گریه می‌کند. او آدمی نبود که چنین گریه کند، اگر می‌خواست برای نیروی شهید شده گریه کند که عنان کار از دستش درمی‌رفت. سرش روی گردن من تکان می‌خورد. از صدای ریز هق هق او متوجه شدم گریه می‌کنند. این برایم خیلی عجیب بود. با خودم گفتم: عجب! همت هم بلد است گریه کند. ما گریه همت را در عزاداری‌ها دیده بودم. یادم هست عملیات والفجر چهارم در محرم بود. گردان‌ها مراسم دسته سینه‌زنی داشتند، مثلاً بچه‌های گردان مالک پابره‌نه جلوی چادر گردان حمزه می‌آمدند مثل هیئت‌های تهران. حاج همت، حاج عباس کریمی و... جلوی چادر ستاد لشکر می‌ایستادند. بچه‌های گردان‌ها می‌رفتند آنجا و عزاداری می‌کردند. گریه همت را در عزاداری دیدیم، اما اینکه برای شهید شدن نیرو گریه کند عجیب بود. من هم بچه بودم، از گریه او گریه‌ام گرفت. اما بهانه کردم که هوا سرد است.

حاج همت در نفربر فرماندهی بود و من پیش رضا دستواره بودم. رضا با بی‌سیم با حاج همت صحبت می‌کرد. نمی‌دانم چه موضوعی پیش آمد که حاج همت گفت: الان به آنجا می‌آیم. رضا گفت: پس حمید فرزند میاد دنبال شما. به من گفت: آدرس نفربر را بده؟ گفتم: بله. گفت: پاشو برو دنبال حاج

همت. چون رضا در خط بود ما جای نفربر را بلد بودم، ولی حاج همت جای رضا را بلد نبود. آنجا هم که خیابان نبود ما آدرس بدیم. زیر بمباران کاتیوشا، خودم را به حاج همت رساندم. ۴-۳ کاتیوشا بدجور دور نفربر ام ۱۱۳ خورده بود. یک‌سری بچه‌های لشکر عاشورا که فکر می‌کنم تخریب‌چی بودند، می‌خواستند از آنجا رد شوند که کاتیوشا کنارشان خورده بود و ۱۲-۱۰ نفرشان خیلی بد مجروح شده بودند. از روی ماشین پرت شده بودند این طرف و صحنه بسیار بدی بود.

یک ماشینی بود که درهایش باز و شیشه‌هایش خرد بود. یک پسر پایین افتاده بود. بچه‌هایی که زنده مانده بودند در سنگرهای کوچک روباهی که در سینه خاکریز است با بهت داشتند این صحنه را نگاه می‌کردند. چون بچه‌ها در سنگرها بودند وقتی کاتیوشا می‌آمد همه دولا می‌شدند. خاصیت کاتیوشا منحنی‌خور است و به صورت گلدانی ترکش می‌ریزد. وقتی بچه‌ها دولا می‌شدند، ترکش کمتری به آنها می‌خورد. ماشینی که آمده بود رد شود، کاتیوشا کنارش خورده بود و بچه‌ها پشت ماشین داغون شده بودند. من رسیدم دیدم یک نفر آدم آن وسط نیست. من بودم با موتورم و این ماشین و همه کسانی که به زمین افتاده بودند. سریع به سینه‌کش خاکریز آمدم، موتور را خواباندم کنار نفربر و رفته‌م دنبال حاج همت.

موتور را آوردم، حاج همت هم از نفربر بیرون آمدم. حاجی یک دفعه این صحنه را دید. حال عجیبی به او دست داد. او در نفربر بود و وقتی کاتیوشا زده بودند. فکر کرده بود بچه‌ها در حال نقل و انتقال‌اند.

فکر نمی‌کرد پشت نفربر چنین صحنه‌ای اتفاق افتاده باشد. حاجی رنگش سرخ شد. می‌دانست این صحنه در روحیه بچه‌ها اثرگذار است. یک مرتبه حاجی با صدای بلند گفت: امدادگرها کجا هستند؟ چرا شهدا را جمع نمی‌کنند.

حاجی دید همه بچه بسیجی‌ها در سینه‌کش خاکریز نشسته‌اند و به قول معروف کپ کرده بودند. از طرفی هم حاج همت که نمی‌توانست با همه نیروهای خط داد و بیداد کند. لذا به من گفت: چرا اینها را جمع نمی‌کنند؟ من هم به نیابت از حاج همت گفتم بچه‌ها بیاید شهدا را جمع کنید. یکی از بچه‌ها معلوم بود ماشین دارد، جلوی ماشینش کز کرده بود، گفتم ماشینت را بردار بیا این ماشین را بکسل کن از اینجا بفر. بچه‌ها از خاکریز سرازیر شدند و آمدند اینها را جمع کنند.

شاید من جزو معدود کسانی بودم که روزهای آخر همت را

دیدم. چون من همیشه با رضا دستواره بودم. او هم که ظاهراً فرمانده تیپ سه ابوذر بود، ولی ارتباط رضا با همت ارتباط عجیبی بود، چون رضا فرد پر شر و شوری بود. یک آچار فرانسه به تمام معنا و باهوش بود. ارتباط همت و رضا دستواره و رای فرمانده لشکر و تیپ بود. اینها یک زمانی همه‌شان یک رده بودند، بعد یک‌شان شده بود فرمانده لشکر و... لذا نوع رابطه عاطفی رضا و اینکه دائم جلوی دست همت باشد فرق می‌کرد. به واسطه این چون من همیشه با رضا بودم، وسط این معرکه حاضر بودم. من آدم پر جنب و جوشی بودم، وقتی می‌گفتند برو کلاه بیاور، سر می‌آوردم. لذا خودبه‌خود اگر همت کاری داشت به من هم می‌گفت. سر همین کارها هم یک بار با رضا حرفم شد. حاج همت گفت: موتور را بردار بیاور با هم می‌خواهیم جایی برویم. با هم رفتیم سمت یکی از گردان. همان موقع رضا با من کار داشت، اما پدیدام نکرده بود. من که برگشتم. رضا سرم فریاد می‌زد که تو کجا می‌روی؟ چرا همیشه دنبال بازی‌گوشی هستی؟ مرا بیچاره کردی، صد تا کار با تو داشتم.

من هم چون بچه بودم یک دفعه زدم زیر گریه. مثل بچه‌ها که قهر می‌کنند کنار خاکریز نشستیم و گفتم: تو مرا مسخره کردی؟ من از دست تو چه بکشم؟ من چه کار کنم حاج همت گفت مرا به فلان جا ببر. یک‌سری از بچه محل‌های ما در گردان حمزه بودند. هر موقع بیکار می‌شدیم من پیش آنها می‌رفتم. رضا فکر کرده بود من وسط عملیات پیش بچه‌محل‌ها رفته‌ام. او می‌خواست به جایی برود، من را پیدا نکرده بود و عصبانی شده بود. یک جاهایی بود که فقط باید بسا موتور می‌رفتیم، اگر با ماشین می‌رفتیم عراقی‌ها



تسمه انداخت و چندین گره زد. گفت این تا وسط تهران تو را می برد، اما نباید سرعت ماشین بیشتر از ۴۰ کیلومتر باشد. با هر دوسری بود ساعت ۷:۳۰ دقیقه به تهران رسیدیم. راه سه ساعت را ۶ ساعت آمدیم.

رضا آمده بود به پدر و مادرش سر بزند. مادر و پدر خانمش، دو روز هم بچه را ندیده بودند که به جبهه آوردندش.

چند روز به عید مانده بود و سر الله اکبر اذان در مسجد برویم. رفته وضو بگیرم که دیدم رضا دستواره و پدر من وارد مسجد شدند. رضا با پدر من خیلی جور بود. دیدم پدرم حالش گرفته است. گویا رضا آمده بود دنبال من و سراغ مرا گرفته بود. پدرم گفته بود رفته مسجد، مگر چه شده؟ رضا هم گفته بود که حاج همت شهید شده. الان خبر دادند ما باید همین امشب برویم. پدرم گفته بود ول کنید! بعد از ۶، ۷ ماه به تهران آمدید! حداقل حمید را نبر. رضا گفته بود من بدون حمید می میرم.

آن شب راهی جبهه شدیم. هر چه از رضا پرسیدم چه شده؟ نگفت. جلوی عوارضی تهران قم گفت همت و اکبر زجاجی شهید شدند. گفتیم: کی؟ گفت: اکبر دیروز و حاج همت امروز بعد از ظهر. ساعت ۵ صبح به دوکوهه رسیدیم. رسول توکی را برای نماز بیدار کردیم و او سر سجاده جریان شهادت حاج همت را توضیح داد.

پیش آمد که حاج همت با شما درد و دل کند؟
خیر، سن و سال ما به هم نمی خورد. حاج همت اگر برای کسی درد و دل کرده برای یک دو نفر کرده. روحیه او چنین بود.

شیرین ترین خاطره شما از حاج همت چیست؟
در عملیات والفجر چهار، چند ارتفاعات بود که باید آنها را می گرفتیم. قله ۱۴۰۹، کانیمانگا، دشت شیر، رودخانه‌ای که آب آن به دشت پنجون می آمد. ما به بدبختی توانستیم آن ارتفاعات را بگیریم. گردان انصار به فرماندهی محمد خزایی ارتفاع را گرفت. همت با حرارت و حالت خوبی به رضا دستواره رسید. من، رضا، عباس ورامینی، حمید رمضان، عبادیان، پازوکی، باقر شببانی و حاجی پور بودیم. من بعد از جنگ به سلیمانیه عراق رفته. آن رودخانه و آن خاکریز را دیدم. جایی که علی اصغر رنجبران شهید شد را قهوه‌خانه زدند. کلی بچه‌های ما آنجا شهید شدند.

همت خوشحال بود که آن ارتفاعات آزاد شده و بچه‌ها مشرف شدند. با شور و هیجان آمد و گفت: رضا من خودم رفته بالا دیدم ارتفاعات آزاد شده و سلیمانیه زیر پای ماست. اگر ما بتوانیم ۴۸-۲۴ ساعت آنجا را نگه داریم، پدر دشمن درآمده. من با سه خمپاره، تمام جاده‌های آن پشت را می زنم. مثل بچه‌ای که پدرش برایش دوچرخه خریده و نمی داند چگونه باید این دوچرخه را برای دوستانش توصیف کند که ترمز دارد و بوق دارد. حاج همت بالا و پایین می پرید و به رضا می گفت من الان از بالای ارتفاع آمدم و خودم دوربین کشیدم، همه جاده‌ها زیر پایت است. همه خوشحال بودیم. حاجی می خواست همه گردان‌ها را به آنجا ببرد، اما عراقی‌ها شب از همانجا پایین ریختند و اسرای زیادی از ما گرفتند. ■

مهدی بود. سعید گفته بود به حمید فرزند بگو به اطلاعات بیاید، این نیروی به درد ما می خورد، برای چه پیش تو بماند و هرز برود؟

در عملیات بدر من در اطلاعات عملیات بودم. حسن بهمنی و کاظم رستگار آمدند. من آنها را با قایق از آب رد کردم و به خط مقدم بردم و دیگر هم برنگشتم. به همین دلایل همت در مظلومیت و انزوا شهید شد. غریبانه و مظلومانه در خط مقدم ایستاده بودم.

خبر شهادت حاج همت را چگونه شنیدید؟
وقتی در منطقه طلائیبه موفق نشدیم، گردان به پدافند رفت. رضا دستواره گفت برویم ۴-۵ روز تهران بمانیم. چون حدود هفت ماهی بود که به تهران نیامده بودیم.

خدا به رضا بچه داده بود. زن و بچه‌اش در پادگان الله اکبر بودند. از شهید عبادیان، تدارکات لشکر یک پیکان نو گرفتیم و از دوکوهه به پادگان الله اکبر رفتیم. ساعت سه بعد از ظهر که راه افتادیم. ۶-۷ بعد از ظهر به پادگان الله اکبر رسیدیم. در اسلام آباد غرب باران شدیدی می آمد. زیر باران زن و بچه را سوار ماشین کردیم و به سمت تهران راه افتادیم. نصف شب در همدان تسمه ماشین پاره شد. مجبور شدیم

چند روز به عید مانده بود و سر الله اکبر اذان در مسجد بودم. رفته وضو بگیرم که دیدم رضا دستواره و پدر من وارد مسجد شدند. رضا با پدر من خیلی جور بود. دیدم پدرم حالش گرفته است. گویا رضا آمده بود دنبال من و سراغ مرا گرفته بود. پدرم گفته بود رفته مسجد، مگر چه شده؟ رضا هم گفته بود که حاج همت شهید شده

توقف کنیم. یک راننده تریلی ایستاد تا به ما کمک کند. از طرفی هم من ترسیده بودم. به رضا گفتم من یک کلت از عملیات غنیمت گرفتم و همراهم آوردم. ترسیدم به تو بگویم از من بگیری. گفت: حالا کجاست؟ گفتم: در کمرم است. گفت: بده به من. زود درآوردم به او دادم، اما راننده‌های تریلی خیلی مرد بود. تا دید زن و بچه در ماشین است گفت یک راه یادتان می دهم تا از آن استفاده کنید. حاج خانم جوراب زنانه دارد؟ خانم آقا رضا از ساکی که همراه داشت جوراب را به رضا داد. رضا دو تا جوراب زنانه آورد. راننده کامیون این دو جوراب را به هم گره زد. از داخل ماشین گریس آورد و کل جوراب را با گریس چرب کرد. آنقدر جوراب را کشید که تبدیل به یک طناب شد. چراغ سیار آورد به باتری زدند. ماشین را خاموش کردیم و جوراب را بین دو



ما را می کوبیدند. به رضا گفتم: اگر این دفعه حاج همت را ببینم به او می گویم دیگر به من نگویند شما را جایی ببرم. رضا گفت: تو بی خود می کنی! بعد از ظهر همت یکسر آمد آنجا اما رضا به من گفت حرف نمی زنی‌ها.

بعد از والفجر مقدماتی درگیری‌ها در لشکر و قرارگاه آغاز شد. این موارد چه تاثیری بر روحیه حاج همت داشت؟

حاج همت چند روز قبل از اینکه به شهادت برسند، دیگر همت همیشگی نبود. او در نوعی انزوای و حشمتاکی شهید شد. شاید به جرأت بگویم شهید شدن همت هدیه بسیار بزرگ خدا به او بود. ما همه شهادت را یک هدیه الهی می دانیم، اما من برای همت معتقدم خود جبرئیل سر کادو را گرفت و آورد. حاجی با فرماندهان بالایی خود حرف و حدیث پیدا کرده بود. همت به یکسری رفتارهای عملیاتی انتقاد داشت. کارهایی را به او می گفتند انجام دهد که در مورد آن عمل حرف داشت.

حاج همت احساس می کرد باید با مکت وارد عمل شود. اما چون انسان ولایت پذیری بود به طرز عجیبی به سلسله مراتب فرماندهی اعتقاد داشت. به تکلیف و وظیفه اعتقاد داشت. همیشه نظر خودش را زیر اینها نگه می داشت. سعی نمی کرد بگوید وقتی من همت به این نتیجه رسیدم اگر محسن رضایی به عنوان فرمانده عملیاتی چیزی به من می گوید نباید آن را رد کنم، چون احساس می کرد تکلیف است که آن را انجام دهد. هر چقدر این فشار از پایین زیادتر بود، همت بیشتر تحت فشار بود. نظرات خودش را در صحنه عمل درست می دید، اما بالایی‌ها می گفتند فلان کار را انجام بده، لذا بیشتر اذیت می شد.

وقتی همت از نفربر آمد و آن حال به او دست داد، نیرو را در مظلومیت کامل دیده بود. حاجی احساس می کرد نسبت به جان آن آدم‌ها مسئول است. دقیقاً سال بعدش در سال ۶۳ در سپاه تهران درگیری درست شد که یک سر فتنه اکبر گنجی بود. در آخر سر هم شهید محلاتی از طرف امام به پادگان ولیعصر (عج) رفتند. نمونه‌اش این شد که حسن بهمنی و کاظم رستگار به عملیات بدر آمدند و شهید شدند. آن موقع من از رضا دستواره جدا شده و به اطلاعات عملیات رفته بودم، چون تجربه من بالا رفته بود. یک روز به رضا گفتم فکر نمی کنی من پیش تو هرز می روم؟ گفت: خودم هم همین فکر را می کنم. آن موقع مسئول اطلاعات عملیات لشکر ما سعید

دیگر جنگ با من عجین شده است

متن وصیت نامه‌های سردار شهید حاج محمد ابراهیم همت

شهید شدن، حسین وار زیستن و حسین وار شهید شدن را دوست می دارم شهادت در قاموس اسلام کاری ترین ضربات را بر پیکر ظلم، جور، شرک و الحاد می زند و خواهد زد. بین ما به چه روزی افتاده ایم و استعمار چقدر جامعه ما را به لجنزار کشیده است ولی چاره ای نیست اینها سد راه انقلاب اسلامیند؛ پس سد راه اسلام باید برداشته شوند تا راه تکامل طی شود مادر جان به خدا قسم اگر گریه کنی و به خاطر من گریه کنی اصلا از تو راضی نخواهم بود. زینب وار زندگی کن و مرا نیز به خدا بسپار (اللهم ارزقنی توفیق الشهاده فی سبیلک).

و السلام؛

محمد ابراهیم همت

دومین وصیت نامه شهید همت:

به نام خدا

نامی که هرگز از وجود دور نیست و پیوسته با یادش آرزوی وصالش را در سر داشتم.

سلام بر حسین (ع) سالار شهیدان اسوه و اسطوره بشریت. مادر گرامی و همسر مهربانم؛ پدر و برادران عزیزم!

درود خدا بر شما باد که هرگز مانع حرکتیم در راه خدا نشدید. چقدر شماها صبورید. خودتان می دانید که من چقدر به شهیدان عشق می ورزیدم غنچه هایی که (کیوترانی که) همیشه در حال پرواز به سوی ملکوت اعلیند. لگو و اسوه هایی که معتقد به دادن جان برای گرفتن بقا (بقا و حیات ابدی) و نزدیکی با خدای چرا که «ان الله اشتری من المومنین».

من نیز در پوست خود نمی گنجم. گمشده ای دارم و خویشتم را در قفس محبوس می بینم و می خواهم از قفس به در آیم. سیمهای خاردار مانعند من از دنیای ظاهر فریب مادیات و همه آنچه که از خدا بازم می دارد متفرم (هوای نفس شیطان درون و خالص نشدن).

در طول جنگ برادرانی که در عملیات شهید می شدند از قبل سیمایشان روحانی و نورانی می شد و هر بی طرفی احساس می کرد که نوبت شهادت آن برادر فرا رسیده است.

عزیزانم! این بار دوم است که وصیت نامه می نویسم ولی لیاقت ندارم و معلوم است که هنوز در بند اسارتیم هنوز خالص نشده ام و آلوده ام.

از شروع انقلاب در این راه افتادم و پس از پیروزی انقلاب

از شروع انقلاب در این راه افتادم و پس از پیروزی انقلاب نیز سپاه را پناهگاه خوبی برای مبارزه یافتیم ابتدا درگیری با ضد انقلاب و جریان کروهکها در خرمشهر پس از آن سفر به سیستان و بلوچستان و بعدا حرکت به طرف کردستان دقیقاً دو سال در کردستان هستیم.

درآمد

وصیت نامه شهید ماتونی به جای مانده برای تاریخ است. این نوشته ها نشان دهنده نوع تفکر، شخصیت و اهداف اوست پیرامون حیاتش در این دنیا. حال در این میان وصیت نامه مردی چون حاج همت که دارای پیش زمینه تفکر ناب انقلاب اسلامی است اهمیت بسیاری دارد. از سردار شهید محمد ابراهیم همت دو وصیت نامه به جای مانده است.

اولین وصیت نامه شهید همت:

به تاریخ ۱۹/۱۰/۵۹ شمسی ساعت ۱۰:۱۰ شب چند سسطری وصیت نامه می نویسم: هر شب ستاره ای را به زمین می کشند و باز این آسمان غم زده غرق ستاره است، مادر جان می دانی تو را بسیار دوست دارم و می دانی که فرزندانم چقدر عاشق شهادت و عشق به شهیدان داشت. مادر، جهل حاکم بر یک جامعه انسانها را به تباهی می کشد و حکومت های طاغوت مکمل های این جهل اند و شاید قرنها طول بکشد که انسانی از سلاله پاکان زائیده شود و بتواند رهبری یک جامعه سر در گم و سر در لاک خود فرو برده را در دست گیرد و امام تبلور ادامه دهندگان راه امامت و شهادت و شهادت است. مادر جان، به خاطر داری که من برای یک اطلاعیه امام حاضر بودم بمیرم. کلام او الهام بخش روح پرفتوح اسلام در سینه و وجود گندیده من بوده و هست. اگر من افتخار شهادت داشتم از امام بخواهید برایم دعا کنند تا شاید خدا من رو بسپارد در درگاه با عظمتش به عنوان یک شهید بپذیرد؛ مادر جان من متفکر بودم و هستم از انسانهای سازش کار و بی تفاوت و متاسفانه جوانانی که شناخت کافی از اسلام ندارند و نمی دانند برای چه زندگی می کنند و چه هدفی دارند و اصلا چه می گویند بسیاریند. ای کاش به خود می آمدند. از طرف من به جوانان بگویند چشم شهیدان و تبلور خونشان به شما دوخته است بپاخیزید و اسلام را و خود را دریابید نظیر انقلاب اسلامی ما در هیچ کجا پیدا نمی شود نه شرقی - نه غربی؛ اسلامی که: اسلامی... ای کاش ملت های تحت فشار مثلث زور و زر و ترویسر به خود می آمدند و آنها نیز پوزه استکبار را بر خاک می مالیدند. مادر جان، جامعه ما انقلاب کرده و چندین سال طول می کشد تا بتواند کم کم صفات و اخلاق طاغوت را از مغز انسانها بیرون ببرد ولی روشنفکران ما به این انقلاب بسیار لطمه زدند زیرا نه آن را می شناختند و نه باریش زحمت و رنجی متحمل شده اند از هر طرف به این نو نهال آزاده ضربه زدند ولی خداوند، مقتدر است اگر هدایت نشدند مسلمانا مجازات خواهند شد. پدر و مادر؛ من زندگی را دوست دارم ولی نه آنقدر که آلوده اش شوم و خویشتم را گم و فراموش کنم علی وار زیستن و علی وار

نیز سپاه را پناهگاه خوبی برای مبارزه یافتیم ابتدا درگیری با ضد انقلاب و خونین در منطقه شهرضا (قمشه) و سمریم سپس شرکت در خوزستان و جریان کروهکها در خرمشهر پس از آن سفر به سیستان و بلوچستان (چابهار و کنارک) و بعدا حرکت به طرف کردستان دقیقاً دو سال در کردستان هستیم. مثل این است که دیگر جنگ با من عجین شده است.

خداوند تا کنون لطف زیادی به این سرپا گنه کرده و توفیق مبارزه در راهش را نصیب کرده است. اکنون من می روم با دنیایی انتظار، انتظار وصال و رسیدن به معشوق.

ای عزیزان من توجه کنید:

۱- اگر خداوند فرزندی نصیب کرد با اینکه نتوانستم در طول دورانی که همسر انتخاب کردم حتی یک هفته خانه باشم دلم می خواهد او را علی وار تربیت کنید.

همسر انسان فوق العاده ایست او صبور است و به زینب عشق می ورزد او از تربیت کردن صحیح فرزند لذت خواهد برد چون راهش را پیدا کرده است. اگر پسر به دنیا آورد اسم او را مهدی و اگر دختر به دنیا آورد اسم او را مریم بگذارید. چون همسر من از این اسم خوشش می آید.

۲- امام مظهر صفا پاکی و خلوص و دریایی از معرفت است. فرامین او را مو به مو اجرا کنید تا خداوند از شما راضی باشد زیرا او ولی فقیه است و در نزد خدا ارزش والا بی دارد. ۳- هر چه پول دارم اول بدهی مکه مرا به پیگیری سپاه تهران (ستاد مرکزی) بدهید و بقیه را همسر من هر طور خواست خرج کند.

۴- ملت ما ملت معجزه گر قرن است و من سفارش من به ملت تداوم بخشیدن به راه شهیدان و استعانت به درگاه خداوند است تا این انقلاب را به انقلاب حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) وصل نماید و در این تلاش پیگیری مسلمانا نصر خدا شامل حال مومنین است.

۵- از مادر و همه فامیل و همسر من اگر به خاطر من بی تابی کنند راضی نیستم. مرا به خدا بسپارید و صبور و شجاع باشید.

حقیق حاج همت

دیماه ۱۳۸۵
اسفندماه ۱۳۹۱

سالنامه‌های نفیس شاهد یاران



Email: garan@shahedmag.com

نشانی: تهران / خیابان آیت الله طالقانی / خیابان ملک الشعراء بهار (شعانی) / شماره ۳

صندوق پستی ۲۲۲۸-۱۵۸۷۵ / تلفن ۸۸۸۲۲۵۸۲ - ۸۸۸۲۵۱۰۸ / دورنگار ۹۲۴۹-۸۸۲

علاقه‌مندان می‌توانند برای
تهیه سالنامه به فروشگاه‌های
نشر شاهد مراجعه کنند.



بسم رب الشهداء والصدیقین

نردم المزار حاضر مجموعه ای از اطلاعات شهید بزرگوار سردار سرلشکر پاسدار حاج ابراهیم همت می باشد که در سال ۱۳۸۶ تولید شده است و حاوی حدود ۱۲۰۰ صفحه متن، ۱۷۰ تصویر و سند ۳۶۰ صوت و ۸۵ دقیقه فیلم می باشد این اطلاعات به صورت کاملاً دسته بندی شده و با قابلیت جستجو بر روی تمامی متون در اختیار می باشد امید است که مورد استفاده علاقمندان قرار گیرد.

انتشارات شاهد - تلفن: ۸۸۲۵۱۲۳
توزیع: موسسه فرهنگی هنری شاهد - تلفن: ۸۸۲۹۵۲۳
مرکز بخش: تهران | ۴۶۴۹۱۸۵۱ - ۰۲۱ | قم | ۷۸۳۰۳۳۰ - ۰۲۵۱
و فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر

